

نام کتاب : پناه

نویسنده : فرناز.ر

« کتابخانه مجازی تک سایت »

WWW.TAK-SITE.IR



پناه: امان، حافظاً اراد: نام فرشته موکل بر دینو اما آغاز...

فصل 1: به برگه ی سفید زیر دستم بود و به خودکار هم بین انگشتم و بی هدف برگه زیر دستم رو خط خطی میکردم... من، پناه کیائی 22 ساله... توی یه خانواده مُرفه... با پدر و برادر بزرگترم زنگی میکنم... برادرم پندار خارج از کشور تحصیل میکنه... مادرم رو وقتی 10 ساله بودم از دست دادم.. در حال حاضر با پدرم زندگی میکنم.. خیلی دوش دارم.. چون تنها کسی هست که دارم و میتونم بهش تکیه کنم... برگه و خودکار رو گذاشتم کنار و بلند شدم و رفتم به سمت آشپزخانه... تصمیم داشتم برای شام ماکارانی درست کنم... رفتم و مشغول شدم... ساعت 9 بود که پدرم رسید... در رو برآش باز کردم و با خوشرویی گفتم: سلام بابایی! بابا قدم به داخل گذاشت و کیف سامسونتش رو به دستم داد و با چهره ای که خستگی توش بیداد میکرد گفت: سلام دختر بابا.. به لبخند نشوندم گوشه ی لبم و رفتم تا میز شام رو بچینم. شام رو توی آرامش خوردیم. همیشه این آرامش خونه مون رو دوست داشتم اما جای خالی مامان و پندار به وضوح خودنمایی میکرد... پندار دیگه 30 سالش بود... همراه تحصیلاتش کار هم میکرد... روی پاهای خودش ایستاده بود... اما من... من فقط به گرفتن لیسانس عمران اکتفا کرده بودم... به نظرم کافی بود... اما شاید یه زمانی ارشد هم میخوندم... اما یه زمانی... زمانی که نمیدونستم کی ممکنه پیش بیاد... توی همین فکرها بودم که با صدای گوشیم به خودم اومدم... اسم مهدیس روی صفحه گوشی خودنمایی میکرد... دلم برآش تنگ شده بود... مدتی بود که ندیده بودمش... گوشی رو برداشتم و با سرخوشی گفتم: به به سلام خانوم! مهدیس با همون صدای ریزش گفت: سلام عزیزم! دلم برآش تنگ شده... کجایی دختر؟ خبری نگیری مُردیم زنده ایم؟؟... من... آمون بده! ببخش!!! اصلاً حال و حوصله ندارم. مهدیس... باشه دیگه! پس دیگه منم زنگ نمیزنم چون حس ندارم! من... مهدی! مهدیس... کوفت اسمم رو کامل بگو! من... آه یادم رفته بود همیشه اسمتو مُخَف کرد... به دنبالش خنده ای سر دادم... مهدیس... حالا یادت بیاد پنی! من... وای حداقل بگو پانی! پنی چیه؟؟! مگه سکه ست؟؟! مهدیس... وای یادم رفته بود همیشه اسمتو مخفف کرد! (ریز خندید) من... ببند فکتو... مهدیس... سیس شو.. راستی بابات چطوره؟؟! من... این الان چه ربطی داشت؟؟! مهدیس... بده احوال باباتو میگیرم؟؟! من... خیلی پررویی به خدا! مهدیس... آره اما نه به اندازه ی تو!

مشغول تلویزیون تماشا کردن بودم که یکی کلید انداخت و وارد شد... کسی نمیتونست جز بابا باشه... سرم رو چرخوندم... و لبخند پت و پهنی زدم... اما با دیدن چهره ی پدرم لبخند روی لبم ماسید... داعون شکسته!!! بعدش همیشه در میزد تا من برآش باز کنم... حالا چرا؟! همه چیز شک برانگیز بود... با یه حرکت از روی مبل بلند شدم و به سمتش رفتم و با صدایی که سعی میکردم کنترلش کنم تا نلرزه گفتم: بابا چیزی شده؟؟ حتی یادم رفت سلام کنم... نمیدونم چرا اما دلم گواه بد میداد... بابا با صدایی که به زور از تو گلوش در میومد گفت: نپرس... نپرس... پناه... چی رو نباید میپرسیدم؟؟! چی شده بود؟! دستپاچگی گفتم: چرا مگه چی شده؟! بابا- هر چی داشتیم رفت... رفت پناه... چی؟! همه چی مون رفت؟! کجا رفت؟! من- یعنی چی بابا؟! بابا مکثی کرد و گفت: یعنی

ورشکستگی...یه ورشکستگی بزرگ...احساس کردم یه چیز تو دلم تکون خورد...اصلا در مُخِیله ام نمیگنجید! ورشکستگی؟؟؟ با تته پتته گفتم: -چ...چی؟! بابا سرش رو با دستهاش پنهن کرد و آه بلندی کشید...سرم سوت کشید...پدرم شکسته شده بود...شکسته تر از همیشه...دوست داشتم دلداریش بدم...اما مشکل اینجا بود که خودمم گیج بودم...یعنی همه چیزمون رفت؟؟؟؟ مثل باد؟؟؟ این همه زحمت بابام توی این سالها بر باد رفت؟ مگه میشه...این حقمون نیست...من توی پر قو بزرگ شده بودم...حالا چجوری باید با نداری میساختم؟؟؟ بغض سنگینی گلوم رو گرفته بود...نمیتونستم آب دهنم رو قورت بدم...یه چیزی راه گلوم رو سد کرده بود...مغزم فرمان نمیداد...خودم رو به کاناپه رسوندم و روش ولو شدم...چشمهام رو بستم و با دستهام روشن رو مالیدم...پدرم همونجور روی سرامیک ها نشسته بود و به دیوار روبه روش خبره شده بود...بعد از دقایقی بلند شد و گفت:- دخترم...فعلا بهش فکر نکن..نمیخوام تو خودت رو درگیر کنی...سرم رو به نشونه باشه تکون دادم...اما آلکی...تظاهر به بیتفاوتی...اما هنوز که چیزی نشده بود...پس چرا خودم رو داغون کنم...به وقتش بهش فکر میکنم...اصلا فردا بهش فکر میکنم....

صبح با سردرد شدیدی بیدار شدم..چشم هام رو مالیدم و به بدنم کش و قوسی دادم سرم رو با گیجی تکون دادم...دوباره رادارم راه افتاد...همه چی تو ذهنم جون گرفت...یعنی میتونم این وضعیت رو تحمل کنم؟؟؟ احساس میکنم مغزم از هر چیزی تهی شده...خالی خالی...اگه پندار بفهمه چی؟؟؟ نه اون نباید بفهمه...اون اونجا واسه خودش کسب و کاری داره...پس جای نگرانی نیست...بلند شدم و با بی حالی رفتم پایین...خونه توی سکوت غرق شده بود...سکوتی که الان ازش متنفر بودم...باعث میشد توی فکر فرو برم..بابا خونه نبود...یعنی چطور میتونست خونه باشه؟؟؟ معلومه نمیتونست...سعی کردم با تلویزیون سرم رو گرم کنم..اما مگه میشد؟؟؟ مثلاً داشتم فیلم نگاه میکردم..اما مثلاً! که صدای زنگ های متوالی منو به خودم آورد...یعنی کی داشت اینطوری پشت هم زنگ میزد؟؟؟ یه شنل روی سرم انداختم و به حالت دو مسافت حیاط رو طی کردم تا به در رسیدم...نفس نفس میزد...با شتاب درب رو باز کردم که با دو تا مرد هیکل گنده قُلچماق که اخماشون تو دهنشون بود روبرو شدم...اینا کی بودن؟ صدامو صاف کردم و گفتم:- بله آقایون چیزی شده؟! یکی ازون مردها که سیبیلشو تاب میداد گفت:- بچه برو به بزرگترت بگو بیاد...اخم غلیظی روی پیشونیم نشوندم و گفتم:- امرتون؟! امر-برو به اون بابای بی غیرتت بگو بیاد...با تَشَرر گفتم:- تو همین نکن آقا! مرد-ساکت شو جوجه...اون بابای ترسوت قایم شده آره؟! بگو بیاد تا حسابمونو باهاش تصفیه کنیم...من-نیست! مرد-بالاخره که میاد...بین دخترجون به بابات میگی سه روز بهش مهلت میدیم...اگه پولمونو داد که شمارو به خیر و مارو به سلامت...دستش رو به نشونه ی تهدید جلوم گرفت و گفت:- اما اگه نداد...شک نکنین خونه تون با تمام اموالتون مُصادره میشه! عین ژله وا رفتم...اما سری تکون دادم و در رو بستم...و به پشت در تکیه ددم...زیر لب گفتم:- خدایا خودت کمکمون کن...

از صبح در به در دنبال کار میگشتم... اما هر جا میرفتم یا میگفتن باید سابقه کار داشته باشی یا اینکه بدرد بخور نبود... دیگه واقعا خسته شده بودم... خب منکه تازه فارغ تحصیل شدم چجوری باید چند سال سابقه کار داشته باشم؟؟؟؟ سرم از این همه شلوغی و همه درد گرفته بود... نگاهی به مردم انداختم... همه شون در تلاش بودن... دنبال یه چیزی بودن... استرس تو قیافه بیشتترشون بیداد میکرد... آهی از سر ناچاری کشیدم... من هیچوقت به اینجاش فکر نکرده بودم... همیشه دوست داشتم برای خودم دفتر بزنم و کار کنم... خودم رئیس خودم باشم... چی میخواستیم و چی شد؟؟ بعضی اوقات زمونه بدجور آدمو میکوبه به زمین... بدجور به آدم نارو میزنه... درست زمانیکه فکرش رو نمیکنی... درست زمانی که داری توی آسودگی زندگی میکنی... میاد سراغت و دامن گیرت میشه... قطره ای اشک از گوشه ی چشمم چکید پایین که زود پاکش کردم... چی شد که اینجوری شد؟؟ آکاش الان هفته ی پیش بود... اونموقع آسوده بودم... انقدر آسوده بودم که از همه چیز ایراد میگرفتم... من اون زندگی رو داشتم اما قدرشو ندونستم... حالا باید طعم بد زندگی رو هم بچشم... بله پناه خانوم... زندگی بالا پایین داره... گهی زین به پشت و گهی پشت به زین... ***با حال استیصال گفتم: بابا... حالا چی میشه؟! بابا- نمیدونم دخترم... اما هر کاری میکنم تا این خونه رو از دست ندیم... من- ولی اگه مجبور شیم باید این خونه رو هم بدیم... یعنی از مون میگیرن! بابا- پناه! تو انقدر خودتو درگیر نکن... نمیخوام بهت صدمه ای بخوره... من- بابا... من باید کنارتون باشم... این چه حرفیه... من دیگه بچه نیستم... بابا نفس عمیقی کشید و بعد به سمت اتاقش رفت... شونه های افتاده اش از پشت بیشتر خودنمایی میکرد... صدای چیک چیک آب از آشپزخونه سکوت سنگینی که به وجود اومده بود رو شکست... احساس میکردم یه چیزی رو روی مغزم میکشمن... خیلی روی اعصابم بود... بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه و از حرص شیر آب رو محکم بستم....

صدای گوشیم باعث شد از هپروت پیام بیرون... با حالت گیجی رفتم سمت گوشیم... با دیدن شماره پندار یه دلهره ای افتاد تو جونم!!! ترسیدم نکنه از لحن صدام بفهمه چی شده... سعی کردم آروم باشم... من- جانم؟! پندار- سلام خواهری! خوبی؟؟؟؟ یادی از ما نکنی یه وقت بد میشه ها... اگه بدونی من چقد مشکل دارم... این داداشه ما هم خوشه ها... من- سلام پندار... برات تنگ شده بود! پندار- اینو نگی چی بگی؟؟؟ من- اه لوس نشو... چطوری؟؟؟ مینو خوبه؟! پندار- من خوبم مینو هم خوبه... تو هم که خوبی... بابا چطوره؟! مجبور شدم به دروغ متوصل بشم... من- اونم خوبه سلام میرسونه!! پندار- راستی ما دوماه دیگه میایم ایران! یدفعه یه چیز تو دلم تکون خورد... ترسیدم... اما نباید بترسم چون تا دوماه دیگه معلوم نیست چه اتفاقی میوفته... من- چه خوب... مینو رو هم میاری دیگه؟! پندار- بله که میارم!! وقتی اومدیم هم میخوایم از دوامون رو علنی کنیم! من- خب خیلی خوبه... پندار- خب دیگه کاری نداری پناه جان؟؟؟ یکسری کار مونده باید برم انجامشون بدم... من- نه داداشی لطف کردی به مینویی هم سلام منو برسون! پندار- بای خواهری... من- خداحافظ داشی!! از صحبت با پندار انگار جون تازه ای گرفتم... حداقل برای چند دقیقه فکرم از مسائلی که برام پیش اومده بود منحرف شد... امروز روز سوم بود و طبق گفته ی اون دو تا مرد مهلتمون رو به اتمام بود... اما هنوز هیچ کاری از پیش نبرده بودیم... مشغول جوییدن ناخونام بودم که صدای زنگ اومد... این صداهای زنگ حس بدی رو بهم القا میکرد... دلهره... استرس... سراسیمه بلند شدم و رفتم تا ببینم ایندفعه دیگه کیه... باز همو دو تا مرد... یعنی جا داشت سرم رو به در بکوبم و فشار بدم تا جاش برای یک هفته

بمونه!!!! ایندفعه یه مأمور هم همراهشون بود..... من-بله؟؟ چیزی شده؟!مرد-سرکار دخترشه...خود بیشرفش معلوم نیس کجا جیم زده..باز این داره منو جری میکنه ها...مامور با یک اخم رو به مرد گفت:-صبر کنید بینم...رو به من کرد و ادامه داد:-خانم پدرتون کجا هستن؟من-خونه نیستن...بیرون هستن...مامور-من الان حکم جلب ایشونو دارم...بهتره هر چه زودتر خودشون رو معرفی کنند..حکم جلب؟؟آین دیگه آخرش بود...تموم شد...تموم شد بدبخت شدیم رفت.....من-یعنی راهه دیگه ای نداره؟!بجای مامور یکی از اون مردا گفت:-نه همیشه...خونه خوشگلتنون هم مصادره میشه هم باید آواره خیابون ها بشی خانوم خوشگله...آخی دلم واست میسوزه...حرفش برام خیلی سنگین بود..شاید اگه میتونستم یه تف هم تو صورتش میریختم اما خیلی خودم رو کنترل کردم..رفتن.....داشتم رفتنشون رو نظاره میکردم...انگار خشک شده بودم....توی این چند روز تیش هام خیلی زیاد بود...مگه یه آدم چقدر صبر و تحمل داره؟؟اونم من....

وقتی از اداره ی پلیس تلفن کردن و گفتن که پدرم رو دستگیر کردن به حد مرگ عصبی شدم...شاید اگه جلوی خودمو نمیگرفتم میزدم همه چیو خورد و خاکشیر میکردم...من فقط پدرم رو داشتم...اما الان اونو هم نداشتم....نمیتونستم توی خونه بمونم...هوای خونه خفقان آور بود....سریع رفتم یه ماتتوی مشکی درآوردم و پوشیدم که البته دکمه هاشم نمیدونم چجوری بستم...شاید تا به تا...اما مهم نبود...اصلا برام تیپ و قیافه مهم نبود...نبود...نبود...نبود...یه شالم گذاشتم سرم که موهام از جلو تو صورتم پخش بود...اما اینم مهم نبود...هرچه زودتر باید میرفتم بیرون...داشتم خفه میشدم...مثل این آدم های ته خط رسیدنتو خیابونا قدم میزدم و پوست لبم رو میجوییدم...مگه من به ته خط نرسیده بودم؟؟؟رسیده بودم...مگه ته خط چی بود؟؟؟برای من ته خط بود...ته خطی که میگفت تو باختی...تو به زندگی باختی...مردم با تعجب بهم نگاه میکردن...چرا؟؟؟مگه خودشون مشکل نداشتن؟؟؟دلشون واسم میسوخت؟؟؟از ترحم بیزار بودم....نمیدونم کی اشکم در اومده بود اما خیسی ش رو روی گونه هام حس میکردم...با آستین مانتوم پشت چشمهامو پاک کردم...من باید چیکار کنم؟؟؟دست روی دست بزارم و بینم بابام توی زندان آب خنک میخوره؟؟؟مگه کاری هم از دستم بر میومد؟؟؟نمیومد؟؟؟پاسخش فقط یه نمیدونم بود...انقدر حواسم پرت بود که نفهمیدم وسط خیابونم و یه ماشین فراری مشکی جلوی پام روی ترمز زده و صدای بوقش گوش فلک رو کر کرده....سرنشینش یه پسر بود با عینک دودی مشکی...عین طلبکارا نگاهش کردم...حقم داشت بیچاره اگه بهم میزد چی؟؟؟اما اون لحظه انقدر عصبانی بودم که حق رو به خودم میدادم...نفهمیدم کی رفتم سمت در راننده و تقریبا داد زدم:-هی مرتیکه چته؟؟مگه کوری؟!پسره با چشم های گرد شده با خشم نگاهم کرد و گفت:-خانوم شما سر تو میندازی میای وسط خیابون اونوقت طلبکارم هستی؟؟؟؟!به اوج عصبانیت رسیدم...عین توپ منفجر شدم و حرفهایی رو به زبون آوردم که دست خودم نبود:-اگه تو هم مثل من هزارتا مشکل داشتی حواست نبود داری چیکار میکنی...اگه پدرت افتاده بود زندون و تک و تنها تو ایت شهر درندشت بودی همین طور بودی...اگه لنگ پولی بودی تا باهاش بتونی زندگیتو نجات بدی همینطور بودی...بغضم شکست...کنترل رو از دست دادم و لگدی حواله ی لاستیک ماشینش کردم...و به سرعت ازون جا دور شدم...

با حالی داغون و پریشون رسیدم به خونه... کلید انداختم... رفتم تو... هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودم که صدای در اومد... ای خدا... ایندفعه دیگه کی میتونه باشه...؟ دو قدمی رو که رفته بودم و برگشتم و درو باز کردم... با چشم های گشاد شده شخص روبروم رو نگاه میکردم... این که همون پسره ست...؟! اومده دنبال من؟؟؟ با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:- بله؟! قیافه م شده بود شکل علامت سوال... با ژست خاصی تک سرفه ای کرد و گفت:- من میتونم کمکتون کنم! هان؟! عین گیج ها داشتم نگاهش میکردم... من- این یعنی چی؟؟! دستشو فرو کرد توی موهای مشکیش و گفت:- مگه نگفتین مشکل دارین؟ خب من میتونم کمکتون کنم... من- در عوضش چی ازم میخواین؟! یه پوزخند نشست گوشه ی لبش:- دعوت نمیکنی داخل؟؟؟ عجب آدم پررویی... من- نه... برگشتم و خواستم درو ببندم که با پاش مانع شد... دندون هامو به هم فشردم و زیر لب غریدم:- برید کنار!- یعنی میخوای بگی کمک نمیخوای؟؟ با شک بهش نگاه کردم... خب چجوری میتونستم بهش اعتماد کنم؟؟ من- چجوری؟! پسره- عادت ندارم بایستم و حرف بزنم... حالا که دعوت نمیکنی داخل و میترسی... سریع حرفش رو قطع کردم و گفتم:- من از هیچی نمیترسم!! پسره- باشه خانوم نترس... میگم بریم تو ماشین من... سقف هم نداره... بد نمیگفت... سرم و تکون دادم و اومدم بیرون و جلوتر از خودش حرکت کردم... در جلو رو باز کردم و نشستم... اون هم سمت راننده نشست و گفت:- من آراد ایرانمنش هستم... متولد 62.. جراح و متخصص زیبایی... اینا رو چرا داشت به من میگفت؟ پریدم وسط حرفش و گفتم:- خب اینا رو چرا دارید به من میگید؟؟؟ یه اخم غلیظی نشوند روی پیشونیش و گفت:- اجازه میدید حرفمو بزنم یا نه؟؟؟ من- بله عرض کنید؟ ادامه داد:- موضوع اینجاست که... مادرم اصرا به ازدواج من داره اما من هیچ علاقه ای به اینکار ندارم... اما چندوقته روی این مسئله زوم کرده و من امروز که شمارو دیدم گفتم شاید بتونیم به همدیگه کمک کنیم. منظورش چی بود؟؟؟؟؟؟؟ من- میشه یکم بیشتر توضیح بدین؟! ایرانمنش- منظورم اینه که اگه شما مدتی نقش نامزد بنده رو بازی کنین بنده هم میتونم کمکتون بکنم!! اووهههه!! این یه ریسک بزرگ بود!! من- نمیدونم چی بگم... ایرانمنش- میتونید فکر کنید اما فقط تا فردا!!! من- باشه راجبش فکر میکنم... خم شد و کارتشو از داشبورت درآورد و رو به من گرفت و گفت:- این کارته منه! باهام تماس بگیرید. سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم... کم مشکل داشتم باید اینم میذاشتم پیششون! باید هرچه زودتر بهش میگفتم... سرنوشت من و خانواده ام با یه بله یا نه مشخص میشد... من باید خودمو فدا میکردم... بخاطر پدرم... خودم... باید هرچه زودتر بابامو میکشیدم بیرون... اون نباید اون تو باشه... نباید... کارتش رو از روی میز برداشتم و با دستهایی لرزون شروع به شماره گرفتن شدم... با سومین بوق جواب داد:- بله؟! من- سلام، آقای ایرانمنش؟! بله خودم هستم. شما؟ من- کیائی هستم... زیر لب تکرار کرد کیائی و گفت:- به جا نیارم... ای کوفتو بجا نیارم... با حرص گفتم:- امروز غروب با هم صحبت کردیم درباره ی... حرفم رو قطع کرد و گفت:- اوه بله... خب چی شد؟؟؟ من- فردا باید بینمتون پشت تلفون نمیشه... باشه خودتون جاش رو تعیین کنین. سعی میکنم پیام... تازه سعی میکنه آقا! من- آدرس رو بهتون اس ام اس میکنم. آراد- من زیاد اس ام اس نمیخونم... یعنی وقت اینکارا رو ندارم... با حرص و خیلی تند گفتم:- از این به بعد بخونید. خدانگهدار. بدون اینکه بهش اجازه ی حرف دیگه ای رو بدم تلفن رو قطع کردم...***توی اون کافی شاپی که باهش قرار گرفته بودم نشسته بودم و داشتم ناخونم رو از حرص توی دستم فرو میکردم... هم استرس داشتم هم میترسیدم... به بابا باید چی بگم؟؟؟ خدای من... عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود... احساس میکردم یه چیزی داره توی دلم وورجه وورجه میکنه... دلشوره داشتم... داشتم با آینده م بازی میکردم... به خودم تشر زدم: هنوز که چیزی نشده... حتما باید به عقدش دربیام تا بفهمم چیزی شده؟؟؟ چه زود خودتم انداختی بهش... زیر لب فحشی به

خودم دادم و سرم رو گرفتم پایین... داشتم سرامیک های سفید رو نگاه میکردم که دو تا کفش مردونه ورنی مشکی جلوی چشمم ظاهر شد... آروم سرم رو گرفتم بالا و از نوک پا تا بالا تنه ش رو از نظر گذروندم تا رسیدم به صورتش... لامصب چه چشمایی داشت... بخاطرش بلند نشدم. فقط گفتم: -سلام! اینقدر مغرور بود که ازم توقع داشت اول من سلام کنم!!! سری تکون داد و زیر لبی سلام کرد... بیشور...!! بهم برخورد...!! به آرامی کت چرمش رو درآورد و روی صندلی گذاشت... بعد هم صندلی رو کشید عقب و نشست... با کمک دست راستم موهای مزاحمی که اومده بودن توی صورتم رو کنار زدم... اول گوشی گلیکسی نوت ش رو درآورد و گذاشت روی میز بعد هم نگاهی به ساعت خوشگلش انداخت... هر دو سکوت کرده بودیم که صدای گارسون اون سکوت رقت انگیز رو شکست... گارسون خوش اومدین... چی میل دارین؟! با کمال پرویی گفتم: _من میلک شیک با دونات شکلاتی! بعد هم نگاه پرسش گرش رو به من انداخت و گفتم: _شما چی؟! خوب شد گفتمی خودم که اصلا زبون ندارم!!! _من قهوه... تلخ باشه لطفا... آره تلخ باشه... تلخ...! مثل زندگی جدیدم....

فصل سوم: بعد از اینکه گارسون رفت دوباره همون سکوت مسخره بینمون برقرار شد... منم از فرصت استفاده کردم و شروع کردم به کاوش چهره ش... موهای خرمایی تیره... که بالا برده بود و نیم فش بود... چشم های درشت و نافذ به رنگ قهوه ای خیلی تیره مایل به مشکی... چشمهایی که میشد گفت سگ دارن... خیلی زیبا باهاشون بازی میکرد و میتونست آدم رو مسخ کنه...

بینی ش خوشفرم بود... اما مقداری کشیده بود... هر چی بود به صورتش میومد... زشت نبود اما عروسکی هم نبود... مردونه بود...

لب هاش متناسب بود... ته ریش داشت که جذابتر نشونش میداد...

چهارشونه بود... معلوم بود رفته باشگاه و کلی روی هیکلش کار کرده... قدش بلند بود... از من که خیلی بلندتر بود! انگار متوجه نگاه خیره م روی خودش شد چون تکونی خورد و با یه حالت خاصی نگاهم کرد... بعد گفتم: -خب من شرایطم رو میگم...

اوه اوه عین دخترا میگه من شرایطی دارم....

نزدیک بود پُقی بزnm زیر خنده... اما اینکارو نکردم!!!

من -خب بله بفرمایید؟

آراد_ من اگه بخوام شما رو به مادرم معرفی کنم... معنییش اینه که... بعد از مدتی باید ازدواج کنیم... اما یه ازدواج

صوری... من هیچ توقعی از شما ندارم و توقع دارم شما هم همینطور باشید!

رفتم توی فکر... هر چی بود اگه صوری هم بود اسمش میرفت تو شناسنامه م... اما

اما الان این مهم نبود... مهم این بود که بابام و خونه مون رو نجات بدم...

-قبول اما منم شرط هایی دارم!

آراد_ میشنوم...

من -اول اینکه شما باید بدهی پدرم رو بدید تا اون از زندان بیاد بیرون... بعدش هم خونه مون از مصادره خارج بشه!!!

انگشت اشاره م رو گوشه ی لبم به نشونه ی اینکه دارم فکر میکنم گذاشتم و گفتم:

- اما... همونطور که خودتون گفتید هیچ اتفاقی بین ما نیوفته و ما مثل دو تا دوست با هم زندگی کنیم و بعد مدتی هم جدا بشیم!

آراد_ باشه اما... باید مدتی بگذره تا من بتونم دلیل محکمی برای جداشدنمون بسازم...

من- خوبه... کی میریم تا شما سفته هارو امضا کنیم... نمیتونم بزارم پدرم بیشتر از این توی زندون بمونه!

آراد- فردا میام... تا بریم... بعد هم خانواده هارو برای آشنایی اولیه آماده کنیم...

دستش رو گذاشت زیر چونه ش و گفت:

- اما... شما باید به من دست خط بدین... از کجا معلوم وقتی من سفته هارو امضا کردم روی قولتون بمونین؟

من- باشه من مشکلی ندارم...

بلند شدم و گفتم:

- دیگه باید برم...

رو به آراد گفتم:

- فردا میبینمتون...

سرتاپام رو خریدانه نگاه کرد و گفت:

- به سلامت...

روبروی آینه قدی ایستاده بودم و داشتم به قیافم که الان خیلی خسته بنظر میومد نگاه میکردم... موهامو بلوند کرده بودم و روی شونه هام پخش... چشم های طوسی رنگی داشتم که با رنگ لباسم رنگشونو تغییر میداد... یعنی میشد گفت تیله ای بودن... مژه هام نسبتا بلند بود... بینی م خوب بود کوچیک بود اینو مدیون خانواده پدریم بودم!! واقعا بینی زیبا شانس میخواد(واقعا!) لب هام کوچیک اما برجسته بود... دوششون داشتم... عاشق این بودم که رژلب مایع بزنم و روی هم فشارشون بدم... پوست بدنم روشن بود اما نه خیلی... یعنی شیربرنج نبودم... از لحاظ بدنی هم تقریبا ظریف بودم قدم هم حدودای 162 اینا میشد... صورتم گرد بود و باعث شده بود زیباتر نشون داده بشم... بابام داشت چیکار میکرد؟؟؟ دلم براش تنگ شده... هی روزگار... چرا نرفتم بهش سر بزنم؟؟؟ خب داشتم کارا رو راست و ریست میکردم... با این فکر تونستم خودم رو قانع کنم... با دستهام گیج گاهم رو فشار دادم... درد میکرد... باید استراحت میکردم... فردا ردز بزرگی بود... سرنوشت ساز!!

صبح که چشمهام رو باز کردم... نور خورشید مستقیم خورد تو چشم... از حرص پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم که از روی پاهام کنار رفت...

پوفی کردم و پلک هامو محکم به هم فشار دادم تا بتونم بخوابم...

چشمهام گرم شده بود که صدای زنگ باعث شد سیخ سر جام بشینم!!!

همه چیز توی ذهنم زنده شد... اوا خاک عالم!!!

من چرا خوابم؟؟؟

مثل فریره از جام پریدم و به رفتم پایین...

آیفون رو برداشتم و باصدای خش داری گفتم:

-بله؟

صدای آراد شنیده شد:

-ایرانمنش هستم...

با پشت دستم کوبیدم روی پیشونیم و لبم رو گزیدم...

من-10 دقیقه دیگه پایینم...

گوشی رو تقریباً کوبیدم تو جاش...

مثل شوک زده ها نگاهم رو به ساعت دوختم...10 بود!! چرا یادم رفته بود؟؟؟ عین خرس گرفته بودم خوابیده بودم

به نوری هم که تو چشم میخورد فحش میدادم؟؟؟ ای داد بیداد... تند رفتم دستشویی.. از دستشویی که اومدم بیرون

بخاطر خیسی پام با سر سر خوردم رو سرامیک... با آرنجم خودم رو نگه داشتم تا سروصورتم نخوره زمین ما لحظه

ی آخر تعادلمو از دست دادم و بالب و لوچه رفتم رو سرامیک... گونه م سر شد و همینطور لبم!! توجهی نکردم و

بلند شدم... رفتم تو اتاقم و بدون اینکه نگاهی به آینه بندازم لباسهامو پوشیدم... در لحظه ی آخر صدای معده ام منو

متوجه خودم کرد! خیلی گشتم بود... رفتم پایین... از توی یخچال شیر در آوردم و ریختم تو لیوان.. با

بیسکویت... شروع کردم به خوردن... یه نفس خوردم و بعد لیوان رو کوبیدم رو میز... قرمزی چیزی گوشه ی لیوان

توجهم رو جلب کرد... لبم؟؟؟ تازه فهمیدم لبم جر خورده... رفتم سمت آینه... به... گوشه ی لبم ورم کرده بود و

قرمزی خون معلوم بود... قسمتی ش هم جر خورده بود... پاره شده بود... لعنتی! سریع پنکیک زدم و کمی هم رژگونه

تا رنگ پریده بودنم زیاد نشون داده نشه.. به رژ لب مایع هم محکم کشیدم روش... دردم گرفت... امیدوار بودم از

کبودیش کم کنه اما زیاد هم موفق نشدم... بدون اتلاف وقت یه شال مشکی انداختم رو سرم و زدم بیرون...

آراد جلوی ماشین خوشگلش و ایستاده بود و تکیه شو داده بود به کاپوت ماشین دستهاشم بصورت دست به سینه

نگه داشته بود... عینکش رو بالای سرش زده بود و داشت منو که نفس نفس میزدم رو یجور خاصی نگاه میکرد... از

تو چشمهاش میشد غرور بی اندازه ش رو فهمید... هرکاری کرده بودم تا ورم لبم و قرمزی چونه م رو بیوشونم موفق

نشده بودم... تازه لبم چون رژ توی گودی که بوجود اومده بود رفته بود بیشتر میسوخت و باعث میشد هی گازش

بگیرم... من-سلام! اینبار هم مثل دفعه ی قبل سری تکون داد و زیرلبی سلام کرد... این کارش خیلی بد بود... که

چی؟؟؟ غرور زیادی باعث شده بود به این روز بیوفته... چقد دوس داشتم دست بندازم تو موهاش و موهاشو

بکشم... انقد بکشم که... بی تعارف در جلو رو باز کردم و نشستم... همین که نشست بر گه ای رو جلوم گرفت و

گفت:- اول این بر گه رو امضا کنین تا بعد بریم پاسگاه..! بر گه رو از دستش قاپیدم و گرفتم جلوم... چیزهایی که لازم

بود و شرط و شروط هامون توش نوشته شده بود... خودش قبلاً امضا کرده بود... یه خودکاتر از تو جیب کتتش در آورد

و گرفت جلوم... گفت:- قصد ندارید امضا کنید؟؟؟ یه نگاه چپ چپ بهش انداختم و با حرص خودکارو از دستش

کشیدم... پسره ی آنتر... امضا زدم و خودکار رو گرفتم جلوش... یه نگاه مرموزانه بهم انداخت... نکنه فهمیده

لبمو؟؟؟ یه پوزخند نشست گوشه ی لبش و گفت:- مُشت خورده؟؟؟! درجه حرارتم رفت بالا... منو مسخره

کرد؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ خودم رو خیلی کنترل کردم.....هیچی نگفتم...فقط به قول خودمون یه نگاه شماتت بار بهش انداختم و ساکت شدم...میگن جواب ندی بدتر میسوزن نه؟؟؟؟؟؟پس بسوز آقا آزاد...ماشین رو به حرکت درآورد...با به حرکت درآوردن ماشین منم رفتم تو فکر...چرا من کسی رو نداشتم که مجبور شدم با یه غریبه همچین معامله ای بکنم؟؟؟انقدر بدبختم؟؟؟آره دیگه هستم...یه عمو داشتم که بخاطر یه مسئله کوچیک با پدرم بحثش شده بود و 15 سال توی قهر به سر میبردن....

اونوقت میومد بدهی مارو بده؟؟؟هه عمرا...یه پدربزرگم داشتم که طرفداری عموم رو کرده بود و ازونموقع تقریبا بهاش ارتباطی نداشتیم..فقط برای عید به رسم ادب پدرم بهش سر میزد...البته اون اصلا برایش مهم نبود...انگار پسرش فقط عموم بود...مادرم تک بود...البته نه تکه تکه...پدربزرگم دو تا زن داشت..مادرجونم فقط مامنم رو داشت...اما مادرم یه برادر و خواهر ناتنی هم داشت..مامانی کجایی که ببینی من دارم چی میکشم؟؟؟باید یه سر به مامانیم بزنم...دل برایش تنگ شده...بوی مامانم رو میده...با ایستادن ماشین به خودم اومدم...رسیدیم؟؟؟من که اصلا متوجه نشدم..همونجور سرجام نشسته بودم که ایرانمنش در سمت خودش رو باز کرد و پیاده شد...بعد هم با تعجب به من نگاه کرد و گفت:-قصد ندارید پیاده شوید؟!بدون اینکه توجهی به حرفاش بکنم کیفم رو برداشتم و سریع از ماشین پیاده شدم...بعد هم بدون اینکه منتظرش بمونم جلوتر از خودش رفتم... اینم تلافی اون سلام هایی که میداد!!!

دستهام از فرط استرس عرق کرده بودن...نبض گردنم میزد...طوریکه صدای کوبیده شدنش به گردنم رو به خوبی میشنیدم...همیشه وقتی میترسیدم یا استرس داشتم اینطوری میشدم...ایرانمنش داشت سفته هارو امضا میکرد...با هر حرکت دستش انگار جون تازه ای میگرفتم...احساس حقارت داشتم...چرا من باید دست به شلوار این مردکه پررو بیخاصیت میشدم؟؟؟اینم شانسه ماست...سرم رو بین دستهام گرفته بودم و روی شقیقه هام رو ماساژ میدادم...سرم درد گرفته بود...صدای مردونه ش منو متوجه خودش کرد...:-پناه!تعجب کردم...این اولین باری بود که اسمم رو صدا میزد...اما تعجب من زیاد طول نکشید چون گفت:-بیخشید...خانم کیائی!سرم رو گرفتم بالا و یکی از اون نگاه های پسرکشم رو به چشمهای دختر کش اون دوختم و آروم گفتم:-بله؟!سفته هارو گرفت جلوم و گفت:-تموم شد...فردا پدرتون آزاد میشه...فقط...سرش رو نزدیک صورتم گرفت و گفت:-قولمون یادت نره...من-نه یادم نمیره!!!سرحرفم هستم...آزاد_پس شما تا پسفردا وقت دارین تا منو به پدرتون معرفی کنین...منم به خانواده میگم تا برای خواستگاری اقدام کنن...مخم سوت کشید...یعنی وقتشه؟؟؟بله دیگه...خودم کردم که لعنت...لعنت بر کی باد؟؟؟ای تو روح آزاد...اینم شرط بود آخه...با ته قدرتی که برام مونده بود گفتم:-باشه!سفته هارو تقریبا از دستش چنگ زدم...کارام ارادی نبود...عصبی بودم..باید خوشحال باشم یا ناراحت؟؟؟خوشحال ازینکه خونه مون رو پس گرفتم یا ناراحت ازینکه دارم خودمو میندازم تو هچل؟؟؟کاش همه ی اینا یه کابوس بود...لعنتی...داشتم از جلوش رد میشدم که دستش رو به نشانه ی اینکه وایستم جلوم روی هوا ننگه داشت...سرم رو تا بیشترین حد ممکن بالا آوردم تا بتونم خوب بینمیش...آزاد_میرسونمت!چرا این هی فعل هارو قاطی میکنه؟؟؟من-لازم نیست...میخوام قدم بزنم...آزاد با تمسخر_اینهمه راه رو؟؟؟عوضی؟؟؟منو مسخره میکنی؟؟؟نفسم رو با فشار بیرون دادم و گفتم:-

آره همه شو اسررش رو به نشونه ی تاسف به طرفین تکون داد و گفت:- پدرت رو نمیبینی؟؟؟ صاف و ایستادم و زل زدم توی چشمش... دوست داشتم همه ی جسم رو با نگاهم بهش بفهمونم... نه الان آمادگیشو ندارم! اون دستش که معلق روی هوا مونده بود رو برد پایین و بعد گذاشت توی جیبش... یه قدم به جلو برداشتم... یکم به سمتش متمایل شدم و با نگاهی که خودمم احساس کردم مظلومانه ترین نگاه توی تمام زندگیم بوده بهش چشم دوختم و گفتم:- خداحافظ! یه لبخند محو که خیلی سخت میشد تشخیصش داد نشست گوشه ی لبش و گفت:- خدانگهدار. به سلامت. دیگه پشتم رو نگاه نکردم و رفتم... چه عجب یه بار جواب ما رو درست و حسابی داده بود... بی هدف توی خیابون ها قدم میزدیم... همه چی تموم شد... اما نه! به ضاحر همه چی تموم شد... تازه شروع داستان بود...

دلَم برای مادر جونم تنگ شده بود... رسیده بودم جلوی درخونه ما دستم نمیرفت که درو باز کنم و برم تو... عقب کشیدم...

الان واقعا بهش نیاز داشتم!!!

واقعا!

رفتم سر کوچه و برای یه تاکسی دست نگه داشتم... یه تاکسی زرد رنگ جلوی پام زد روی ترمز...

درو باز کردم و سوار شدم... تا جلوی خونه ش برسم نگاهمو به بیرون دوخته بودم ...

توی فکر بودم که راننده گفت:

- خانوم آخرشه...

پول و حساب کردم و پیاده شدم... پرسون پرسون به سمت خونه ی مادر جونم رفتم...

جلوی در که رسیدم کمی مکث کردم... بعد هم دستم رو روی زنگ گذاشتم... واحد 2... صدای ظریف مادر جونم از

پشت آیفون شنیده شد...

- بله بفرمایید؟

من - منم مامانی.. پناهم درو باز کن.

مادر جون - خوش اومدی مادر جون... بیا تو دخترم.

در با صدای تیکی باز شد... پام رو گذاشتم رو پله ی اول و رفتم بالا...

از دور سلام بلند و بالایی کردم:

- به سلام فاطمه خانوووم!

مادر جون - سلام دختر... چه عجب راه گم کردی؟؟؟

جلوی در رسیدم... بعد هم محکم بغلش کردم...

بوی مامانم رو میداد... با یاد آوریش اشک توی چشمم جمع شد...

- شرمنده نکن مامانی!

مادر جون - دشمنت شرمنده باشه عزیزم... حالا بیا بریم تو دم در بده...

همونطور که دستم رو حلقه کرده بودم دور هیکل نحیفش رفتم تو...
 داشتیم وارد حال میشدیم که با دیدن پسری توی حال که روی مبل نشسته بود به عامت و سال توی ذهنم ایجاد شد... این کیه؟؟؟ چقدر ته چهره ش آشناست...
 قبل از اینکه چیزی بگم مامانی گفت:
 -هیرب د جان دختر عمه ت پناه!
 با شنیدن نام هیرب و لفظی که مادر جونم منو خطاب کرده بود خون تو رگهام یخ بست!
 نمیخواستم با هیچکدومشون روبرو بشم...هیچکدوم...
 حالا یکیشون جلوم وایستاده و داره منو با کنجکاوای نگاه میکنه...
 هیرب همونطور که داشت به سمتم میومد گفت:
 -پناه خانوم...شمایی؟؟؟
 پناه پناه مامانته...
 من -بله!!
 اومد جلوم و دستشو به سمتم دراز کرد...بدون اینکه نگاهی به دستش بکنم با غیض گفتم:
 -پدر خوب هستن؟
 دستش روی هوا معلق موند... میتونستم خشمی رو که سعی کرده بود توی چشمش پنهون کنه رو به وضوح بینم...
 هیرب -بله بله...از احوالپرسی های شما...
 دوست داشتم با پاشنه ی کفشم بکوبم روی پاش تا...تا...
 هووووففف...
 فقط به گاز گرفتن گوشت درون لبم اکتفا کردم...
 قیافه ش خوب بود...اما من دل خوشی ازشون نداشتم...
 مامانی_ دخترم بشین برات یه چایی تازه دم بیارم سر حال بیای..میخواستم بگم من با دیدن این هرکول سر حال شدم
 نیازی نیست اما لبخندی تحویلش دادم..درسته که عاشق چایی بودم اما در این شرایط اصلا به مزاجم نمینشست...دل
 خوشی از دایی ناتنی م نداشتم!!!هر چی بود ناتنی بود...رفتاراشون اصلا با مادرم درست نبود...مامانم خیلی با اونا
 خوب رفتار میکرد اما اونا کوچکترین محبتی نداشتند...مگر اینکه کاری داشته باشن...آه بلند و بالایی
 کشیدم...مامانی یه چایی به قول معروف لبسوز لبدوز برام آورد...منم که عاشق چایی...فنجون رو برداشتم و
 همونطور داغ داغ مزه ش کردم...همیشه عادت داشتم چایی داغ بخورمپندار هم همیشه میگفت با این کارم آخر
 معده مو سوراخ میکنم...از یادآوری ش یه لبخند نشست روی لبم...نگاه خیره ی هیرب رو روی خودم احساس کردم
 برای همین هم سریع سرم رو برگردوندم و با نگاهم غافلگیرش کردم...چون فهمیدم چش رو گرفتم یه لبخند
 نشست گوشه ی لبش و گفت:-چایی داغ دوس داری؟؟؟همونطور که سرم پایین بود و چایی مو مزه مزه میکردم
 نگاهش کردم...و گفتم:-بله خیلی!سریع چایی مو خوردم و نگاهی به ساعت انداختم..بلند شدم رفتم توی آشپزخونه
 پیش مادرجون...دستم رو انداختم دور شونه ش و گفتم:-من برم مادری...مادرجون-ناهار رو بمون دیگه..من-نه دیگه
 مامانی...دفعه دیگه که تنها بودی...و کسی پیشت نبود حتما!مادرجون-باشه هر جور راحتی دخترم..گونه شو عمیق
 بوسیدم و گفتم:-مواظب خودت باشیا...غصه مصله هم ممنوع!شیرین خندید و گفت:-چشم دخترم..تو هم مواظب

-بابا...من...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-فقط دروغ نگو!

سرم رو انداختم پایین... بیخشید ولی باید به دروغ مصلحتی بگم... هر چی که بود و نبود رو با فاکتور از عشق

الکیمون گفتم..

گفتم که همدیگرو دوست داریم... گفتم وقتی اون مشکل مارو متوجه شد گفت کمکت میکنم... خیلی مقاومت کردم

ولی وقتی دیدم شمارو از دست دادم راضی شدم... گفتم که حتی قراره برای خواستگاری اقدام کنه...

بعد از کمی مکث گفت:

-حالا این دوامد خوش مرام کیه؟؟

نفس حبس شده مو آزاد کردم... فکر میکردم باهام بدتر از اینها برخورد کنه...

من_دکتر ایرانمنش... تخصص زیبایی داره...

بابا به تای ابروش رو داد د بالا و گفت:

-پس چرا زودتر نگفتی؟؟

من-منتظر به موقعیت مناسب بودم که اون اتفاقها افتاده...

بابا-خوبه بعدا راجیش صحبت میکنیم... الان خستم دخترم..

بعد هم به سمت اتاقش رفت....

نمیدونم چرا اما منتظر بودم... منتظر به تلفن... یک زنگ... تلفن آزاد... چرا؟؟؟

دلشوره عجیبی افتاده بود تو جونم...

تقریبا یک ساعت توی فکر این بودم که کی میخواد زنگ بزنه... و چی قراره پیش بیاد...

اون تلفن میتونست زندگی من رو زیر و رو کنه....

بین چه خاک برسری شدم؟؟؟ حالا باید به مدت با این مردکه جُعلَق همخونه باشم....

احساس میکنه از دماغ فیل افتاده....

مردکه مغرور....

همینطور درحال فحش نثار کردنش بودم که با صدای زنگ تلفن دو متر رفتم هوا...

اما دستم رو گرفتم به کاناپه و گفتم... منکه نباید بردارم....

صدای زنگ قطع شد فهمیدم بابام برداشته... یه حس میگفت گوشی رو بردار بین چی میگن اما یه حس دیگه

مانعش میشد... سعی کردم هیچانم رو بزارم کنار... چند تا نفس عمیق کشیدم و ولو روی کاناپه افتادم!!!

همونطور روی کاناپه افتاده بودم که بابام در زد و داخل شد...

یه شرمی باعث میشد توی چشماش نگاه نکنم... سرم رو یکم گرفتم پایین...

خودم رو جمع و جور کردم و نشستم...

رو بهب بابا درحالیکه تظاهر به بیتفاوتی میکردم...

من-چیزی شده!؟

بابا-بله...از طرف خانواده ی آقای دکتر زنگ زدن...وگفتن میخوان بیان برای امر خیر...

مطمئن بودم صورتم سرخ شده...

لب پایینم رو گزیدم...

بابا-این سکوت نشونه ی چیه؟!

سرم رو گرفتم پایینتر...

من-.....

بابا-چون انتخاب توئه حتما پسر خوبی!من به دخترم شک ندارم....راستی!برای فردا شب قرار گذاشتن....گفتم تا

آماده باشی...

یه لبخند نشسته بود گوشه ی لبش....عین بابام شیطان بودم...

من-چشم...

لباسام رو پوشیده بودم...حاضر بودم...آرایشم رو لایت انجام داده بودم...بخاطر رنگ موهام یکم که آرایش میکردم

خیلی به چشم میومدم....ملیح شده بودم...بنظر خودم دلنشین شده بودم...و همین هم مهم بود...همین که به دل

خانواده ش بشینم....

جالب بود...

داشتیم بازی جالبی رو شروع میکردیم...اما خطرناک...امیدوار بودم آخرش خوب باشه...حداقل یه امید کوچیکی

توی دلم برام مونده بود...کتری رو گذاشتم روی گاز و زیرش رو روشن کردم...بابا توی حال بود و داشت روزنامه

میخوند...ساعت 7 رو نشون میداد...هر لحظه داشت استرسم بیشتر میشد...بیشتر...بیشتر و بیشتر...

عذاب وجدانم داشتم بدبختی...یه حس مرموزی که دل آدم رو نیش میزنه...لعنتی...دروغ بزرگی که به بابام گفته

بودم حالم رو بدتر میکرد...اما خودم رو دلداری میدادم و میگفتم همش بخاطر خودش و زندگیمون بود...اینجوری

خودمو توجیه میکردم...انقدر توی فکر بودم که صدای زنگ آیفون باعث شد یه چیزی توی قلبم بریزه

پایین!!!دستم رو گذاشتم روی قلبم و یه نفس عمیق کشیدم...نبضم تو گردنم میزد...مثل همیشه وقتی میترسیدم یا

استرس داشتم...لعنتی عین یه گردو توی گلوک بالا و پایین میشد...

هی دختر آروم باش...چیزی نیست...هی پناه به خودت بیا..هی!(ای کوفتو هی)

این نمونه هم اومده نسازه ها...هی اومدی نسازیا...

ای من بترکم انقد با خودم چرتو پرت میگم...

برم استقبالشون ببینم چی قراره پیش بیاد...

شالم رو مرتب کردم و راه بیرون رو پیش گرفتم...یعنی پیش گرفتم برم بیرون(بالاخره چی شد?)

اولین نفری که وارد شد یه خانوم نسبتا مسنی بود با قدی کوتاه و کمی تپل اما خیلی دلنشین...از همون لحظه ی اول

تو دلم نشست...دلنشین بود برعکس پسرش..!

با وقاری که احساس کردم تو وجودش داره دستش رو به سمت دراز کرد و گفت:

-سلام عروس گلم.

لبخند ملیحی زد و دستش رو به گرمی فشردم و گفتم:

-سلام خانوم ایرانمنش.خوش اومدین.

با شیرین زبونی گفت:

-مریم هستم...اسمو صدا کنی راحتترم!

خوشم اومد بیچاره درک کرد من راحت نیستم.سعی کردم حسمو با لبخندم بهش نشون بدم.

من-بله چشم مریم جون!

بعد از اون مردی قدبلند و مسن اما جذابی وارد شد که حدس زدم پدرش باشه...خب خودش بود..چون ته چهره ش شبیه آراد بود.

با صدای مردونه ش گفت:

دستش رو جلو آورد منم به رسم ادب دست دادم.

-سلام دخترم.

من-سلام آقای ایرانمنش.خوش اومدین.

بابام بعد از من گفت:

-خیلی لطف کردید تشریف آوردید.بفرمایید داخل.جلوی در چرا ایستادین.

بابا مادر و پدرش رو همراهی کرد به سمت هال..دیدم خبری نشد...یکم سرم رو بردم بیرون که دیدم یکی با سرعت

داره میاد سمت در انگار که دیر کرده باشه.سرم رو دزدیدم تا باهاش برخورد نکنم.

همینکه منو دید دست انداخت و منو کشید تو بغلش و زیر گوشم جیغ جیغی گفت:

-واااا میدونستم داداشم خوش سلیقه ست....سلام خانوم خوشجمله...ملوس خانوم....من آریانام...خواهر این شازده...
چقدر از این دختر خوشم اومد!!!چقدر راحت باهام برخورد کرد...لبخندی به پهنای صورتم زدم و گفتم:

خوش اومدی عزیزم...

از بغل آریانا که بیرون اومدم سایه ی شخصی رو کنار در دیدم...بله اومدن...کی میتونست باشه جز آقای دکتر....

به به چه خوشتیپ...اوه اوه اخماشو...جمع کن خودتو...انگار زورش کردن...!

فک کرده عاشق چشم و ابروشم حالا...عجب آدم جوگیری...واه واہ...

اومد تو و سعی کرد با لبخند تصنعی و ساختگی ش حرف بزنه:

-سلام خانومی.

جان؟خانومی؟؟؟برووو!تویی آراد؟

من تورو نشناسم که باید برم

بگو جلوی خواهرش داره زبون میریزه...ایش!

یه لبخند که چه عرض کنم بیشتر شبیه پوزخند بود نشوندم کنج لبم و گفتم:

-سلام عزیزم

خودم از گفتنش حالم بد شد..اما دیگه نمیخواستم ضایعش کنم بچه رو...دل داره خو...

خواهرش یه نگاه شیطون به من و آراد انداخت و گفت:

-تو هم خوب کسی رو تور کردی ها!

لبخندم رو پررنگ کردم و گفتم:

-بله من همیشه دست روی چیزهای خوب میزارم..

یه پوزخند نشست گوشه ی لبش....عجب آدمیه تعریفشم میکنم باز پوزخند...پوزخند و پوزخند!

آریانا جلو تر از ما راه افتاد منم با چند قدم فاصله از اون بدون اینکه توجهی به شخص پشت سرم بکنم راه افتادم..

داشتم راهمو میرفتم که یدفعه آستین لباسم کشیده شد و به سمت راست منحرف شدم...

چشمهام گرد شد...

عین وحشی های آمازونی بجای اینکه اسمو بگه آستین میکشه؟؟؟

انقدر مغروره که نمیخواد صدام بزنه؟؟؟

چینی به پیشونیم انداختم و با صدایی عصبانی که سعی میکردم کنترلش کنم گفتم:

-بله؟؟؟ بهت یاد ندادن وقتی کاری داری اسم طرف رو صدا بزنی؟؟؟انه اینکه....

ساکت شدم....

باز هم یه پوزخند نشست گوشه ی لبش و گفت:

-چرا یاد دادن...اما(متفکرانه نگاهم کرد و ادامه داد)

-مشکل اینجاست که اسمتو یادم رفته....چی بود؟؟؟پوران؟!

از فرط عصبانیت میجوشیدم...روی اسمم حساس بودم...

چشمهام رو کمی درشت کردم و درحالیکه سعی داشتم آستین لباسم رو از چنگش دربیارم قاطعانه گفتم:

-نخیر!پناه!

آراد_ حالا هرچی...زیادم مهم نیست....فقط خواستم گوشزد کنم که امشب حواست جمع باشه چه رفتاری میکنی...

من_بله خودم متوجه م....نیازی به گوشزد کردن(انگشت اشاره م رو با بی قیدی گرفتم سمتش تکون دادم و گفتم)

جناب نبود!

برگشتم و آستین لباسم رو با یه حرکت سریع از دستش کشیدم بیرون و با اعصابی داغون راهمو کج کردم و به

سمت آشپزخونه رفتم...

دستم رو گذاشته بودم روی میز و فشار میدادم....میدونستم دستِ خودم درد میگیره ما بزار درد بگیره....اینهمه درد

تو دلم در مقابل درد این هیچ بود....

چرا با من اینطوری رفتار میکنه؟؟؟چون که دکتره؟؟؟یا چون یه مَرده؟؟؟

خیلی عصبی بودم....احساس تحقیر شدن داشتم....

بیشتر دستم رو فشار دادم....مَرَض دارم دستم رو داغون کنم؟؟؟

تلافی میکنم آقا آراد...آره...اما الان نه...به وقتش....

بله....به وقتش...

قُل کتری نشون به این نشون بود که چایی جوش اومده....

با بی حوصلگی تمام شروع کردم به ریختن چایی...نمیدونم چرا اصلا استرس نداشتم...انگار نه انگار، اومدن

خواستگاریم...

مثل یه مهمونی دور همی بود....

برعکس همه ی دخترها که وقتی میخوان چایی بپرن دست و دلشون میلرزه... با کمال آرامش و ریلکسی تمام سینی چای رو دست گرفتم و به سمت هال راه افتادم...

آخ چه حالی میداد مثل این فیلما یا رمانا سینی چایی رو چپه میکردم رو پاش بعدشم آراد رو وقتی داشت از سوختگی له له میزد و اینور اونور میرفت رو تصور کردم... نتونستم جلوی خنده مو بگیرم و ریز خندیدم... حیف که جرئت اینکارو نداشتم هم اینکه اونقد سنگدل نبودم که...!

اول جلوی پدرم ایستادم و چایی رو تعارف کردم... اون هم با یه لبخند و تشکری زیر لب باعث شد اعتماد به نفسم بره بالاتر...

بعد از اون جلوی پدر آراد ایستادم... سرم رو یکم گرفتم پایین... نجابتی چیزی گفتن... ریز گفتم:

-بفرمایید.

پدرش از روی تحسین نگاهی بهم انداخت و گفت:

-ممنون دخترم.

بعد از اون جلوی مریم جون و آریانا گرفتم... و بالاخره... آراد!

نمیدونم چرا اما با دیدن قیافه ی نکبتش که داشت با تمسخر نگاهم میکرد هر چی اعتماد به نفس داشتم پر...! اما باز خودمو محکم نشون دادم و با لبخندی مصنوعی رفتم سمتش... یکم خم شدم و زیر لبی گفتم:

-بفرمایید!

در حالیکه داشت با بابام حرف میزد چای رو برداشت و حتی به خودش زحمت تشکر کردن هم نداد... جا داشت همونجا سینی رو بکوبم تو سرش!!!

بی شخصیت.....

سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم و عین دخترهای خوب و متین رفتم نشستم روی مبل تکی و مشغول گوش کردن حرفهاشون شدم..

بعد ازینکه کلی حرفهای مختلف از این در و اون در و در همسایه و در ماشین و در باشگاه و ... زدن بالاخره تصمیم گرفتم برن سر اصل مطلب!!!

دلیلی هم نداشت اینقد طول بکشه... واقعا!

پدرم با توافق آقای ایرانمنش به ما دو نفر اشاره کردن که بریم باقی حرفهامون رو با هم بزنینم....

واقعا ما حرفی هم جز دعوا و شرط و شروط گذاشتن برای هم دیگه داشتیم...؟؟؟

من بلند شدم و با دستم اشاره کردم که آراد هم دنبالم بیاد... رفتیم سمت اتاقم...

ادامه دارد.....

جلوتر از اون راه میرفتم... دلیلی هم نداشت کنارش قدم بردارم!!!

هیچوقت!! هیچوقت با یه همچین آدم مغروری شونه به شونه راه نمیرم!!

به در رسیدم... بدون معطلی دستگیره رو گرفتم و کشیدم پایین...
 رفتم داخل... او هم با قدم هایی بلند بعد از من وارد شد...
 رفتم روی کاناپه قرمز رنگ اتاقم نشستم...
 اونهم اومد کنار کاناپه... اما ننشست!!! واستاد و تمام اتاق رو واری کرد... نمیدونم چرا اما داشتم پوست لبم رو
 میجویدم...
 حرصم گرفته بود... با یه آدم مغرور کله شق طرف بودم... اما اون هم با یه آدم لجباز کله خر طرف بود!! بی حساب
 میشدیم...!
 از حرص گفتم:
 - چیزی پیدا کردین؟!
 اونکه آدم تیزی بود سریع منظورمو متوجه شد و بدتر از خودم جوابم رو داد:
 - نه... خونه قشنگیه... حیف بود از دستتون بره... (یقه کتتش رو صاف کرد و ادامه داد) دستم درد نکنه...
 یه پوزخند نشوند گوشه لبش...
 بگم ترکیدم از عصبانیت دروغ نگفتم...
 بگم یه سخته رو رد کردم خالی نبستم...
 بگم دوست داشتم کله شو بکوبونم به سقف هم باز دروغ نگفتم...
 تا میتونستم ناخونهامو توی گوشت دستم فرو کردم... سر شده بود دستهام...
 یه تراس کوچیک توی اتاقم داشتم... جای خوبی بود برای اینکه از اون محیط خفه چند لحظه جدا بشم...
 بدون وقفه از جام بلند شدم و رفتم اونجا...
 باد سردی که به صورتم خورد باعث شد از اون عصبانیت تا حدودی خارج بشم... یه حس آرامشی بهم داد...
 داشتم میترکیدم از حرص...
 اما بهتر که جوابشو ندادم... اونجوری بدتر میشد... جوابشو که ندادم براش بدتر از صدا تا فحش بود... مگه نه؟؟!
 با گفتن آره آره داشتم به خودم تلقین میکردم که کار درستی انجام دادم...
 توی همین فکر ها بودم که صداشو کنار گوشم شنیدم... شاید خیلی نزدیک...
 - راستی پورا... پناه خانوم...

با یه حرکت سریع سرم رو برگردوندم سمتش و غافلگیرش کردم...
 اونقدر شوکه شده بود که سرشو حتی یک میلی متر هم تکون نداد...
 صورتها مون اونقدر نزدیک بود که وقتی توی چشمهاش نگاه کردم سرم گیج رفت... اما با همون حال گفتم:
 _بله؟

برای چند لحظه نگاهش رو روی تک تک اجزای صورتم گردوند و بعد سرش رو کشید عقب...
 بعد از چند ثانیه دوباره حالت قبلی خودش رو حفظ کرد و گفت:
 - میخواستم بگم توی اون مدتی که قراره با هم همخونه باشیم هیچکدوممون انتظاری از هم نداشته باشیم و توی کار
 همدیگه دخالت نکنیم.

همونطور که گردنم کج بود یه نگاه عاقل اندر سفیهانه بهش انداختم... قبل از اینکه چیزی بگم چشمه‌اش رنگ شیطنت گرفت و گفت:

-منظورمو که متوجه شدی؟؟؟!

این چرا هی فعل هارو قاطی میکنه؟؟؟ها جریان چیه؟!

سرم رو که پنج دقیقه کج نگهش داشته بودم و درد خفیفی رو توش احساس میکردم یکم صافش کردم که از سرعت چرخش صدای قِرچ از گردنم بلند شد... توجهی نکردم... عادت داشتم به این کارا. گفتم:

-منم همینو میخوام...!

آراد-خوبه حداقل توی یه چیز به یه نتیجه ای رسیدیم.

از گوشه ی چشمم نگاهش کردم و با یه لبخند یه طرفه گفتم:

-دقیقا!

ساعت نمیدونم چند بود اما میدونم صبح بود... کله صبح نبود اما صبح بود... داشتم خوابای چرت و پرت میدیدم که با صدای آیفون که انقد بلند بود و تا اتاق منم میومد از خواب پریدم...

این کیه این وقت صبحی؟؟؟

برم داد و بیداد راه بندازما... یهنی چه؟!

قیافه م رو حتی توی آینه نگاه نکردم... ژولی پولی درب و داغون... با اخلاق چیز مرغی!

شالم رو از روی صندلی کشیدم که صندلی هم باهاش برگشت افتاد زمین!!! یعنی انقد محکم کشیدم؟؟؟ ای تو روحت که تو هم با من سر سازگاری نداری...

همینجور که داشتم زیر لبی به اون صندلی از همه جا بیخبر فحش میدادم داشتم پرسون پرسون هم میرفتم تا ببینم کیه؟؟؟

آیفون رو برداشتم... تصویر کسی نبود... گفتم شاید مزاحم باشه... خواستم برندارم که دوباره زنگ زدن. با عصبانیت وافری گوشه رو برداشتم و تند گفتم:

-بله؟!

صدای مردی شنیده شد:

-خانوم از اداره برق اومد.

تعجب کردم؟؟؟ اداره برق؟؟؟ اونم الان؟؟؟ خو تو چیکار داری دختر برو بین چیکار داره دیگه... فقط بلده غر

بزنه... خودم جواب خودمو دادم: تو یکی ساکت!

شالم رو یکم روی سرم جابجا کردم و به سمت در راه افتادم... مسافت حیاط رو طی کردم تا به در رسیدم.

زیر لب گفتم:

-فقط میخوام کسی پشت در نباشه... اونوقت... اونوقت؟؟؟

در رو تا نصفه باز کردم و یکم بیرون رو دیدم اما تا خواستم سرم رو کامل ببرم بیرون یکی خودشو انداخت تو بغلم!!!

-بابایی بیدار شو ببین کی اومده..

بعد به سمت آشپزخونه رفتم و زیر کتری رو روشن کردم...من در تمام عمرم در حال روشن کردن زیر کتری بودم و هلاک چایی!!!

به شعله های گاز خیره شده بودم که دستی روی شونه م قرار گرفت.دوم متر پریدم هوا و یه جیغ خفیف زدم...پندار بود...با یه حرکت منو هل داد عقب که افتادم تو بغلش....

من -! ترسیدم خو!

پندار -عیب نداره آجی کوچولو!دلم واست تنگ شده بودا..

من -منم دلم تنگیده بود...دستهامو از هم باز کردم و درحالیکه با دستهام سعی داشتم نشون بدم چقد دلم تنگ شده بوده گفتم:

-یه عالمه یه عالمه یه عالمه...

پندار سرش رو به پیشونیم نزدیک کرد و یه بوسه ی کوچیک روش زد...

من -ممنون که اومدی!

پندار -باید میومدم خواهری!عزیزام اینجان!وطنم اینجاس...هر جایی برم بازم آخرش برمیگردم همینجا....

من -یعنی دیگه نمیری!؟

پندار -دوس داری برم؟

یه مشت حواله ی سینه پهنش کردم و گفتم:

-! نه!

من -چشم....!

خندیدم...اونم خندید...همیشه عادت داشت از این مسخره بازی ها دریاره...

صدای بابا باعث شد سرمون رو به طرفش برگردونیم.

بابا-به ببین کی اومده؟؟؟پسر خودم؟1

پندار منو آروم از خودش جدا کرد و به سمت بابام رفت...

همدیگرو بغل کردند...پندار با چرب زبونی ذاتیش گفت:

-نووکرتم...ساعت خواب!؟

بابا به شوخی يدونه خوابوند پس گردن پندار و گفت:

-پسر تو هنوز آدم نشدی؟؟؟هنوز یاد نگرفتی درست حرف بزنی؟؟؟

پندار -! داشتیم؟!جلوی این دخترت ما رو لو نده جان مینو..

مینو-پندار!!!

پندار-جانم!؟

من اونطرف از خنده غش زده بودم...این پسر آخرش بود...

من -ایرانش بنظرت بهتر نیست بقیه کارهارو فردا انجام بدیم؟؟؟

آراد_اولا ایرانمنش نه آراد خانوم کیائی! بدشم نه خیر خانوم تنبل همین امروز باید همه ی کارها و خریدها انجام بشه....

من که نمیتونم هی از کارم بزنم و پاشم پیام خرید همراه (به من اشاره کرد و گفت) جناب!

چشمهام اندازه فنجون گشاد شده بود!!! این بشر چقدر رو داره؟؟؟ فکر کرده کیه؟!

سعی کردم از دندون قروچه رفتن خودداری کنم.... صدای زنگ موبایلش باعث شد کامل برگرده سمتم و بگه:

-همین جا وایمیستی الان میام. جایی نری ها...

لب و لوچه مو برآش کج کردم و جوابشو ندادم یعنی تشریفتونو ببرید!!!

انگار من بچه م و اونم بابامه بهم میگه دخترم جایی نری ها گم میشی...

ای کوفت....

داشتم گذری به دور و برم نگاه میکردم که یه بوتیک کیف و کفش زنونه چشمم رو گرفت.. ای جان چه خوشگلن... از

همینجا میتونم حدس بزنم خیلی خوشگلن!

اما باید میرفتم اون دست خیابون... این غول تشن هم که گفته بود همینجا وایستم... خب چیکار کنم؟؟؟

از اونجایی که وقتی یه چیزی رو خوشم بیاد تا نگیرم بیخیال نمیشم به ندای قلبم گوش دادم و راه افتادم... زیر لبی

هم گفتم: به جهنم میرم آراد هم بیاد اینقدر اینجا وایسته تا زیر پاش قارچ کوهی سفید شه....

قدم هامو بلندتر کردم... داشتم بهش نزدیک میشدم که... بدفعه یه 206 آلبالویی کنر پام زد روی ترمز... برخلاف

اون چیزی که من فکر میکردم سرنشین هاش پسر باشن دو تا دختر بودن... خواستم از کنارشون رد بشم

که دختری که صندلی عقب نشسته بود در ماشین رو یکم باز کردم و رو به من گفت:

-ببخشید خانوم یک لحظه...

یکم جای تعجب داشت هم بخاطر اینکه دختره عقب نشسته بود و هم درو باز کرده بود... خوب باهوش شیشه رو

میکشیدی پایین...

با اینکه سعی داشتم نگاهم رو از اون بوتیکم منحرف کنم گفتم:

-بله؟!

نزدیکتر شدم چون صدایش زیادی آروم بود... سرم رو یکم به سمتش متمایل کردم.. چشماش یجوری بود... شرور

بود... گفت:

-آدرس...

بدفعه دست چپش اومد بالا سمت شکمم... اول نفهمیدم چی شده اما با حس تیزی زیر شکمم خواستم جیغ بزنم که

چاقو رو بیشتر بهم چسبوند و گفت:

-آفرین دختر خوبی باش و بی سر و صدا سوار شو...

چی؟!

دختر - گفتم خفه خون بگیر و بشین..

بعد هم با کمک دست آزادش بازمو گرفت و منو کشید توی ماشین... هم شوکه شده بودم هم قدرتش زیاد بود و

همین باعث شد خیلی زود تادلمو از دست بدم و پرت بشم توی ماشین...

همونطور که بازوم توی چنگش بود قفل کودک ماشین رو هم زد و گفت:

-مُژی راه بیفت...

چیشد؟؟؟ دزدیدنم؟ اونم کجا؟ تو خیابون؟ دیگه آخرش بود... آخرش...

من-منو دارید کجا میبرید؟!

دختری که پشت فرمون بود و گویا اسمش مُژی بود با صدای کشداری گفت:

-یه جای خوب-.

یه لحظه ترس افتاد تو جونم... منظورش چی بود؟! من-یعنی چی؟! روانیا!

دختری که کنارش نشسته بودم یه نگاه تیز و تند بهم انداخت و گفت:

-چی گفتی؟! اروانی خودتی عفریته!

آب دهنمو قورت دادم... خب میترسیدم... شرایط بدی بود... نمیدونستم چی شده و قراره چی

بشه... نمیدونستم... هیچی نمیدونستم... دستهام عرق کرده بود و به وضوح داشت میلرزید... کنترلی روشن نداشتم...

چرا دو تا دختر باید منو میدزدیدن؟؟ مسخره بود...

گوشیم که توی جیبم بود شروع کرد به ویبره رفتن... احتمالا آراد بود!

کاش برای یه بار هم که شده به حرفش گوش میدادم و از جام تکون نمیخورم... اما...

دختره متوجه ویبره رفتن گوشیم شد... تا اومدم بردارم اون دستشو کرد تو جیبم و چنگش زد... وحشی آمازونی!

با پوزخند نگاهم کرد و گفت:

-آخی... شو شوته؟!

بعد رو به مُژی کرد و ادامه داد..

-خودشه.

خودشه؟! یعنی چی؟؟؟ چی خودشه؟! اینا چی میگن... خُل وضعن!

دختره ادامه داد:

-مُژی جواب بدم؟!

مُژی-نه... بذار یکم بگذره... یکم منتظر بمونه براش خوبه...

به دنبالش هم قهقه ای سر داد...

همه چیز مبهم بود... دزدیده شدن من... حرفهاشون... دزدیده شدنم توسط دو تا دختر... و...

من-شما کی هستین؟!

دختره- این گُه خوریا به تو نیومده... بهتره لال شی تا برسیم...

با خشم بهش توپیدم:

من-حق نداری با من اینطوری صحبت کنی!

کنترلش رو از دست داد و با پشت دست کوبید روی دهنم... شوکه شدم!!

مزه ی خون پیچید تو دهنم... دندونام سر شد... احساس کردم لُق شدن!

دختره- خوب شد؟؟؟ حالا خفه خون بگیر...

بغضم رو نمیتونستم فرو بخورم... برام سخت بود... همه چیز... همه موقعیت ها... همه بلاهایی که سرم

میومد... همشون...

چشمهامو که باز کردم اولش گیج بودم...چند ثانیه طول کشید تا همه چیو بیاد بیارم...از یاد آوری عرق سردی روی پیشونیم نشست...چرا هرچی بلائه سر من میاد؟؟ اینم شناس ما داریم؟؟اگه شناس داشتیم که اسمم رو پناه نمیذاشتن...والا...

دست هام بسته بود...درد میکرد...خیلی کشیده شده بود..حتما طناب هم رد عمیقی رو روش انداخته بود...اینکه دیگه فکر کردن نداشت...

یکم تکون خوردم که دستهام که پشتم بود کشده شد به دیوار...خراس برداشت...حتی از تصورشم هم مورمورم شد.. لب پایینم رو گزیدم...لعنتی کجا رفتن اون دو تا قُزمیت؟!قُزمیت رو معمولا به مَرِدا میگن؟الان وقتِ این فکراست؟! جیغ زد:

-هی لعنتی ها...کدوم گوری هستین؟؟؟

صدام انعکاس پیدا کرد و دوباره تکرار شد...

دو دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای تَلَق تَلوقِ کفش هایی رو شنیدم..

در با صدای جیری باز شد...قیافه وحشتناک اون دختری که سمش مژگی بود دیده شد...خوشگل بود اما با کُلی

آرایش...اما الان که داشت اینجوری نگاهم میکرد بیشتر زشت شده بود تا خوشگل...

توی اون تاریکی برق چشمه‌هاش و لبخند خَبِیش باعث شد چندشم بشه...

مژگی_بله خانوم دکتر چیزی شده؟!

من-تشنمه!

مژگی_بله صبر کنید الان به خوبی ازتون پذیرایی میشه...

آب دهنمو به سختی قورت دادم..حرفه‌هاش بوی خوبی نمیداد..بوی تنفر میداد...

شروع کردم به جوییدن پوست لبم...

رفت و درو محکم بست..

ده دقیقه ای میشد از رفتنش گذشته بود...دوباره صدای کفش اومد و بعد هم نمایان شدن...هردوتاشون!!!

فکر کنم اومده بودن ازم پذیرایی کنن!

مژگی اومد کنارم و یه لیوانی که بنظر میومد توش آب باشه رو گرفت سمتم..با شک نگاهش کردم که گفت:

-تنترس آب...زهر نیست...فعلا باید سالم باش...

فعلا؟!

به سختی آب رو قُلب قُلب خوردم...

مژگی رو به اونیکی دختره کرد و گفت:

-مهسا شروع کن...

چی رو باید شروع میکرد...چی رو؟!

آراد بود... حدسم درست بود...

مژی_ بیخشید دوباره مزاحم شدم آقای دکتر... مگه نمیخواستید صداش رو بشنوید؟

آراد_ میشنوم.

عوضی! مرتیکه جُعلَق... میشنوی؟؟؟ آره؟؟؟

بغضم شکست... اشکهام سرازیر شد... اما بی صدا...

مهسا تقریباً نشست روی گردنم... خودم رو کنترل کردم تا جیغ نزنم... انقد لیم رو گاز گرفته بودم که مزه ی خون رو

حس میکردم...

آراد_ پس چی شد؟!

ای کوفتو چی شد... مرضو چی شد...

این دفع روی کمرم آتیش گرفت... درست روی ستون فقراتم... این دیگه از طاقت من خارج بود... زیادی بود... احساس

کردم برای یه لحظه روح از تنم خارج شد و دوباره برگشت...

نعره زدم:

-آی... مُردم....

مژی_ شنیدی دُکی جون؟

آراد_ چقدر میخواید؟!

مژی_ بستگی داره جنازه ش رو بخوای یا زنده ش رو...

آراد برای لحظه ای مکث کرد.. بعد با عصبانیت گفت:

-گفتم چه قدر؟!

مژی_ شما بیا... با هم به توافق میرسیم...

آراد_ آدرس؟

مژی مشغول آدرس دادن شد...

فشار پای مهسا روی گردنم کم شده بود اما برداشته نشده بود...

مهسا با پاش هلم داد که با صورت رفته زمین.. برای اینکه کمتر آسیب بینم صورتم رو کج کردم و با سمت چپم

روی زمین فرود اومدم... گونه ام از شدت فشار گلوله آتیش شد... احساس کردم چشم چپم کور شد... دیگه حتی

نمیتونستم ناله کنم... حتی قدرت اونکار رو هم نداشتم...

مژی_ بسه مهسا...

مهسا با قدمهای بلند از کنارم رد شد... همونجوری روی زمین افتاده بودم... نای بلند شدن نداشتم...

قرار بود آراد تا غروب پول رو برایشون بیاره، نمیدونستم واقعا میخواد اینکارو بکنه یا نه...بعید نبود نقشه ای داشته باشه...از این آدم هیچی بعید نبود.

یعنی اگه پول نیامد اونجا جرئت داشتن تا منو بگشن؟! دو تا زن؟! یعنی میخواستن اسم یه قاتل رو به یدک بگشن؟! حتی نمیتونستم از جام جُمب بخورم...همه ی بدنم در میکردم...مخصوصا کمرم و گردنم...

چه فراز و نشیب هایی تو زندگی وجود داره...حتی فکرشم نمیکردم همچین اتفاقی بیفته...اونم برای من! در با صدای جیری باز شد و مهسا در چهارچوب در ضاحر شد:

—خوبه که شوهرت خیلی دوست داره وگرنه تا الان زنده نبود!

پوزخند تلخی زدم...آره خیلی دوسم داره نیمیدونی که میمیره برم...

مهسا_پسر حرف گوش کنی بود!تا یک ساعت دیگه اینجاست.خوشحال باش داری آزاد میشی!

آره دارم آزاد میشم اما با چه وضعی....

چیزی بهش نگفتم...سکوت کردم...از این آدم خیلی بدم میومد!ملکه ی عذابم بود!یعنی همچین آدمایی هم وجود دارن؟؟؟اصلا اینا آدمَن؟!!

باید یه کاری میکردم..باید کاری میکردم تا به هدفشون نرسن...نمیزاشتم اون پول بی زبون بیوفته دست این مفت خورا...

نه نمیزاشتم!فکر تو به کار بنداز دختر...بجُمب!

نیم ساعتی میشد توی فکر بودم که یه جَرَقَه ای توی ذهنم زده شد...آره خودش بود...نیم ساعت وقت

داشتم...همینه...باید کارشو بسازم...همینه!

نالیدم...

—هی مهسا..بیـــــــــــــــ!

صدای کفشهایش نشون به این نشون بود که داره میاد..

در رو باز کرد و با بی حوصلگی گفت:

—ها چته؟!!

دستم رو گذاشته بودم زیر شکمم و چشمهام جمع کرده بودم...باید سعی میکردم طبیعی نشون بده...

من..د..دارم...از...دل درد...میمیرم.

مهسا_خُب چته?!!

من_خب...

مهسا_آهان میخوای بری دس به آب?!!

من-اگه بشه...

مهسا_شودنشو که میشه... (نگاه مشکوکی بهم انداخت و ادامه داد) اگه کلکِ مَلکی چیزی تو کارت باشه..خودت

میدونی که...دستهایشو به شکل تفنگ روی سرم گذاشت و گفت:

—بوف!میری هوا خانوم خوشگلــــــــــــــــه!

من-نه مطمئن باش...

لبخندی از سر رضایت زد و رفت پشتم تا دستهامو باز کنه... خودشم کمکم کرد بلند شم... درد داشتم ام یکم خودمو زده بودم به اون راه که یعنی وضعم وخیمه....

رفتم داخل دستشویی... چه دستشویی هم بود... اوف اوف... شاید هر چیزی توش پیدا میشد... این خوب بود... آره عالی بود!

شیر آب رو باز کردم تا شک نکنه... به قسمت از آینه دستشویی شکسته بود... خودش بود! تیزی ش تو چشم میزد! خیلی آروم و محتاط به تیکه شو جدا کردم و برداشتم... شیر آب رو بستم... دستهام عرق کرده بود... میترسیدم... آگه به ذره اشتباه میکردم... فقط به ذره... همه چی خراب میشد...

اما نه! نباید خراب بشه... من باید موفق بشم... بدو دختر... بدو پناه....

در همین حین صدای جیغ لاستیکهایی به گوشم رسید... خودش بود! اومد!

منم باید کارم رو شروع میکردم... پس... از گوشه ی در نگاهی به بیرون انداختم... مهسا پشت به در و ایستاده بود و داشت زیر لب آهنگی رو با خودش تکرار میکرد... خوبه... حواسش نیست... با به حرکت درو باز کردم و گردنشو گرفتم و کشیدم عقب و سریع شیشه رو گذاشتم زیر گلویش چون حواسش نبود تعادلشو از دست داد و منم تونستم نقشه مو اجرا کنم... آروم گفتم:

_ خفه شو... فقط خفه شو...

صدای آراد رو که شنیدم خیالم راحت شد... به سمت دیوارا رفتم و محکم کوبیدمش به دیوار... دستمو بردم تو جیبش و چاقوشو از توش در آوردم... شیشه رو پرت کردم اونور... به پامو آوردم بالا و محکم به لگد زدم تو کمرش...

جلوی دهانشم گرفته بودم تا صداش در نیاد... از دیوار جداش کردم هلش دادم که سر خورد و افتاد زمین... اما با دستهایش مانع شد... خواست بلند بشه که پریدم رو کمرش... صدای قِرچ از کمرش اومد... به آخ هم گفت... کسی متوجه نشد یعنی آگه هم متوجه میشدن فکر میکردن منم که دارم کتک میخورم!

سریع طناب رو از گوشه دیوار برداشتم و دستاشو بستم... چسبم برداشتم و روی دهنش زدم... من - هرگز نمیبخشمت... آدمایی مثل تو...

بفیه حرفمو خوردم... داشت دیر میشد... آروم به سمت در رفتم و بازش کردم... صدای آراد و مژ میومد:

آراد_ نمیخواهی بیاریش؟

مژ_ چرا... مهسا... خانومشونو بیار... بجنب!

خودش هم مشغول شمردن پول ها شد... اینارو داشتم از پشت نگاه میکردم... یکم رفتم جلوتر تا آراد بتونه منوبینه... سرم رو بردم بیرون تا توجه آرادو جلب کنم...

آراد که منو دید چند دقیقه مکث کرد اما بعد سریع رفت کنار میز و چاقویی از جیبش در آورد... گرفت زیر شکم مژ...

مژ به آرامی سرشو آورد بالا... معلوم بود ترسیده... فکر نمیکرد مهسا نیاد... حساب همه جارو نکرده بود... گفت:

_ من پولاتو نمیخوام... من... من... خودتو میخوام....

آراد اخم غلیظی کرد و گفت:

_ معنی این حرفا چیه؟!

مُژی گریه کنان گفت:

- من بخاطر اینکه عاشقت بودم دزدیدمش... آراد من دوست دارم.. از همون وقتیکه بینی مو عمل کردی...

قضیه بو دار شد... جالبه...

آراد هیچ عکس العملی نشون نداد... نمیدونم چی توی فکرش میگذشت....

تا اینکه مُژی سرشو برد نزدیک و نزدیک و در آخر لبهاشو گذاشت روی لبهای آراد....

من خشک شدم... جالبتر از همه این بود که آراد هم همراهیش کرد....

مُژی که دید آراد همراهیش میکنه دستهاشو دور گردنش حلقه کرد و با هیجان بیشتر اونو ب*و*س*ی*د... اون

داشت چیکار میکرد؟؟؟

اما آراد انگار راضی نبود...

منم اون پشت داشتم تقریبا از تعجب شاخام میزد بیرون... اینجا چه خبره؟!

نمیدونم ولی احساس کردم صدای پاهایی میاد...

زیاد طول نکشید که شکم به یقین تبدیل شد!

آراد خیلی زود خودشو از مُژی جدا کرد و مُژی رو محکم کوبید به دیوار...

آخ مُژی درومد... صدای پلیس ها هر دومون رو نجات داد...

_ ایست! پلیس.

آراد از اونجا اومد ستم و منو که لنگ لنگ میزدم تقریبا کشید تو بغلش و گفت:

- خداروشکر که خوبی!

من کجام خوبه؟؟؟!

نمیدونم چرا ولی از اون کارش زیاد خوشم نیومد حالا به هر دلیلی که بود...

یکی از پلیس ها به سمتون اومد و گفت:

_ ممنونم آقای ایرانمنش از همکاریتون!

آراد_ از شما هم ممنونم که باعث شدید همسرم نجات پیدا کنه.

_ نه این چه حرفیه بیشتر کارهارو خودتون انجام دادید. الان فکر کنم خیلی خسته باشید. فعلا میتونید تشریف ببرید

منزل.

آراد_ ممنون.

آراد بود که داشت منو کشون کشون میبرد.... نمیتونستم درست راه برم... همه بدنم درد میکرد....

توی راه بودیم که ایستادم و تکیه دادم به آراد...

آواد_ چی شده؟! نمیتونی بیای؟!

من_ نه...

آراد_ خیلی اذیتت کردن؟!

من_آره...

آراد_پس...

یه دفعه پر شدم رو دست های آراد...بدن بی حال من روی دست های آراد حمل میشد...

چشمهامو باز کردم،یه زن رو دیدم که با لباس سفید روبروم وایستاده بود....بدون اینکه هیچ فکری بکنم گفتم:

_من کجام؟!

زن با خوشرویی گفت:

_شما رو همسرتون آوردن اینجا...فردا هم مرخصی عزیزم.....اما فعلا باید استراحت کنی.

زن داشت میرفت که مچ دستشو گرفتم....گفتم:

_کجاست؟!

زن_کی کجاست عزیزم!

برام بیان این لفظ سخت بود...اما گفتم:

_همسرم..!

زن_بیرون هستن.الان بهشون میگم...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_نه نه...میخوام استراحت کنم.

زن_باشه خانوم...هرجور راحتی.

مچ دستِ بدبخت رو ول کردم و گذاشتم بره...گردنم رو نمیتونستم تکون بدم....چشمهام رو از زور درد محکم روی

هم فشار دادم....این دیگه چه بلایی بود سرم اومد؟؟؟؟

تا یک ماه مطمئن نمیتونم عینِ آدم زندگی کنم....واقعا نمیتونم...

هیچ جا مثل خونه ی خودِ آدم نمیشه!

بابام دستش رو گذاشته بود روی کمرم و کمکم میکرد تا برم توی اتاقم....

خوشحال بودم که دوباره به خونمون برگشتم....

آروم روی تختم دراز کشیدم...

بابا_هر چی خواتی بگو دخترم.

من_چشم!

یه نگاهِ مهربون بهم انداخت و گفت:

_استراحت کن تا هرچی زودتر خوب شی عزیزم.

خم شد و پیشونیمو نرم بوسید...بعد رفت...

خیره شدم به سقف... چرا هی داره پشت سر هم برام میاد؟ یه روز آرام ندارم
 همش اتفاق های مُخْتَلِف... همش در دسر... آرام بلا گرفته کجاست؟!
 اصلا به درک هر جایی میخواد باشه، باشه... به من چه؟!
 به من ربطی داره؟؟؟ به تو ربطی داره دختر؟؟؟
 خُل شدی رفتی.....

بہتر بود میخواید... شاید از فکر این چیزها فارغ میشدم... گرچه اگر کابوس نمیدیدم..!

صبح با فشاری که به کمرم اومد چشمهامو جمع کردم و بیدار شدم...
 خواستم بیهوا کِش و قوسی به بدنم بدم که پتو کشیده شد به سوختگی های کمرم و جیغم رفت هوا...
 انقدر صدای دادم بلند بود که بابام وحشت زده درو باز کرد و اومد تو اتاق...
 پشت سرش سایه کسی رو دیدم اما اونقدر درد داشتم که سریع چشمهامو بستم...
 بابا_ چی شده دخترم؟؟!
 من_ چیزی نیست.. یه لحظه کمرم درد گرفت.
 چشمهام رو نیم باز نگه داشتم و دو تا پا رو کنار بابا دیدم... نگاهمو از پاها گرفتم و بردم بالا... به! آقارو... آرام
 بود... اینجا چیکار میکرد؟!
 با ترحم نگاهم میکرد... لعنتی!
 اخمی روی پیشونیم نشوندم...
 آرام با لحنی که داد میزد تصنعی، گفت:

_بهتری عزیزم؟

بچه پر روی... بخاطر اون هر بلایی که سرم میاد... اونوقت اینجا و ایستاده و داره میگه بهتری عزیزم؟؟؟
 پوزخندی زدم و گفتم:
 _از احوالپرسی های شما!

بابا که به خیال خودش میخواست ما رو تنها بذاره، گفت: من میرم تا شما راحت باشین.

_____ه! وای نه نرو و منو با این غول تشن تنها نذار!

آرامد قیافه ش یه جوری شد... ای کوفت!

بابا رفت و من موندیم و آرام... آرام دستهاشو جلوی هیكلش قلاب کرد و گفت:

_بهتری؟!

خُب شد شما یه بار حال مارو پرسیدی...

من_ مبینی که!

آرام اومد نزدیکتر و دستهاشو گذاشت لبه ی تخت و روم خم شد... گفت:

_استراحت کنی خوب میشی!

زل زدم توی چشمهاش و گفتم:

_میدونم!

آراد_دیگه از این اتفاق ها نمیوفته!

من_امیدوارم.

آراد_مطمئن باش.

من_از کجا؟!

آراد_چون من میگم.

بمــــــــــــــــیر بابا....

_دلیلی نداره چون تو میگی مطمئن باشم!

نفسش رو با فشار فوت کرد..بادش خورد تو بینیم....

آراد_من میتونم برم؟!

من_از اولشم لازم نبود بیای!

یه پوزخند نشست گوشه ی لبش...از همون پوزخندا....یعنی....

از اونایی که تا عمق وجود آدم نفوذ میکنه ها...چشم هاشو به حالت خاصی که فقط مخصوص خودم گذاشته بود

درآورد و بعد صاف ایستاد...

میگم کمرش نشکست اینهمه خم بود؟؟؟

نه بابا ورزشکاره خیر سرش....

آراد_من میرم.کاری داشتی زنگ بزنی.

من_نه مطمئن باش کاری نخواهم داشت....

معلوم بود داره حرص میخوره...خوبت شد....بسوووووووز!

پشتش رو بهم کرد و رفت سمت در....دستش رو گذاشت روی در و سرش رو یکم به سمت متمایل کرد

...خداحافظی نکرد فقط سرش رو تکیه داد...

این میدونه من بدم میاد اینکارو میکنه ها....

خوب شد رفت گورشو گم کرد...آه آه ایکیبری....

پندار_بین خواهر زشتم به چه روزی افتاده؟؟؟حالا ما چیکار کنیم؟؟؟خوب شد این آراد تو رو گرفت وگرنه....

بقیه حرفش رو نگفت و پررو پررو منو نگاه کرد....درحالیکه داشتم چپ چپ نگاهش میکردم گفتم:

ــــــــــــــــوب دیگه چی؟؟؟داشتی میگفتی؟

پندار_بعله...ها چیه پناه خانوم؟؟؟الان که دیگه ناقص شدی و نمیتونی منو بزنی!!تازه..مگه میتونی بزنی؟؟؟به مینو

میگم موهاتو تار تار کنه!

من_پندار کم چرت و پرت بگو!

پندار_بله گهی زین به پشت و گهی پشت به رو!

من_پندار چرا داری هذیون میگی؟!آب و هوای اینجا بهت نساخته یا....

با یه لبخند به مینو نگاه کردم...پندار چشمهاشو درشت کرد و گفت:

_ــــــــــــــــه!اصلاً به اون موضوع ربطی نداره!

سعی کردم نخندم... مینو سرخ و سفید شد... عجب داداش بی حیایی داشتم من.
 من پس چی؟!
 پندار چی پس چی؟! خانوم چرا بُهتون میزنی؟
 مینو درحالی که داشت میخندید اومد کنارم نشست و در گوشم گفت:
 پناه یه کم اذیتش کن بخندیم.
 لبخندی زدم و برای اینکه یکم اذیتش کنم صدامو جیغ جیغی کردم و گفتم:
 -آره... پندار؟؟؟! خجالت نمیکشی!؟
 پندار خودش رو روی کاناپه جمع کرد و دستهاشو جلوش نگه داشت و گفت:
 چرا جیغ میزنی؟؟؟ باز تو سلیطه شدی!
 صدامو جیغ جیغی تر کردم و گفتم:
 چی؟؟؟؟؟؟؟؟! شوهر عمّت سلیطه ست!
 مینو که کنار من بود خودش رو زد به غش... اما من خودم رو کنترل میکردم تا نخندم و بتونم حساب این بچه پرو رو برسم.
 پندار رعایت حال مریضتو میکنما دختر...
 من مثلا مریض نبودم چیکار میکردی؟؟؟ چیکار میتونستی بکنی؟
 پندار خیلی کارا!
 من میشه مثال بزنی؟
 پندار خب... خب... میگرفتم زیر آب یخ... مجبورت میکردم روی جدول لی لی کنی....
 خودش دیگه نتونست جلوی خنده شو بگیره و زد زیر خنده... منو مینو هم تقریبا ولو شده بودیم از خنده...
 من اگه وجو داری اینکارو بکن بین چیکارت میکنم!
 با حالت مسخره ای گفت:
 چه کار؟!
 یکم خم شدم و روفرشی م رو از پام درآوردم و به سمتش نشونه گرفتم.
 پندار ای بابا چرا رم میکنی؟!
 با این حرف جیغی زدم و روفرشی رو به سمتش پرت کردم... از کنار گوشش رد شد... صدای جیغ زنونه پندار رفت
 هوا...
 آووو! ببخشید اصلا من شکر خوردم... ماست خوردم...
 دیگه نزدیک بود از خنده از حال برم...
 پندار آه این آراد کجاست بیاد این زن وحشیش رو جمع کنه؟!
 من گم شو پندار!
 پندار اوو! چی میگي تو...!
 من وای مینو ذهن اینو ببند... وای مینو اینو جمع کن ببر...
 پندار نه مینو تو دخالت نمیکنی ها! من باید بینم این عفریته چی میگه؟؟؟!

باز جیغ زدم:

_____ من میگی عفریته؟

پندار با تته پته گفت:

چ... چیزه... منظورم آهریمن بود!

من_واس من معنی لغوی ش رو میگی؟؟؟ پندار خفت میکنم...

پندار_بیا ببینم میتونی؟؟؟؟ مشکل شما دخترا اینه که زیادی بُلف میزنین!

من_آی...آی پندار...ذلیل شی...کمرم درد گرفت...

مینو با شک نگاهم کرد که چشمکی براش زدم...پندار دستپاچه به سمتم اومد و گفت:

_____چی شدی خواهری؟؟؟

دست چپمو گذاشتم پشت گردنش...گفتم:

_____پندار...حسابتو میرسم!

سریع با دستم گوشش رو گرفتم و پیچوندم....

پندار_هی...گوشه ها...کندیش!

من_حَقته!تا تو باشی دیگه زبون درازی نکنی

کمرم درد گرفته بود....جای سوختگیش هنوز اذیتم میکرد...گردنم رو هم نمیتونستم مدت زیادی پایین نگه دارم

استادم و به آراد که داشت کمی جلوتر از من میرفت گفتم:

_____میشه یکم استراحت کنیم!؟

آراد_نه زیاد وقت نداریم.چرا مگه خسته شدی!؟

من_آره...کمرم درد گرفته.

آراد_بنظرت الآن کجا میتونیم استراحت کنیم؟¹

من_یه پارک جلوتر هست.....میتونیم بریم اونجا.

آراد با تمسخر گفت:

_____فکر نمیکنی زیاد دور میشیم از پاساژ!؟

بزنمشا.....

من_باشه اگه نمیای خودم میرم.چون دیگه نمیتونم رو پام وایستم.تو بمون اینجا تا از(مثل خودش با تمسخر

گفتم)پاساژا دور نشی!

چشم غره ای هم نثارش کردم و ازش دور شدم...دیگه برنگشتم پشت سرم رو نگاه کنم ببینم آقا اومده یا نه....

روی اولین نیمکتی که دیدم نشستم...کمرم از درد دُق دُق میکرد...

پنج دقیقه بیشتر نگذشته بود که آراد رو از دور دیدم....داشت با پرستیژ مخصوص خودش میومد....

پس بالاخره اومد!سعی کردم نگاهش نکنم.....بیچه پر رو....مغرور...

نگاهم رو منحرف کرده بودم و مثلاً داشتم یک سمتِ دیگه رو نگاه میکردم... که احساس کردم اون سمتِ نیمکت نشست... سعی کردم حتی از گوشه چشم هم نگاهش نکنم... که صداشو شنیدم:
_ چیزِ جالبی پیدا کردی؟!

سرم رو کمی به سمتش متمایل کردم و گفتم:

_ بله؟!

آراد_ میگم انقدر به اون نقطه خیره شدی چیزی هم پیدا کردی؟

دویدن خون به صورتم رو احساس کردم... آخه به تو چه پسرک؟ همش باید یک چیزی بگه تا آدم رو جری کنه... تند گفتم:

_ فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه، داره؟!

پوزخندِ همیشگی اش نشست گوشه ی لبش و گفت:

_ بنظرت اگه نداشت میپرسیدم؟!

من_ بنظر من... نه نداره!

آراد_ از الان بهت بگم هر چیزی که در اطرافم اتفاق میافته به من هم مربوط میشه!

با خشم زل زدم بهش... خیلی آدمِ مُزخرفی بود! سرعت از جام بلند شدم و خواستم یک قدم به جلو بردارم که گفت:

_ به همین زودی خستگیت در رفت؟!

جا داشت درختِ کنارشو از ریشه در بیارم و بکوبونم تو سرش...!

من_ آره!

بلند شد و با دستش لباسش رو مرتب کرد... گفت:

_ پس دیگه بیشتر وقت رو تلف نکنیم. تا الان هم به اندازه ی کافی هدر رفته...

با غیض او دمدم جلوتر از آراد برم که پام پیچ خورد و نزدیک بود با مُخ برم زمین که.....

که دستِ چپِ آراد دورم حلقه شد... منو سفت به خودش چسبوند.

فقط دستِ چپش روس پهلویِ چپم بود اما با همون هم تونسته بود من رو نگه داره... از پهلو به آراد چسبیده بودم.

آراد_ حواسِت کجاست؟ توی راه رفتنت هم مشکل داری؟!

همونطور که دستش روی پهلوام بود داشت نُطق میکرد...

باز اون زبونِ نیش دارش رو راه انداخته بود... باز هم من داشتم حرص میخوردم!

سعی کردم خودم رو ازش جدا کنم... اما نمیشد!

اون هم هیچ عکس العملی نشون نمیداد... فقط دستش رو روی پهلوام محکمتر میکرد... با تَشَر گفتم:

_ میشه ولم کنی؟

من_ تو که گفتی....

پندار_ من به (... شری گفتم. تو عقلِ نخودیت چی میگه؟!)

من_ اِاِاِاِه پندار_ دار!

پندار_ شیش... آروم بابا... طُغیان نکن...

من_ پندار خیلی...

پندار_ خیلی چی؟!)

من_ تو آدم نمیشی؟؟؟ زن گرفتی هم همونی؟

پندار_ چه ربطی داره خُب؟ آدم عوض نمیشن که..میشن؟

من_ نه والا....

پندار_ پس از من هم توقع نداشته باش عوض بشم

نامزدی پندار هم رسید.... باید خوب میبودم... به پیراهنِ مشکی گرفته بودم که تا بالای زانوم بود.. بعضی جاهش مثل روی سینه ش و آستینانش تور بود(طرح دار مثل گیپور) آستیناش سه ربع ود... خیلی ساده و شیک بود... پشتش هم از گردن تا نزدیکی های ستون فقراتم بسته بودو از ستون فقراتم تا بالای باسنم یه تیکه باز یود.. کفشهام مشکی جیر ده سانتی بود... جلوش سک مقدار از بود که باعث میشد زیاد پاهام رو اذیت نکنه. روبروی آینه قدی ایستاده بودم و داشتم لباسم رو با بدبختی میپوشیدم... داشتم از بالا میپوشیدم... مدلش طوری بود که زیب نداشت...

در همین حین که داشتم لباس رو میپوشیدم در باز شد و یکی داخل شد... جیغِ خفیفی زدم و دستهامو جلوم گرفتم.... البته لباس تا باسنم اومده بود اما بعدش دیگه نیمومد... یعنی گیر کرده بود.... از باسنم به پایین معلوم بود.

آراد با دهان نیمه باز جلوم ایستاده بود... نگاهش روی بدنم میچرخید... ای کوفتت بشه نگاه نکن چشم

چرون! نگاهش رو از روی پاهام بالا آورد و روی صورتم قفل کرد...

اخمی نشوند روی پیشونیش و گفت:

_ میخواستم بگم مامانم، ناهید خانوم رو فرستاده تا کارهاتو انجام بده.

با هین و هین گفتم:

_ نا... ناهید خانم کیه؟؟؟ برای چه کارهایی اومده؟

آراد_ آرایشگرِ مخصوصِ مامان و آریانااست. خب معلومه دیگه برای آماده کردنِ خانوم اومده.

در حالیکه سعی داشتم لباسم رو بپوشم گفتم:

_ دستشون درد نکنه. ولی میتونستم خودم هم حاضر شم.

پشتم رو کردم بهش و شروع کردم کلنجا رفتن با لباس... مگه میومد پایین؟؟؟ گیر کرده بود لامصّب...
 آراد_ دستش که درد نمیکنه. اما لازم بود تا یکم به خودت برسی.
 داشتیم تقریباً لباس رو چر میدادم که یکدفعه دستهایی کنار پهلو قرار گرفت و لباس رو با یه حرکت کشید
 پایین... قشنگ صلف شد... آراد بود؟؟؟ اون؟؟؟
 آره کس دیگه ای اینجا نیست...
 عجب غول بچه ای..
 یک لحظه گر گرفتم... نمیدونم چرا ولی ازش خجالت کشیدم... همین جوری سرش رو انداخت پایین و اومد
 تو؟؟؟ بچه پررو...
 آراد_ عجله کن. منتظرته.
 یک لحظه تو حال خودم نبودم. برای همین آروم گفتم:
 _ کجاست؟
 آراد هم آروم کنار گوشم زمزمه کرد:
 _ پایینه...
 من_ بگو بیاد.
 آراد_ اینجا؟
 نه په... حالش بده ها...
 دیگه صدایش خیلی آروم شده بود... طوریکه وقتی کنار گوشم حرف میزد بیشتر فوت میکرد تا حرف بزنه... سرم رو
 یکم کج کردم و گفتم:
 _ اگه امکانش هست.
 سرش رو بر د عقب... چند ثانیه مکث کرد... اما باز توی جلد خودش فرو رفت و گفت:
 _ باشه. فقط زیاد طولش نده.
 بعد هم پشتش رو به من کرد و با گام های محکم رفت بیرون... یعنی؟ آراد هم نرم میشد؟ مثل چند دقیقه ی
 پیش؟؟؟ پس چی... اونهم آدم، سنگ نیست که... احساس میکردم صورتم کوره آتیش شده... نمیدونم چرا... شاید
 ... شاید... بخاطر... نه حتی نمیخواستم بهش فکر کنم که وقتی آراد نزدیک بود اینجوری شدم...
 هر کس دیگه هم بود همینجوری میشدم... طبیعی بود...
 صدای در باعث شد از جام بپریم و دستم رو بذارم روی قلبم...
 داشت تند تند خودش رو میکوبید به قفسه سینم..

با صدای مُرّعی گفتم:

تله؟!

صدای زنی از پشت در شنیده شد:

_ناهِید هستم خانم.

لباسم رو کمی مرتب کردم و گفتم:

_بفرمایید.

در باز شد و هیکلِ ناهید خانوم نمایان شد. توی نگاهِ اول به دلم نشست. به نظرم زنِ ساده ای میومد. افاده ای نبود.

لبخندی به صورتش پاشوندم و گفتم:

_خوش اومدین.

اومد جلوتر و دستش رو به سمتم دراز کرد. با گرمی بهش دست دادم که گفت:

_ممنون خانوم. از دیدنتون خوشحال شدم.

من_ من هم همینطور

جلوی میزِ توالِت نشستم... وسیله هاش رو گذاشت روی میز...

با دقت به صورتم خیره شد و گفت:

_ماشالا... شما که انقدر خوشگلید. حَقّاً که عروسِ مریم خانومید.

من_ ممنون. چشمهاتون قشنگ میبینه.

ناهِید_ خُب خانوم جان من بیشتر روی موهاتون کار میکنم چون صورتتون زیاد کار نداره.

من_ آره. اینجوری بهتره.

اول شروع کرد به لخت کردنِ موهام... بعد هم سه تا کنار گوشم رو تیغ ماهی بافت...

اینجوری بیشتر بهم میومد... موهای باز...

آرایشم رو هم مَحَو انجام داد... خودم رو که دیدم خوشم اومد... نه اینکه خیلی خیلی خوشگل بشم مصنوعی بشم و

بگم شاخام درومد... نه ها...

ولی ناز شده بودم... همیشه جَدائیت خیلی بیشتر از زیبایی به چشم میاد...

چشمهای طوسیم هم چون لباسم تیره بود رنگشون تیره تر شده بود...

لبخندِ نَمکینی بهش زدم و گفتم:

_واقعاً دستتون درد نکنه. خیلی زحمت کشیدید.

ناهِید_ نه عزیزم این چه حرفیه. تو خودت خوشگل بودی من فقط یکم بهت رنگ دادم.

من_ بهر حال ممنونم.

دست بردم توی کیفِ پولم و یک تراوا صد تومنی از توش کشیدم بیرون... گرفتم سمتش و گفتم:

_بفرمایید.

دستم رو پس زد و گفت:

_این چه کاریِ خانوم.

من_ آخه اونطوری که نمیشه.

ناهِید_ خانوم ایرانمنش قبلاً حساب کردن. دستتون درد نکنه.

جاخوردم...مامانش حساب کرده بود؟؟؟؟از طَرَفی از کارش خوشم اومد این نشونه ی با شخصیتیش بود....
من_وای،مرسی.

ناهِید_خواهش میکنم خانوم.

با ناهید خداحافظی کردم و اون رفت...یک بار دیگه خودم رو توی آینه برانداز کردم...خوب شده بودم...خوب...صندل های ده ساتی م رو که پوشیدم خیلی شیک تر شدم....
چون با اون قَدَم حدودای 172 میشد...و این باعث میشد بیشتر به نظر بیام....

جلوی در کنار بابا ایستاده بودم و با هر کسی که میومد سلام و احوالپرسی میکردم...بیشتر دوست و آشناهامون دعوت بودن.چونکه ما زیاد فامیل نداشتیم...یعنی بهتره بگم اصلا نداشتیم...

پندار هم هی میرفت اینطرف و اونطرف...بِچَم خیلی بدو بدو داشت...آخی خواهرش فداش بشه...
مینو توی خونه آماده میشد و این خیلی بهتر بود...پندار که منو کنار بابا دید سریع اومد و خودش رو کنارم چپوند...
دستم رو به کنار کُتَش گرفتم تا نیوفتم...نمیگه من پاشنه بلند پوشیدم میوفتم هلاک میشم؟؟؟نه نمیگه دیگه.
من_هی داشتم میوفتادم!!!

پندار_ای کاش میوفتادی!!!

دستم رو بردم پشتِ کمرش و گفتم:

_چرا اونوقت؟

پندار_یه کم میخندیدم.

از پهلوش نیشگونی گرفتم...یکم جا به جا شد و زیر گوشم گفت|:

_قربونت برم من،شوخی کردم باهات.

سرم رو چسبوندم بهش که چون کفش پوشیده بودم و قدم بلند شده بود سرم تا گردنش میرسید...همینجور توی حال خودم بودم که با دیدن کِسایی که داشتن وارد میشدن دست و پام شُل شد...اینا اینجا چیکار میکنن؟؟؟
برگشتم و تیز پندار رو نگاه کردم:

_اینا رو کی دعوت کرده؟

پندار_من!

داغ کردم:

_چرا؟؟؟میشه بگی؟؟؟

پندار_دوست داشتم.

از کنار من جدا شد و رفت جلو تا باهاشون دست بده...

اما من هنوز سرِ جام ایستاده بودم...دایی به سمتم اومد و سلام داد...دستش رو به سمتم دراز کرد...اما من تو شوک بودم..نمیخواستم...نمیخواستم بینمشون...نه نمیخواستم...و اما حالا...اونا اینجان...روبروی من...رُخ به رخ...

خیره خیره به دستش نگاه کردم... آراد کجاست... آراد رو دیدم که داشت با شک بهم نگاه میکرد... دیگه دایی داشت دستش رو عقب میکشید که با یک حرکتِ غافلگیر کننده دستم رو بردم جلو و تو دستش قفل کردم... قشنگ هنگ کرد... لبخند تصنعی زد و گفتم:

_ سلام دایی جان. خیلی خوش اومدین.

دایی_ سلام پناه جان....

معلوم بود تعجب کرده... بالخره هر چی بود داییم بود! نباید میزاشتم آراد از مشکلاتِ خانوادگیم باخبر بشه... نه نباید... به اون ربطی نداشت....

بعد از دایی هیربُرد اومد جلو... یقه گُتش رو کمی صاف کرد و گفت:

_ سلام دختر عمه...ه.

ای درد.. کوفت... نیشِ عُناب! باز هم از این لَفْظ استفاده کرد که من به شدت بهش حساسیت داشتم...

دستش رو نیاورد جلو... چون اوندفعه تو خونه ی مامانی بهش دست ندادم... حقشه...

با مامانی و زنداییم هم سلام علیک کردم...

این پندار رو باید خفه میکردم... حداقل نمیتونست اطلاع بده؟؟؟ پسره ی....

همونجور داشتم زیر لبی بهش فحش میدادم که دستی روی شونه م قرار گرفت... برگشتم و با چهره ی مریم جون

روبرو شدم... خیلی بامزه شده بودم. با تعجب گفتم:

_ وای سلام مریم جون... خیلی خوش اومدین.

مریم جون من رو کشید توی بغلش و زیر گوشم گفت:

_ سلام عروس گلم. چقدر ناز شدی. ایشا... عروسی خودت.

گونه ش رو نرم بوسیدم و گفتم:

_ مرسی.

صدای آریانا از پشتش شنیده شد:

_ مامان جان بسته نوبت منه!

از بغلم مریم جون بیرون اومدم ... آریانا خودش رو کشید کنارم و دستش رو انداخت پشت گردنم :

_ وای سلام پناهی... چه اوجمل شدی تو....

دستش که پشت گردنم بود سُر داد زیر کمرم و محکم بغلم کرد.

من_ مرسی عزیزم... تو هم خیلی ناز شدی

آریانا_ به پای تو نیمیرسم که... چشم دارونه امشب؟

خندیدم:

_ نه... چشم کیو باید درارم؟

آریانا_ کیو؟؟؟ خب معلومه دیگه... آقای ووفی رو.

خنده م شدت گرفت و گفتم:

_ اولاً اون اصلاً به این موضوع ربطی نداشت... بعدش من که کاری نکردم... چشمهای داداشت ورقلمبیده هست نیازی

نیست که...

آریانا_ خخخخخ آره... اما چشماش خوشگله ها بی شرف!

من_سه سه... شوهرمه ها!!!

آریانا با عِشوه گفت:

قرار بود شام زودتر داده بشه تا بعد از شام جشن رو شروع کنیم. شام رو از بیرون گرفته بودیم...

شیشلیک و جوجه و کوبیده و زرشک پلو با مرغ... با مخلفات...

شام بصورتِ سِلَف سرویس بود....

اول درجه یک ها و ایستاده بودیم تا بقیه بخورن و بعد خودمون!!

راستش معده م از گشنگی درد گرفته بود. یام نمیومد آخرین بار کی بود که چیزی خوردم.

آراد کنار خانواده ش ایستاده بود و داشت حرف میزد..

.نمیدونم داشت چی وِراجی میکرد که اونا هم سرشون رو تکون میدادن....

بیچاره ها... مغزشون رو داره با چه حرفایی پر میکنه خدا داند.

دختر زیاد دور و برش میپلکید... اما بیشترشون میدونستن که من نامزدش هستم.

البته برای من یکی که زیاد مهم نبود...

دیگه تقریباً همه غذاهاشون رو تموم کرده بودن و نوبتِ ما بود.

خوب زشت بود اگه ما میرفتیم زودتر میخوردیم.. نمیگن چه میزبانایی هستن اینا؟؟؟ والــــا!

داشتیم برای خودم توی ظرفم یکم غذا میکشیدم...

یعنی از هر غذایی یکم کشیده بودم.. بله داشتم جوجه رو میزاشتم توی ظرفم که دستم روی هوا موند!

_رو دل نکنی!

صدایِ خودش بود!!! مرتیکه ی فوضول بُزَمجه! نتونستم از دندون قروچه رفتنم خودداری کنم. صدا از پشتِ سرم

بود... اما معلوم بود داره نزدیک میشه... حسش میکردم.

درست اومد کنارم ایستاد. دستم همونطور روی هوا مونده بود... چرا؟؟ خواستم دستم رو حرکت بدم که آراد دستش

رو روی دستم گذاشت. با یه حرکت قاشق رو که داشتم برای خودم جوجه میریختم رو از چنگم درآورد و گذاشت

توی ظرفِ خودش... بعد هم با یه لبخندِ مودبانه نگاهم کرد و آروم قاشق رو سرِ جاش گذاشت...

لبش رو تر کرد و گفت:

_بعدش هم... (انگشتِ اشاره ش رو به سمت من گرفت و گفت)

_من از زنِ چاق خوشم نیاد... بهتره مراقبِ هیكلت باشی!

اصلاً نمیتونستم جوابش رو بدم... مغزم یاری نمیکرد... کلمات توی ذهنم جمع نمیشدند... از این همه پر رویی تعجب

کرده بودم...

برای خودش کامل غذا کشید و بعد رفت یه گوشه نشست و با آرامش شروع کرد به خوردن

..اما... من... من... اشتها کور شده بود....

همونجوری که سرپا ایستاده بودم دو، سه قاشقی به زور خوردم و بعد کشیدم کنار...

اما اون...اون...غذاشو کامل خورد...فقط نیاز داشت یک آروغ هم پُشت بندیش بزنه!
چرا من نخوردم؟؟؟ ای کوفتت بشه اونهمه غذا که تو خوردی...کوفت! گور به گوری! تاپال...
هر چی فُحش توی ذهنم داشتم رو زیر لب آروم تکرار میکردم...نمیتونستم کاریش کنم...مُشَوَش بودم...
داشتم مینرکیدم!! داشتم حرص میخوردم که صدای موزیک کوشم رو گر کرد... صورتم رو جمع کردم و با اشاره به
پندار گفتم که صدات رو گم کنه، اما اون سرش رو به نشانه ی نفی تکون داد و صدا رو زیادتر کرد...دیگه نزدیک
بود خونه از صدات بلرزه. باند های بزرگی کار گذاشته بودن که خیلی صدا رو اِکو میکرد...
سرم رو به طرفین تکون دادم و به سمت مینو رفتم.
من برو این شوهرتو جمع کن.

مینو چی؟!

صدا به قدری بلند بود که داد هم میزدم نمیشنید...رفتم کنارش و در گوشش گفتم:

_میگم این شوهرت رو جمع کن.

ریز خندید و گفت:

_چرا؟ چیکارش داری بچه رو..بزار خوش باشه.

من ولی زیادی خوشه ها... (با دستم به پندار اشاره کردم که داشت با یکی از دخترها حرف میزد) با شیطنت نگاهش

کردم و ادامه دادم:

_نه؟

مینو ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

_آره آره...راس میگی....

با اون لباسش از جاش بلند شد و خواست بره سمت پندار که گوشه لباسش رو گرفتم و گفتم:

_بابا شوخی کردم. کجا داری میری؟

مینو نه بزار برم بینم چی میگن بهم؟

خنده م رو فرو خوردم و گفتم:

_ولش کن مینو....

مینو نه دیگه، بذار برم بینم چی داره به شوهر من میگه شَبِ وصال، این دختره!

بلند خندیدم و گفتم:

_پر رو، باشه برو حسود خانوم.

مینو چاپلوسانه به سمت پندار رفت....

از کارش خنده م گرفته بود. به طرفی روی صندلی نشسته بودم یعنی نصف بدنم روی صندلی بود.

نصفش هم روی هوا... وا چرا اینطوری نشستم؟؟؟ باسن رو دادم هوا....

اومدم صاف بشینم که دستی روی رون چپم قرار رگفت... سُرخ شدم...

دستِ یه مرد بود... نه نه یعنی کی میتونه باشه؟؟؟

با این وضع نشستن من...؟؟؟

واای دختر خودتو جمع کن..... به سرعتی که خوددم تعجب کردم کمرم رو تکون دادم و صاف نشستم....

پاهام رو که روی هم گذاشته بودم رو برداشتم و کنار هم جفت گذاشتم... دستش رو برداشت... سرم رو آرام بلند

کردم....

هیربُد بود با یه لبخند مرموز گوشه ی لبش...

اون چیکارم داره؟؟؟ چرا دستش رو گذاشته بود روی پام.... مردکِ هیز چلغوز!

گفت:

_ تو این دنیا نبودی؟

من چ... چرا بودم.

هیربُد اما من....

بقیه حرفش رو نشنیدم چون صدای ضبط که بلند بود و جیغ و دادها هم به یک باره شدت گرفت..... بلند گفتم:

_ چی؟!

سرش رو آورد نزدیکتر... نزدیک گوشم گفت:

_ میگم، من احساس کردم نبودی!

سرم رو به سمتش کج کردم تا صداش رو بشنوم که رُخ به رُخ شدیم.... ضربان قلبم یذفعه رفت بالا... چرا اینقدر

نزدیکم بود؟؟؟ آراد کجاست؟؟؟ سرم رو انداختم پایین و گفتم:

_ احساسیت غلط بود.

هیربُد شنیدم نامزد کردی... دکتر هم که هست؟؟؟

من آره.

برقها رو خاموش کردن... رقص نور همه جا به کار افتاد.... صداش نزدیکتر شد:

_ دلم برات تنگ شده بود.

چی داره میگه این؟؟؟ چرا اینجا انقدر تاریک شده؟؟؟ سرم رو آرام آوردم بالا و زُل زدم توی چشمه‌هاش که توی

تاریکی برق میزد:

_ چی؟!

هیربُد پیچ پیچی... چرا انقدر زود پدرسوخته؟!

اخم مَحوی نشوندم روی پیشونیم و گفتم:

_پس کی باید اینکارو میکردم؟؟؟

هیربُد یکم صبر میکردی بزرگتر میشدی بعد...

من_من منتظر اجازه شما نبودم.

هیربُد با سماجت گفت:

_صبر میکردی!

سرم رو بهش نزدیکتر کردم تا صدام بهش برسه:

_نمیخواستم.

دیگه خوب صورتش رزو نمیدادم.

هیربُد اما باید میکردی!

دیگه نفسهاش مثل باد به صورتم میخورد..

من_نمیخواستم بکنم!

هیربُد باشه حالا... ولی اشتباه کردی.

میخواستم بگم خودم میدونم اما....

هیربُد بیخیال.. حالا به دور با من میرقصی؟؟

من_باید برقصم؟

هیربُد نباید برقصی؟؟

من_آخه من نامزد دارم....

هیربُد مگه میخوام چیکارت کنم... داری که داری..

من_باشه اما....

هیربُد اما اگر ت و اسه چیه؟ مگه میخوای چه بکنی؟؟

صاف استاد و دستش رو آورد سمتم و محکم گرفت و گفت:

_پاشو دیگه لوس!

من_الآن؟!

هیربُد پس کِـــــی؟

من_باشه حالا...

دستم رو که توی دستش گرفته بود کشید و بندم کرد... ماشااا... مَرده و زورش... جوری منو کشید که به آن نزدیک

بود بیوفتم تو بغلش اما با دستهام مانع شدم...

هیربُد مواظب باش دختر عمه!

کوفت... باز این شروع کرد... خواستم با سماجت دستم رو از دستش بیرون بکشم که گفت:

_زور نزن.. نمیتونی...

بعد هم منو به زور برد و سَطِ سألن....

با اون وضعیت و اون کفشها و اون لباس... چاره ای نداشتم جز اینکه همراه اون قدم بردارم تا نیوفتم و آبرو شرفم نره!!!

همین که رسیدیم به دور منو چرخوند و بعد با یه عمل وحشیانه منو کشید تو بغلش... طوری که احساس کردم اون قسمت لباسم که باز بود چنگ گرفته شد...

یه اخمی نشوندم رو پیشونیم و چشم غره ای بهش رفتم..

اما اون کار خودش رو میکرد و منم مجبور میکرد باهاش همراهی کنم... اصلا از اینهمه نزدیکی بهش راضی نبودم... اصلا هم دوست نداشتم آراد منو با این مردک بیبینه و فکرهای ناجور بکنه و پدر منو دربیاره!!! یجوری سعی داشتتم خودم رو از بغلش بکشم بیرون و به این رقص مسخره خاتمه بدم... اما... اما هرچی من تلاش میکردم اون محکمتر منو میگرفت... چشمم رو دور سألن چرخوندم... برای یک لحظه فقط یک لحظه آراد رو دیدم که مثل فشنگ از در خارج شد... یا خدا... قاطی کرد... حالا نزنه منو شل و پل کنه؟؟؟ ای بترکی هیربُد زبون نفهم که بزور آدم رو مجبور به کاری میکنی...

بالاخره این رقص مسخره تموم شد چون اون آهنگ مسخره تر از خودش تموم شد و من از دست این گراز وحشی (بیخشید) خلاصی یافتم...

رفتم سمت آریانا و گفتم:

_ آه این پسره مگه ول میکرد.

آریانا_ آره چقدرم سیریش بود پناه... راستی پناهی...

سرس رو به گوشم نزدیکتر کرد و گفت:

_ آراد حسابی قاطی کرده بود... گفت وقتی کارت تموم شد بری بیرون کارت داره!

یه لحظه یه ترسی افتاد تو جونم... ببین خاکبر سرم شد رفت... دیدی... ای هیربُد چی بگم بهت که زندگی مو بهم ریختی... ای... ..

من_ باشه الان میرم.

عرق کرده بودم... طوریکه احساس کردم آرایشم داره میماسه... با پاهایی لرزون و دلی ترسون راه بیرون رو پیش گرفتم...

همین که در رو باز کردم... هیکلش رو از پشت سر دیدم... از حق نگذیریم خوشتیپ بود... تو اینکه حرفی نبود... به سمتش راه افتادم... دو قدم مونده بود بهش برسم که انگار صدای پاهام رو شنید و به سرعت برگشت... سرم رو انداختم پایین... من ازش میترسم؟؟؟

آراد_ خوش گذشت بهتون؟

من_.....

آراد_ چیه چرا ساکت شدی... معمولاً کسایی که کار اشتباهی انجام میدن و حرفی برای گفتن ندارن، ساکت میشن.
 من_ آره... حرفی ندارم که بگم.
 صداش اوج گرفت:

_ تو به چه حقی با اون مرتیکه رقصیدی؟؟؟ تو بغلش عِشوه اومدی؟؟؟ هان؟
 یک لحظه چهار ستونِ بدنم لرزید... صداش اُبَهتِ خاصی داشت...
 من... من... بکدفعه بازویِ دستِ راستم کشیده شد... مُچِ پایِ راستم کج شد و باعث شد به سمت زمین کشیده بشم چون تقریباً به حالتی مثل پیچ خوردنِ پا بود...
 من_ آخ...

بازوم رو توی دستش گرفت و کشید که مانع شد بیفتم.. با خشم بهم نگاه کرد... سرم که پایین بود رو پایین تر انداختم... منو بیشتر به خودش نزدیک کرد:

_ بین بهت چی میگم... تو الان به عنوان نامزد من به همه معرفی شدی... حق نداری با مردِ دیگه ای برقصی... فهمیدی؟؟؟ من آبرو دارم نمیخوام بهم بگن چه شوهرش بی غیرته! میفهمی یا نه؟؟؟
 من_ ولی من....

با لحنی که سعی میکرد آروم باشه گفت:

_ ولی تو چی؟؟؟ دوست داشتی تو بغلش قر بدی؟ آره؟
 بیششششششششششششور!

دستم رو با خشم سعی کردم بکشم عقب که قهقهه ای زد و گفت:
 _ وقتی نمیتونی الکی تلاش نکن.

من_ من کار اشتباهی انجام ندادم. بعدش هم هنوز که اسمت توی شناسنامه من نرفته، داری برام این آدا اوصول ها رو در میاری.

دنوناش رو بهم سایید و گفت:

_ مگه حرف حالت همیشه؟؟ میگم همه منو تو رو نامزد میدونن...

من_ خب بدونن

آراد_ و من نمیتونم بذارم نامزد هر غلطی که خواست بُکنه و من هیچی بهش نگم...
 من_ باشه....

دستش شُل شد و گفت:

_ دیگه تکرار نشه...

جوابشو ندادم و با عصبانیت زُل زدم توی چشمهای وحشیش....

دستم رو ول کرد و گفت:

_ از الان دیگه پیش خودمی... از جات هم جُمب بخوری... من میدونم و تو...

من_ حالا میشه بریم؟

اومد جلو و دسش رو با خشونت انداخت توی بازوم و گفت:

_ آره... بریم..

تا آخر مهمونی پیشش بودم... یعنی اون نمیذاشت خودم حوصله ی داد و بیداد هاشو نداشتم...
آخر شب بود...چه مهمونی طولانی ای بود...خیلی خسته بودم....
با گیج و منگی راه اتاقم رو در پیش گرفتم....

ای الهی ذلیل بشی!!

این دیگه چی بود؟؟؟چجوری افتادم اینجا...
هنوز خسته بودم...خسته....بزور پام رو حرکت دادم و دستم رو به کناره تخت بند کردم....
چجوری افتادم پایین؟؟

آخ آخ دماغم درد میکنه...آخ آخ دست راستم بی حس شده....
هنوز خوابم میاد نمیخوام بلند بشم...اما الان که افتادم گف سرامیک باید بلند بشم...
اما نه نه هنوز خستم...اما آره آره باید بلند شم اینجا که همیشه خوابید سرده....
دو تا دستام رو گذاشتم روی تخت و خواستم برم بالا که پتو کشیده شد و افتاد رو سرم....
دوباره افتادم زمین...خب خوابم میاد چطوری باید بلند شم؟؟؟!

....

دوباره چشمهام رو باز کردم...پتو تا بالای سرم کشیده شده بود...

اما زیرم سرد بود...من کجام...چرا انقد اینجا سفته؟؟؟

پس تختم کوووووووو؟من تختمو میخوام!!!!!!ام...چرا دارم کولی بازی در میارم...؟

زودی نیم خیز شدم و نشستم تو جام....

کمرم درد گرفته بود...من چرا اینجام؟؟؟ای وای من افتادم پایین از طیاره....طیاره چیه اوف....

پتو رو از روم کنار زد و بلند شدم...تنها جایی که باید میرفتم کجا بود؟؟؟

مُستراح....

روی کاناپه ولو بودم...یه پام روی دسته ش بود و یه پام هم آویزون بود...به سمت زمین (خو توصیفش سخته خو)
داشتم آدامسم رو با بی قیدی میجویدم...کار خاصی نداشتم...دوباره همون زندگی کسبل کننده ی قدیمم برگشته
بود...تنها چیز جدیدش وجود آراد بود...که گرچه بود و نبودش هم زیاد مهم نبود و تغییری تو زندگی من ایجاد
نمیکرد،فقط یک دردسر اضافی...

آهی از سر ندامت کشیدم و آدامسم رو باد کردم....انقد گنده شد که وقتی تریکید تمام صورتم رو پوشوند....

من اووووم دریییی...!

سعی داشتم اون ماده ی چسبناکی رو که به سر و صورت و لب و لوچه م چسبیده بود رو دربیارم...

حس چندشی بهم دست داد...این چی بود من داشتم میجویدم؟؟؟

با هر بدبختی و سر و کله زدن و کشتی گرفتن و کولی بازی ای بود..از صورتم جداشون کردم....

نفس راحتی کشیدم و خودم رو دوباره روی کاناپه پرت کردم....

در اتق باز شد و یکی مثل چی وارد شد....

من_هی!_

پندار_هی تو کلاه شوهرت....

من_چته اینجوری وارد میشی؟؟؟

پندار_چمه؟

من_نه پشمه...

پندار_آه... پناه خانواده ی شوشو جونت مارو ایمشب دعوت کردن خونشون!

سَر_جام سیخ نشستم...

من_چی؟! امشب؟

پندار_آره...

من_شوخی نکن!

پندار_شوخیم کجا بود؟؟؟ چیه نکنه بدت میاد بری خونه ی مادر شوهرت؟!

من_نه نه... ولی...

پندار_ولی نداره... شما خانما همش یه بهونه دارید... (بعد هم شروع کرد به آدا در آوردن)... وای حموم نرفتم... وای

لباس ندارم... وای چرا دیر گفتن... وای آبروم میره... وای آرایشم خوب نیس... وای...

من_بسه!

پندار_دروغ میگم؟؟ بابا بیخیال اصلا گونی بیوش بیا... اونا که پَسند کردن تموم شده رفته...

من_پندار؟؟

پندار_بله؟

من_بله و بلا... پسره ی پررو...

پندار_من وظیفه م بود اطلاع بدم برنامه چیه.. (صداشو ریز کرد و با عِشوه گفت).. حالا خود دانسی!

بعد هم رفت بیرون... خودم رو نگه داشته بودم تا نخندم... وقتی رفت یه دفعه مثل بمب تَرکیدم و خنده م رفت هوا...

به سمتِ کمدم رفتم... همین که درش رو باز کردم احساس کردم یه کوه ریخت رو سرم... عقب کشیدم و گفتم:

_وای مادر جان!

حالا از بین این آشفته بازار من از کجا لباس پیدا کنم؟؟ صد بار بهت گفتم این کمدم لامصبو تمیز کن... مگه گوش

میدی.... اهههه

نشستم کف زمین.. الان جا داره سرم رو بکوبونم به دیوار... چیکار کنم؟؟ اصلا چرا اینقدر برام مهم شده؟؟؟ خب مثلا

خانواده ی شوهر من ها!!!! اما صوری... خب صوری باشه صوری... چه فرقی داره؟؟؟ مهم اینه که در حال حاضر خانواده

ی شوهر من....

اصلا من هر چی بپوشم بهم میاد....

من_دیوانه ولم کن.....
 پندار_ولت ن م ی ک ن م!
 من_ای خفه بشی تو.....
 صدای مینو منو از دستی این خُل و چل نجات داد:
 _پندار چیکارش داری ولش کن.
 پندار_نه آخه تو نمیدونی که..ببین چه بلایی سر موهای من آورد.
 مینو_حتمای یه کاری کردی دیگه...
 پندار_نخیر خانوم..به من چه دستش چُلاغه عرضه ی یه خطِ چشم کشیدنو نداره گند میزنه تو چشماش...
 من_پندار!
 مینو سرش رو به طرفین تکون داد و به سمتون اومد و در حالیکه سعی داشت منو از پندار جدا کنه گفت:
 _خجالت نمیکشه مردِ گنده....

بالاخره بعد از اونهمه تو سر کله ی هم زدن و مسخره بازی...رفتیم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم...روبروی
 خونه شون بودیم...یه خونه ی ویلایی تو جُردن بود...شیک بود...یعنی میشه گفت زیبا بود...توقع کمتری هم
 نداشتم....

پندار صندلی جلو نشسته بود و داشت پشت بند ی هم حرف میزد...آخه این پسر چقدر پرحرفه آخه؟؟
 زودتر از همه پیاده شدم و رفتم سمتِ صندلی کنار راننده و بازش کردم..بازوی پندار رو کشیدم و گفتم:
 _یه دقه بیا پایین.
 پندار_چته باز؟؟?
 من_د میگم بیا...

به زور خودش رو تکون داد و از جاش بلند شد...در گوشش گفتم:
 _خواهشا پرحرفی موقوف...مسخره بازی موقوف.....بیتربیتی موقوف...
 سرش رو به سمتم کج کرد و گفت:

_خودم میدونم آجی کوچولو.خاطرات جمع.

یه نفس آسوده کشیدم و سعی کردم حرفش رو باور کنم....

بابا جلوتر از همه رفت و زنگ رو فشرد...چرا من داغ کردم...؟؟استرس دارم یعنی؟؟؟

نه نه....پناه هیچوقت استرس نداشته و نباید هم داشته باشه...نه....

اما...اما...حالا...حالا که توی این موقعیت قرار دارم ..احساس میکنم اون استرس نَهفته ی تو وجودم که گاهی سر
 باز میکنه،اومده سراغم...

آی بابا.....

صدای آریانا رو به خوبی تشخیص دادم:

_سلام خوشو اومدین...بفرمایین داخل...

دختره ی بلا حتی اجازه نداد به سلام بگیم.....خب عیب نداره میریم داخل سلام میگیرم...

سعی کردم حواسم کامل جمع باشه تا پام پیچ نخوره و نیوفتم و باز آبرو ریزی نشه!

سرم رو یکم انداختم پایین که مثلا خجالتیم و اینا دیگه....

مریم جون اولین نفری بود که به سمت اومد و بغلم کرد:

_سلام عروسِ گلم.

من_سلام مریم جون.

مریم جون_خیلی خوش اومدی عزیزم.

من_ممنون...

آریانا_هااااااای سلام....

آریانا داشت به سمتم هجوم میاورد که جا خالی دادم.

آریانا_اه پناه داشتیم؟؟؟؟؟؟؟؟

من_نه عزیزم نداشتیم و نخواهیم داشت...

دستهامو به سمتش باز کردم و بغلش زدم...

آریانا_خوش اومدی خوش اومدی ناززززززززززززززززززززز

من_مرسی آری خانوم.

خندید،منم خندیدم.....

اما وقتی آزاد رو دیدم تو نطفه خفه شدم...ازدیدن هیگلش نَفسم بند اومد...

این تو لباس اسپرت انقدر خوشتیپ بود من نمیدونستم...هی هی من چرا دارم نگاهش میکنم...

یجوری نگام کرد...که فکر کنم داشت میگفت «ها چیه،زیادی خوشتیپم»

سریع نگاهمو ازش دزدیدم...به سمتون اومد...اول با بابا اینا سلام علیک کرد و بعد به سمت من اومد...

آراد_سلام خانومی...

ووی ووی نکن اینکارو با من...کوفتو خانومی...

من_سلام عزیزم...

آراد_بریم داخل،جلوی در چرا وایسادی؟

بعد ما رو به داخل راهنمایی کرد...

داخل خونشون هم مثل بیرونش زیبا بود...اما فقط زیبا بود...خیلی تجملاتی نبود...ساده بود و زیبا...اما مشخص بود

همونا چقدر پول خوردن...

اول آریانا منو برد سمت اتاق خودشو گفت اونجا لباسام رو تعویض کنم...اتاقش بامزه بود...دخترونه و با مزه...

تندی لباسمو عوض کردم و رفتم جلوی آینه...تابی به موهام دادم و دستی توشون کشیدم...خوب بودم..نمیگم مثل

ماه شب چهاره و از این اغراق ها...

اما خوب بودم....

در اتاق رو باز کردم و خواستم برم بیرون... سرم پایین بود چون داشتم پایین تیشتر تم رو صاف میکردم... که رفتم تو

شکم یکی....

من_اوخ!!

شکم نبود و قفسه سینه یکی بود... سرم رو بلند کردم... آراد بود... وای تو اینجا من اینجا... جریان چیه؟!

بوی عطرش انقدر خوشبو بود که نزدیک بود همونجا غش برم....

آراد_اینجایی؟

من_بله!

آراد_خوبی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_به لطف شما.....

آراد_خوبه... حالا زودتر برو پایین (شیطون نگاهم کرد و گفت).. زشته من و تو با هم اینجا....

اخمام رو کشیدم پایین و گفتم:

_داشتم همینکارو میکردم....

از کنارش رد شدم و به تنه هم بهش زدم که بجای اون خودم دردم گرفت...

پسره ی چلغوز فکر میکنه من دوست دارم باهاش تنها باشم.... منحرف! همینجوری زیر لب غر میزدم و به سمت

پذیرایی میرفتم.... اصلاً اون فوضول تو اتاق آریانا چیکار داشت؟؟؟ اول میخواستم برم سمت پذیرایی اما توی راه

پشیمون شدم و راهم رو به سمت آشپزخونه گج کردم... میخواستم ببینم اگه مریم جون، کاری داره (که نداره) کمکش

کنم... مثل اینکه توی خونه ی اونا یه قانونی بود که غذا حتما میبایست دست پخت مامان خونه میبود! برای نظافت و

اینجور چیزا خدمتکار داشتن.... حتما دست پخت مریم جون خوشمزه بود دیگه... با این فکر ها گشتم شد... حالا

صدای قار و قور معده م بلند نشه آبروم بره! خودم رو به آشپزخونه رسوندم.... من_مریم جون؟ مریم جون_جونم

عزیزم؟ کاری داری؟ من_اومدم اگه شما کاری دارین کمکتون کنم. یه لخد ناز زد و گفت: _الهی قربونت برم

دخترم. نه کاری نمونده، الان هم میام با هم بریم بیرون. من_چشم. بعدش هم اومد کنارم و دستش رو گذاشت پشت

کمرم و من رو جلوتر از خودش انداخت.... آخی چه زن نازی... ما که رفتیم توی سألن، آراد هم اومده بود. روی مُبل دو

نفره نشسته بود... کنارش خالی بود. مریم جون، من رو به سمت مُبلی که آراد روش نشسته بود هل داد و گفت: برو

پیش شوهرت بشین عزیزم. حالا من در اون شرایط... سُرخ شده بودم... حرفی هم نمیتونستم روی حرف مریم جون

بزنم.... نگاهی به آراد کردم.... لبخندی گنج لبش نقش بسته بود.... مریم_بشین دیگه عزیزم... خجالت نداره

که.. اصرار ها زیاد شد و برای اینکه بیشتر جلب توجه نکنم، آروم نشستم کنارش.... نمیدونم چرا اما تا میتونستم خودم

رو به دسته ی مُبل چسبوندم... از تماس باهاش زیاد خوشم نمیومد... زیاد؟؟؟ اون هم که انگار حساسیت منو

فهمید، آزاد تر نشست... (پسره ی چلغوز ولو شد) حرصم درومد... توی جاش جا به جا شد.... خودم رو با لبخند های

حِرصی خالی میکردم. ای نترکی تو پسر! پسره ی مُشکل دار!!! سَرِ صُحبت باز شده بود و از هر دری سخنی بود، تا

اینکه به قسمت حساس ماجرا رسید. منم گوشام تیز شد... مریم جون: خب بچه ها، شما نمیخواید عقد کنید؟ به چیزی توی دلَم به حرکت درومد... عقد؟ پس چی...؟ نقل...؟ قند...؟ آراد: توی فکرش هستیم. ما تو فکرسیم؟؟ ما که نمیتونستیم دو کلو م مثل آدم با هم حرف بزیم اونموقع تو فکر... بابا: خوبه، اما مگه شما نمیخواید جشن بگیرید؟ اوادم دَهان باز کنم و حرف بزیم که آراد زودتر از من گفت: چرا، میخواییم به نامزدی ساده بگیریم تا چند ماه دیگه ترتیب عروسی رو هم بدیم. بابا: پس دست بجنبونید. آقای ایرانشاهی هم حرف بابا رو تصدیق کرد و گفت: آقای کیائی راست میگن، عجله کنید دیگه. آراد: چشم. برای هفته ی آینده برنامه ش رو میریزیم، تقریباً خریدها رو انجام دادیم. مریم: خوبه پسرم. هر چه زودتر بهت. یعنی من اونجا لوبیا چیتی بودم دیگه...؟؟ خودشون بریدن، دوختن، تَنش هم کردن، رفت!!

وقت شام بود... داشتیم به سمت میز ناهارخوری میرفتیم... نمیتونم چرا، اما کرم گرفته بود، که یکم آراد رو اذیت کنم... مثلاً میخواستم پیشش نشینم... اما همین که نزدیک شدیم و خواستم کنار بابا جای بگیرم، آراد به صندلی برام عقب کشید و گفت: اینجا بشین عزیزم. وا رفت... چی میخواستم چی شد؟ یعنی بشینم؟؟؟ قیافه ش طوری بود که نشون میداد «بشین، وگرنه قلم پاتو خرد میکنم» توی معضرات گیر کرده بودم. لبخند های بیپای اطرافیان هم، باعث شد لبخند گل گشادی بزیم و مثل یه بچه ی خوب بشینم... چون مکتم طولانی شه بود، فکر میکردم آراد هم یکم ترس برش داشته بود که «نکنه ضایعش کنم و نشینم؟» خودش هم صندلی کنارم رو کشید بیرون و نشست. لبخندی روی لبش بود که شک نداشتم تنها برای خالی نبودن عریضه و حفظ ظاهره... والا، این آقا به زور میخدید. بیشتر پوزخند میزد. گرچه، پوزخند بیشتر بهش میومد... اصلاً، راسته کارش بود! مگه میشد این بشر به روز پوزخند نزنه؟؟؟ میشد؟ گرچه، من که دیگه به این پوزخند های وقت و بی وقتش، عادت کرده بودم. شاید هم... شاید... بدم نمیومد گاهی از این پوزخند ها بهم بزنه... توی همین فکر ها بودم که دست چپم داغ شد! نگاهم رو از روبروم گرفتم و روی دستم صامت کردم!! یه دست مردونه روش بود... کی؟؟ کی میتونست باشه...؟؟؟ پسره دیوانه چشه؟؟ سرم رو آوردم بالا و دوختم توی صورتش... آراد: حواسِت کجاست عزیزم؟ برات غذا بکشم؟ نه... دستش رو از رو دستم برداشت... آخیش! صدام رو یکم ریز کردم و گفتم: ممنون عزیزم، زحمتت میشه آراد تندی ظرفم رو از جلوم برداشت و گفت: نه خانمی. چه زحمتی. دیگه بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای از طرف من باشه مشغول کشیدن برنج شد... یه کفگیر، دو کفگیر، سه کفگیر... بالاخره دست از برنج کشیدن، کشید! از زرشک پلو با مرغ گرفته تا قیمة نثار و کوکو مخلقات برام کشید توی ظرف! دیگه نزدیک بود از کناره های ظرف، بریزه بیرون. ای دلیل نشی تو، بترکی تو... من چجوری این همه رو بخورم آخه؟ چی جوری بکنمشون تو معده م؟! لبخندی از سر ناچاری و بدبختی زدم و گفتم: چرا اینقدر زیاد کشیدی؟! نمیتونم اینهمه بخورم که. لبخند بدجنسی زد که فقط من معنیشو فهمیدم. گفت: نخیر خانوم! باید همش رو بخوری، مگه نشنیدی دکتر گفت باید به خودت برسی؟ جاان؟؟؟ حالش خوبه؟؟ سعی کردم رو زیاد متعجب نشون ندم. من درسته اما نه اینقدر... آراد مشغول ریختن دوغ، توی لیوان شد. بعد هم، گذاشتش کنار دستم، روی میز. مریم جون: ای جونم چقدر این شوهرت به فکرته! لبخند نمکینی زدم و گفتم: خیلی! آراد خنده ش رو قورت داد و گفت: کم لطفی میفرمایید. پر رو... چپ چپ نگاهش کردم. دیدی چجوری منو توی عمل انجام شده قرار داد؟؟؟ یعنی نتونستم در برابرش بایستم؟؟؟ بیخشیدا، چطور میخواستی در برابرش بایستی؟ بگب غذا نمیخورم؟ که چی بشه؟؟ بیخیال این چیزا شدم و قاشق رو به دست راستم و چنگال هم

دست چپم گرفتم و شروع کردم... اولین قاشق رو که خوردم... احساس کردم تمام بدنم، مزه ش رو حس کرد. چشمهامو بستم و با جون دل مزه ش کردم. چه قدر خوشمزه بود... خوش نمک... وای مریم جون قربونت برم... چی کرده... من خیلی عالی به مریم جون! مریم جون در حالیکه قاشقش رو، به سمت دهانش میبرد گفت: نوش جونت عزیزم. ادامه غدام رو خوردم... تقریباً به نصفه هاش رسیده بودم که احساس کردم معده م توانش رو نده بیشتر توش غذا بریزم... با اینکه خیلی خوب بود اما، مگه معده خوشمزه و بدمزه میشناسه؟؟ ما به زور غذا توش میکنیم و باعث میشیم بعداً، درد معده بیاد سراغمون. جالب اینه که، خودمون هم علتش رو نمیفهمیم! دست از خوردن کشیدم و گفتم: دستتون درد نکنه، خیلی خوردم. آقای ایرانمنش تو که چیزی نخوردی دخترم. من وای نه، خیلی خوردم. آریانا! اینقدر مراقب هیکلته؟؟ تو که خوشتیپی! من نه عزیز! دیگه جا ندارم والا، چرا نخورم. آراد خودش رو انداخت وسط و گفت: سعی کن همش رو بخوری. هاه! یعنی چی سعی کن؟ خب نمیتونم دیگه، نمیفهمه! من اما... حرفم رو قطع کرد و گفت: اما چیه پناه؟؟ نکنه میخوای بزور بهت غذا بدم؟ این امروز چشه؟؟ میخواد منو اذیت کنه، مگر نه بهش نیاد از اون آدمایی باشه که برای کسی دلسوزی کنه! من آراد، خب نمیتونم بخورم مریم جون آراد چکارش داری؟؟ بزار راحت باشه... آخ حرف دلم رو زد... والا. آراد مادر من! بخاطر خودش میگم. نمیخوام ضعیف باشه. نکن اینکارا رو من ظرفیتیم پایینه ها... بیخشیدی گفتم و بلند شدم... خواستم صندلی رو بدم عقب و برم که، مچ دستم رو چسبید... فکر کنم یه متری رفتم پایین! آراد از بین دندون های قفل شده بهم گفت: یا میشینی میخوری یا... سرش رو نزدیک گوشم کرد و گفت: یا بزور میدم به خوردت! حالا نوبت منه... من وای نه مرسی عزیزم... نوش جونت. باور کن دیگه نمیتونم. قربون دستت... دیگه نزدیک بود دود از کله ش، بلند بشه ادامه دادم: نوش جون همگی... دستم رو حرکت دادم و با زیرکی، از تو دستش کشیدم بیرون. داشت بر و بر منو نگاه میکرد... خوب چشه؟؟ چرا انقدر اصرار داشت من غدامو کامل بخورم؟؟ به چیزیش میشد ها...

بعد از اینکه از خونه شون برگشتیم، به قدری خسته بودم که به چیزی فکر نکنم. همین که خودم رو روی تخت پرت کردم، سرم نرسیده به بالش، خوابم برد. دستم رو کشیدم به موهام ه توی صورتم پخش شده بود و قسمتی ش اومده بود توی صورتم و اذیتم میکرد... تقریباً چنگ زدم و از صورتم کنارش زدم... قسمتی از گونه م سوخت... انقدر گیج خواب بودم که نفهمم چی شده... از حالت طاق باز در اومدم و به پهلو خوابیدم. بالش رو خصمانه از زیر سرم کشیدم و لای پاهام گذاشتم. عادت بود یه بالش همیشه توی بغلم یا پاهام باشه... فکر میکردم بالش افتاده بود پایین تخت، چون چیزی رو زیر دست و پام حس نمیکردم. ترجیح میدادم بالش زیر سرم رو جایگزینش کنم تا اینکه خم بشم و اونو بردارم... صدای ویبره گوشیم که روی میز سلیم بود باعث شد نیم خواب بشم، بیدار بیدار نه... یه حالتی مثل خواب و بیداری بود... با همون حالت گیجی دستم رو به عسلی کشیدم و دنبال گوشیم گشتم. گوشی رو برداشتم... اما اینقدر بیحال بودم که وسطای راه از دستم افتاد روی سرامیک... صدای تق افتادنش باعث شد چشم هامو باز کنم. من ای بی پدر! گوشیم ناقص شد! از تخت آویزون شدم و گوشی رو از روی زمین برداشتم. اسم مهدیس روی صفحه ال سی دی گوشیم افتاده بود. آنسیر رو زدم و جوب دادم: هاه؟ زود بنال. مهدیس با صدای جیغ جیغ گفت: کوووووووووفت! اُشتر! در حالیکه خوابم ضایع شده بود و اعصاب درست حسابی نداشتم گفتم: زهر هلاهل! چته تو؟! مهدیس هویی بیتریت شدی! نکنه از اون شوهرت یاد گرفتی؟! ابرو هام پرید بالا. با تعجب گفتم: تو از کجا میدونی که من... حرفم رو قطع کرد و تند تند گفت: بله خانوم خبرا زود پخش میشه! (با لحن دلخوری ادامه

دَدی..! اینو گفتم و ریز خندیدم. پندار_ ایش چه دلیلی داره ختر انقدر بخنده؟؟ برو دیگه برو یکم از دستت آرامش داشته باشم... چشمهامو گرد کردم و گفتم: دلت میاد؟! پندار_ آره میاد خیلیم میاد... میری یا بیرون کنم؟! من_! بابا نگاه کن..! بابا_ پندار اذیت نکن خواهر تو! پندار_ اذیت نمیکنم که... میگم بره تا دیرش نشه.. من_ آره... آره.. تو انقدر خوبی که حد نداره... پندار به ستم اومد و آستینِ مانتوم رو گرفت و با خودش کشید... بُردم سمتِ در... من_ او! چرا همچین میکنی؟! پندار_ میخوام پرتت کنم بیرون... آستینِ لباسم رو با خشم از دستش کشیدم و گفتم: منو از خونه ی خودم بندازی بیرون؟؟ وجود داری اینکارو بکن تا... هنوز حرفم رو کامل نکرده بودم که با یه حرکت درو باز کرد و منو هل داد بیرون... سریع درو پُشتِ سرش بست... پندار_ دیدی که وجود داشتم... من_ باشه... من رفتم... در حالیکه داشتم مسافتِ حیاط رو طی میکردم زیر لب میگفتم «وجود دارم وجود دارم... بگو وجود نداری... زور داری» والا... دوس نداشتم ماشین ببرم... حسش نبود.. بعدش هم حوصله نداشتم یه وقت میزدم یه جایی ناکارش میکردم... ازم بعید نبود! میخواستم برم سر خیابون و آژانس بگیرم، باید تا یه جایی میرفتم بعد از اونجا با بچه ها میرفتم. راستش یه تنوعی بود توی زندگی بی تنوعِ من..! رفته بودم تو پیاده رو و داشتم قدم های شمرده برمیداشتم که با احساسِ ماشینی کنارم، خواستم سرم رو برگردونم، یعنی خیلی دلم میخواست اینکارو بکنم اما نکردم!! اما صدای بوقش منو وادار به اینکار کرد!! یه فراریِ مشکئی... و سر نشینش...! واقعاً یکه خوردم.. تو اینجا؟؟؟_ کجا به سلامتی؟ انگار نمیدونه دارم کجا میرم که میپرسه.. من_ این سوال، پرسیدن داره؟! گوشه ی لبش کج شد.. یعنی همون پوزخند دیگه.. بله... همینطور که با قدم های من آهسته ماشین رو هدایت میکرد گفت: دیدم، بهتره یه آب و هوایی عوض کنم، امروز هم که پنجشنبه ست، فکر کردم دیدم بد هم نگفتی! هه! یعنی این آدم چقدر رو داشت؟؟؟؟_ من_ خب؟! آراد_ خب داره؟؟_ من_ نداره؟؟_ کلافه شده بود... خوبه حقه!! منو اونطوری ضایع کرد! آراد_ نکنه میخوای پیاده تا خودِ چالوس بری؟_ من_ نه همچین قصدی ندارم! آراد_ پس بیا بالا... زد رو ترمز.. برم نرم؟؟؟؟_ قدم هام رو آهسته تر کردم... آراد_ نمای؟_ من_ اگه من نیام تو میتونی بری؟؟_ و ایستادم و به سمتش مایل شدم. آراد_ چرا نتونم؟؟_ چالوس رو بلد نیستم یا دوستات رو نمیشناسم؟_ من_ فکر کنم دوستامو شناسی! آراد_ اونجور جاها، نیازی هم به دوست نداره، انقدر زیبا هست که به آدم خوش بگذره. من_ پس خوش بگذره... آراد_ اما... من_ بگو؟ آراد_ اما ترجیح میدم امروز رو تنها نباشم. چه دو پهلو حرف میزنه این... من_ خب نباش. آراد_ انقدر هوش هیجانیته پایینه؟_ نفسم رو با فشار بیرون دادم.. خب چرا مَثِ آدم نمیکه بیا با هم بریم؟؟_ من_ نه اینطوری نشون میدم! آراد_ با غیض گفت: پس یعنی تظاهر میکنی که متوجه نمیشی!_ من_ دقیقاً مثل تو که تظاهر به خیلی چیزا میکنی.. آراد_ خب.. باشه.. تظاهر بی تظاهر.. بیا بریم... منم از لجش گفتم: با کمال میل...

هوای خوبی بود... وقتی خودش رو به صورتم میکوبوند، حس خوبی داشتم... با بچه ها هماهنگ کرده بودم که اولای جاده، ببینیمشون... افتاده بودیم توی جاده... پیچ و خم هاش یکم، باعث دل پیچه م میشد، اما نمیشد ازش بگذرم!! چالوس بود و پیچ پیچی ش! تصمیم داشتیم از اونجا، بریم کلاردشت!! میگفتن، جای زیبایی!! اما من هنوز اونجا نرفته بودم... نمیدونم چرا گیلان رو بیشتر از مازندران دوست داشتم، اما از حق نگذیریم، مازندران هم خیلی دیدنی و زیبا بود..... من_ و ایستا همینان! بچه هارو که دیدم، این حرف رو زدم... آرد ماشین رو به کناری منحرف کرد و نگه داشت... و اای همه بودن!!! بچه های دانشگاه... دلم واقعا براشون تنگ شده بود! بجز مهدیس، تقریباً با هیچکدومشون

ارتباطی نداشتیم... و حالا اونا اینجان! رو در رو! میدونستم گله مندن... میدونستم... اما مهم نبود... مهم این بود که الان روبرو بودن و باعث میشدن تموم خاطرات خوب توی ذهنم نقش بیندن... از همونجا که نشسته بودم براشون دست تکون دادم و داد زدم: سلام رفقا! در ماشین رو باز کردم و تقریباً پریدم بیرون... اول از همه به سمت مهدیس رفتم... من... سولاملیکم... خودمو تو بغل مهدیس انداختم اونم بغلم کرد و محکم فشارم داد... مهدیس... سلام پوپولی من... گونه م رو آبدار بوسید... بچه ها یدفعه داد زدن: سلام دختره... من... سلام وای سلام... اول رفتم سمت دخترا و تک تکشون رو بغل کردم... بعد رسیدیم به آخا پسرا... واقعا پسرای دانشگاهمون پسرای پایه و باحالی بودن... سعید، یکی از پسرای دانشگاه، که خیلی هم باهاش صمیمی بودم... اومد سمتم و گفتم: به سلام پناه خانوم، افتخار دادین... چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: کوفت کاری! لوس! این آدا هارو برای من درنیاار!!! خوشگل خندید و گفت: آخه خَره، دلم برات تنگ شده بود... اومد جلوتر و یدفعه دست راستش رو انداخت پشت کمرم و منو کشید تو بغلش!! با اینکه این با این موضوع مشکل نداشتیم، اما الان آراد اونجا بود... و... سرم رو از رو شونه ش برداشتم و زیر گوشش گفتم: پسره ی پررو خجالت بکش شوهرم باهامه... سرش رو کشید عقب و گفت: جدی؟ من... آره... آرام دستش رو از روی کمرم برداشت و خودش رو کشید عقب... نگاهی به پشت سرم انداختم... آراد... فکش منقبض شده بود... یعنی من احساس میکردم شده... دست راستش رو مُشت کرده بود... اوووف... اومد جلو و با پرستیژ مخصوص خودش گفت: سلام دوستان... همه باهاش سلام علیک کردن و بهمون تبریک گفتن... در اون بین، سعید بود که فکر کنم یکم حالش گرفته شده بود، میدونست که دیگه نمیتونه مثل قبل با من راحت باشه... اما پسری خوبی بود، من که ازش خوشم میومد... علی، هم یکی دیگه از بچه ها بود، که من باهاش خیلی جور بودم، اما اون رو مثل داداشم میدیدم... شنیده بودم تازگیا هم نامزد کرده... من... به آقا علی... تحویل نیگیری؟؟؟ علی... گمشو دختر! چیکارت کنم دیگه...؟؟؟ آرام ادامه داد: مثل سعید بپریم بغلت جلوی شوهرت؟؟؟ یکم خجالت کشیدم و گفتم: نه منظور... حرفمو قطع کرد و گفت: میدونم خانوم! منظورت اون نبود! تو این شلوغی کی وقت به ما میرسه؟؟؟ من! علی!! علی... جون علی... دستامو بهم کویدم و گفتم: راستی شنیدم نامزد کردی؟؟؟ چرا به من نگفتی نامرد... علی... آره درست شنیدی! مگه تو بهم گفتی که من بگم؟؟؟ من... خب برای من یهوپی شد... علی... فکر کن برای منم یهوپی شد! من همیشه به جواب توی پاچه شوارت داری! خندید و گفت: ول کن این حرفارو... به نظر میاد شوهرت مرد خوبییه... آره همینطوریه؟؟؟ چی باید بهش میگفتم؟؟؟ من شناخت خاصی ازش نداشتیم... جز عُقُ بودنش! من... آره... خوبه... با هم کنار میایم... علی... همین مهمه، تفاهم... من... بله... خانوم شما چطور؟ علی... خیلی دختر خوبییه پناه... خیلی آرومه و این باعث آرامش منم شده... من... چه عالی! چرا نیاوردیش بینمش؟ علی... زیاد حال نداشت، ایشا... دفعه ی بعد... من... باشه... صدای مهدیس اومد: شوما دوتا چی میگید و رورور؟؟؟ پاشین دیگه میخوایم راه بیفتیم... من... خوب دیگه... مادر فولادزهره! مهدیس... پناه! من... زهر... مهدیس دستش رو گذاشت روی دهانم و گفت: هلاهل؟؟؟ دستشو کنار زدم و گفتم... مار... خندیدیم و هر کس به سمت ماشین خودش راه افتاد...

توی راه، هم من ساکت بودم، هم آراد... انگار حرفی برای گفتن نداشتیم... دست های مردونه ش رو مُدل قشنگی روی فرمون گذاشته بود و با مهارت خاصی حرکت میداد که ته دل آدم قنچ میرفت... ارانندگیش خوب بود! در عین مهارت، رعایت میکرد... عینک مارک دارش، روی صورتش باعث شده بود چشمهاش، که اولین نقطه ی زیبا توی

صورتش به حساب میومد، پنهون بشه...! جس میکردم، زیر این ظاهرِ خشن و مغرور، به قلبی داره که به سختی بشه کشفش کرد... گاهی اوقات حس میکردم قلب نداره... اما حالا میفهمم داره... وقتی با دیدن حرکت سعید، دستهایش مُشت شد، اینو فهمیدم. گرچه، من نمیتونم از این حرکتش تعبیر خاصی بکنم... خیلی حوصله م سر رفته بود... راه هم دراز بود!!! تصمیم داشتیم تا ظهر برسیم کلاردشت و ناهار رو اونجا بخوریم!!! دستم رو بردم سمت ضبط... دکمه روشن رو زدم... لحظاتی بعد، آهنگی ازش پخش شد...:

تَنِ تو ظهرِ تابستون رو به یادم میاره... رنگِ چشمایِ تو بارونو به یادم میاره... وقتی نیستی زندگیم فرقی با زندون نداره... قهرِ تو تلخی زندون رو به یادم میاره... من نیازم تو رو هر روز دیدنه... از لبت دوست دارم شنیدنه... تو بزرگی مثل اون لحظه که بارون میزنه... تو همون خونی که هر لحظه تو رگهای منه... تو مثل خواب گل سرخی لطیفی مثل خواب... من همونم که اگه بی تو باشه جون میکنه... من نیازم تو رو هر روز دیدنه... از لبت دوست دارم شنیدنه... تو مثل شوق رها کردن یک بادبادکی... تو همیشه مثل یک قصه پر از حادثه ای... تو مثل شادی خواب کردن یک عروسکی... من نیازم تو رو هر روز دیدنه... از لبت دوست دارم شنیدنه..

تو قشنگی مثل شکلائی که ابرا میسازن... گلای اطلسی از دیدن تو رنگ میبازن... اگه مردای تو قصه بدونن که اینجائی... برای بردن تو با اسب بال دار میتازن... من نیازم تو رو هر روز دیدنه... از لبت دوست دارم شنیدنه... (آهنگِ نیاز از فریدون فروغی) چقدر این آهنگ قشنگ بود...! یعنی آراد از این آهنگا گوش میکرد...؟؟ بالاخره صداش درومد: این سی دی رو آریانا گذاشته، وگرنه من اصلا از این آهنگا گوش نمیدم! واقعا گوش نمیداد...؟؟ میخواستم بهش بگم خیلی بی سلیقه تشیف داره... من اما خیلی زیبا بود! آراد بله بود، اگه نبود که توی ضبط ماشین من نبود... حرصم گرفت... از خود راضی! حالا من گفتم آهنگ قشنگه نه... هووووف... جوابشو ندادم و نگاهم رو به جاده دوختم... آراد مثل اینکه خیلی با دوستای پسر صمیمی هستی؟! اههه بالاخره پرسید! من همیشه گفت آره، پوزخندی زد و گفت: همیشه گفت...؟؟؟ اما عکس العمل اون پسره خیلی بشتر از اینا بود... اههه پس حسابی سوختی...؟؟؟ من خب خیلی وقت بود همدیگه رو ندیده بودیم. لحنش یکم خشن شد و گفت: چند بار باید بهت بگم که رعایت کن؟ وا خب مگه من پریدم بغلش؟؟ من من که نخواستم اینطور بشه اون خودش... حرفمو قطع کرد و گفت: حتما اونقدر بهش رو دادی که اینکارو کرده. عصبی شدم. دلیلی نداشت اینهمه شلوغش کنه. من اصلا به خودم ربط داره که چیکار میکنم! بدفعه زد رو ترمز... یادم رفته ب. د کمر بندم رو ببندم و پرت شدم جلو... با دستهام مانع شدم وگرنه سَرَم آسیب میدید. آراد داد زد: که به خودت ربط داره آره؟؟ هر غلطی میخوای بکنی و به خودت ربط داشته باشه؟؟ من دیوانه... آراد خفه شو... با اعصاب خوردی پاشو گذاشت روی پدال گاز و راه افتاد... ماشین پرید... عصبانیتش رو روی پدال گاز خالی کرد... من که خم شده بودم دوباره چسبیدم به صندلی... پسره ی خُل وضع!! چشه..?

عوضی! چرا یهو وحشی شد؟؟ چرا آخرش همه کاسه کوزه ها سر ما میشکنه...؟؟ یکم فکر نمیکنه آخه... آخه چی بگم... بَغضم گرفته بود... از اولش زهرشو ریخت...! کوفتم کرد!! خدا آخرشو به خیر بگذرونه... اخماش توی دهنش بود و نگاهش به جاده... تا میتونست ماشین رو پیچ میداد... احساس دل پیچه ی شدیدی سراغم اومده بود... اه لعنتی!! خب اینقدر نیچون ماشینو... دستم رو گذاشتم روی دلم و حرکتش دادم... اه لعنتی آرومتر برو... صورتتم رو جمع کردم... احساس کردم همه ی محتویات معده م داره میاد تو دهنم...! نه نه لعنتی!! الان نه...! حالم خیلی بد شده

گفت...؟؟نکنه...؟؟نه اصلاً نمیخوام فکرشم بکنم!*****خب بچه ها جون این یه نظر سنجی شاید باشه: 1. شوخترین شخصیت رمان؟ 2. جذاب ترین شخصیت رمان؟ 3. مغرور ترین شخصیت رمان؟ 4. بیتریب ترین شخصیت رمان؟ 5. مرموز ترین شخصیت رمان؟ 6. دوست داشتنی ترین شخصیت رمان؟ 7. اعصاب خورد کن ترین شخصیت رمان؟ اینجا جواب بدید: پناه | فرناز ر. (*Феряі) | کاربر انجمن | معرفی و نقد کتابپناه | فرناز ر. (*Феряі) | کاربر انجمن | معرفی و نقد کتابیعنی جواب ندیدا... خودمو از درخت آویزون میکنم (البته اگه درختی پیدا کنم) امن_آره خاطرات دانشگاه کم نبود...! شاید من میخوامم اینجوری تعبیرش کنم...! سعید_چرا پناه... چرا؟ امن_چی چرا؟ همونطور که ماشینو هدایت میکرد نگاهی به من انداخت و گفت: چرا ازدواج کردی...؟! اشوکه شدم... یعنی چی چرا ازدواج کردی؟ امن_یعنی چی سعید! سعید_یعنی اشتباه کردی پناه... اشتباه کردی...! سر پیچ بودیم... آنچنان پیچید که لاستیکای عقب نزدیک بود بره لب جاده...! این دیوانه تر از اون...! امن_چته تو؟؟؟ سعید_ساکت شو! او! او! مردم خُل وضعنا...! به یه قسمتی رسیدیم که یه جایی برای ایستادن داشت... زد رو فرمون و نگه داشت...! این جاده چرا امروز انقدر طولانی شده؟؟؟ لعنتی!!!! امن_سعید؟ داد زد: چرا تو هیچوقت نفهمیدی من میخوامم؟؟؟ جاااا! امنو میخوای؟! اول از تو آینه نگاهی به پشت انداختم... آراد پشت سر ما بود و با فاصله ی به نسبت کمی از ما ایستاده بود و منتظر بود ما حرکت کنیم...! امن_منو؟ با دست راستش چونه مو گرفت و نازش کرد...! اه یجوری شدم...! سعید_آره تورو...! هنوزم میخوام...! فکم رو جمع کردم (همون منقبض) دندونامو روی هم فشار دادم... مگه من بستنیم میگه میخوامم...؟! امن_دستتو بکش! عصبی شده بودم... درسته باهات راحت بودم اما دیگه اجازه نمیدادم تا این حد پیش بره...! سرم رو کشیدم عقب و گفتم: ببین سعید، هر چی پیش اومده رو همین جا چال میکنی فهمیدی؟ سعید_آخه چجوری فراموش کنم؟ امن_نمیدونم...! اما من الان نامزد دارم و تو حق نداری به من ابراز علاقه کنی! سعید_من دیر جنیدم... من_شاید...! اما بهت اجازه نمیدم هر کاری دلت خواست بکنی! لطفاً حدت رو رعایت کن! سعید_پناه... دیگه به حرفش گوش ندادم و در ماشین رو باز کردم... پیاده شدم و درو محکم بستم...! به سمت ماشین آراد رفتم... هر چی بود آراد از این بهتر بود... نبود؟؟ نه بابا همه شون مثل همین! امروز چرا هی من میرم اینور اونور...؟! آبروم رفت...! نکنه آراد دیده باشه...؟ حوصله غر زدنشو نداشتم...! سرمو انداختم پایین و در ماشین رو باز کردم و نشستم...! امن_برو! آراد_چیه؟ پرتت کرد بیرون؟؟ هعععی! اینم ما رو ول نمینه ها...! امن_نخیر! آراد_تا تو باشی دیگه از ینکارا نکنی! راست میگفت؟؟ نمیگفت؟؟ به درک اصلاً دیگه نمیخوام فکرشو بکنم...! مثلاً خیر سرم اومدم تفریح کنم...! چی شد...؟! مزخرفا... از همتون بدم میاد...!! یه دفعه ماشین پرید...! باز این زیاد گاز داد ها...! خو رانندگی بلد نیستی چرا مشینی پشت فرمون...؟ والا...! بالاخره رسیدیم کلاردشت!!! چقدر دور بود...! اما چقدر قشنگ بود اونجا...! بوی شمال، عقل رو از سرم پروند...! با تمام وجودم، بو کشیدم...! امن_هووم... آراد_گشنته؟! قاطعانه گفتم: من_نخیر! یه خنده که کم پیش میومد بزنه، کرد و گفت: دروغگوی خوبی نیستی! جوابشو ندادم...! دوباره بو کشیدم...! باز هم بو کشیدم...! اسیر نمیشدم!!! رطوبت هوا، باعث میشد خوابم بگیره، اما نمیشد که بخوابم...! اول تصمیم داشتیم بریم یه جای دنج و با صفاش، ناهار بخوریم...! بچه ها وسایلا رو از تهران آورده بودن...! فکر کنم میخواستن کباب بزنی! یه جای سرسبز (گرچه همه جاش سرسبزه) ایستادیم و تصمیم گرفتیم همونجا اُتراق کنیم...! از ماشین پیاده شدم... منتظر آراد ایستادم! چون بالاخره باید جلوی بقیه آبرو داری میکردم که...! آراد ماشین رو پارک کرد و پیاده شد، نمیدونم چرا، اما دستم رو انداختم توی بازو و محکم گرفتم!!! بدون هیچ قصدی اما... شاید هم برای فهموندن این موضوع به

سعید...! شاید...! آراد هم حلقه ی بازو شو که دستم دورش بود، تنگتر کرد...! خوب شد همراهی کردها...! سعید با یه نگاهی که شاید، حسرت بود، یا خشونت بود، یا عشق به من بود، داشت ما رو نگاه میکرد...! به سمت بچه ها رفتیم... مهدیس... چه چسبیده به شوهرش...! ولش کن...! آراد خندید ولی من اخمی به مهدیس کردم! پر رو! من... مهدیس! مهدیس بی غل و غش خندید و گفت: _عشق من... مزاح فرمودم...! از دم پشت کمرش و گفتم: _کوفت!! مزاحت بخوره توست...! مونا یکی دیگه از بچه ها گفت: _پناه ول کن این دختره رو...! به سرش ضربه خورده امروز...! آزی ر لب گفتم: _این دختره از اولش مشکل داشت... مهدیس...! ها چی...؟! من... کوفت کاری...! برو سراغ کارت بچه جون!! آراد که تا اونموقع ساکت بود گفت: _چیکارش داری مهدیس خانوم رو...! مهدیس بل گرفت و گفت: _ای قریون دهنه آقا آراد...! این زنت خیلی غر میزنه...! آراد یه نگاه مکش مرگ ما به من انداخت و گفت: _آره...! خیلی...! کوفتو آره خیلی...! اما بهش اخم که نکردم هیچ...! یه نگاهی که سعی کردم از نظر دیگران عاشقونه بیاد، بهش انداختم...! اونهم چشمهاشو برام خمار کرد و زیر لب گفت: _عزیزی...! اووه! امیدونستم یه نگاه اونقدر تاثیر داره...! ولی خب بچه ها نباید چیزی میفهمیدن...! اما دخترا مشغول شدیم...! یه حصیر پهن کردیم...! وسایلا رو جابجا کردیم...! حتی یه چادر هم زدیم...! آقایون مشغول سیخ زدن کبابها شدن...! و بعدش هم کباب کردنشون!! (عجب جمله ای شد) بوی کباب رو از خودش بیشتر دوست داشتم...! خب واقعا هم بهتر بود...! ناهارو رو با شوخی و خنده خوردیم...! قرار بود بعد از کمی استراحت، بریم یه کم اطراف رو بگردیم و بعد هم برگردیم و هر کی بره خونه خودش...! ***تصمیم گرفتیم یکم پیاده روی کنیم...! خب، توی اون جاده با اون هوا...! چه حالی میداد...! اما دخترا با هم یه اکیپ شدیم و پسرا هم با هم...! آراد حسابی با علی جور شده بودن...! اما آراد، زیاد حوصله ی سعید رو نداشت و سعید هم...! دست انداختم و بازوی مهدیس رو که داشت هرو کیره میکرد رو کشیدم سمت خودم...! گفتم: _جمع کن خودتو!! مهدیس...! گمشو...! دوس دارم بخندم اصلاً...! مثل تو باشم غم برک بزنم...! آروم گفتم: _من...! ببند اون بی صاحبو...! مهدیس...! جووون، میخورمتا...! بازو شو ول کردم و هلش دادم اونور: _گمشو اونور منحرف...! مهدیس...! من منحرف نیستم تو زیادی فکرت خرابه!! چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: _کمبود محبت پیدا کردی تو باز...! دامن منو چسبیدی؟؟؟ سرش رو نزدیکم کرد و گفت: _من دامن تو نچسبیدم...! اون آقایی که از اونجا زیر نظرت گرفته دامن تو چسبیده...! تازه دامنم نه...! چیز تو...! شلوار تو...! من بیتریت خرچسونه! اینو گفتم و بعد نگاهی به آراد انداختم...! حواسش که به ما نبود؟؟؟ حتماً باز این دختره توهم زده...! بیخیال شدم و قدم هامو بلندتر کردم...! گوشیم که توی جیب مانتوم بود، و بیره رفت...! یکم جا خوردم...! خویدفعه و بیره میره خو...! انگار اس ام اس بود، چون و بیره ش قطع شد...! قفل صفحه رو باز کردم و نگاهی به اسم فرستنده کردم...! آراد...! پیامو باز کردم و خندم: _زیاد نخند، من از زن سبک خوشم نیاد...! بروهام پرید بالا...! این آقا که میگفت من اهل اس ام اس نیستم...! بعدش هم، منکه نخندیدم...! مهدیس...! خُل و چل خندید! اخمی نشوندم روی پیشونیم و زل زدم بهش...! اصلاً انگار نه انگار...! انگام نکرد! از لجش گوشه ی رو دوباره گذاشتم تو جیبم و بیخیال شدم...! پررو پررو اس میده دستورم میده بعد نگاهم نمیکنه...!؟؟؟ مرگ...! همینجور توی خودم بودم که صدای علی اومد: _چیه تو فکری؟؟؟ دَمَغی؟ _من...! نه...! علی...! الکی نگو نه!! من تو رو نشناسم که باید سرمو بزارم زمین و... حرفشو قطع کردم و گفتم: _زبونتو نیشگون بگیر...! خندید و گفت: _نیشگونم مگه میشه گرفت ازش؟؟؟ _من...! آره په چی...! میخوای نشونت بدم؟؟؟ داشتم دستم رو به سمت دهانم میبرد که دستم رو رو هوا گرفت و آورد پایین و گفت: _اینکارا چیه...! میگن دختره خله...! من...! مگه نیستم؟؟؟ _علی...! چرا هستی...! اما یکی...! من...! گمشو...! دیوانه...! علی...! هی...! بیتریت شدیا...! دارم

به آراد شک میکنم. من نه بابا اون بیچاره که بددهن نیست... این داداش مقصره...! صدای آراد رو از پشت شنیدم (اونجا چیکار میکرد خو؟؟) آراد_داشتین غیبتمو میکردین؟؟؟ اسمم رو شنیدم علی_ نه داداش...! غیبت چرا... داشتیم خوبیتو میگفتیم... خندید و اشاره ای به من کرد، بعد هم چشمکی به آراد زد... آراد هم رو هوا منظورشو گرفت و گفت: اه؟؟ پس این خانوم ما شیطونی کرده...؟؟؟ من_ نه خیر!! دستشو خصمانه انداخت پشت کمرم...! تقریباً چنگ زد...! وحشی...! آراد_ نه کردی... من_ نکردم! علی در حالیکه داشت از مسخره بازی ما قهقهه میزد گفت: گناه داره، دخترمون رو اذیت نکن... صورتمو جمع کردم و دست راستمو مُشت کردم و کوبیدم توی بازوی علی...! داشتی...م؟؟؟ علی_ نه قربونت نداشتیم... رو به آراد ادامه داد: من یادم باشه دفعه بعد زمو بیارم تا از دست این دختر آسایش داشته باشیم ما... من_ مسخره ها...! هردو داشتن میخندیدن به من...! یکم تو این موارد قاطی میکنم...! خواستم از کنار آراد برم که با دستش که دورم بود گوشه ی مانتوم رو گرفت و گفت: کجا...؟ بودی حالا...! اه تو شوخیم بلد بودی بکنی؟؟؟ فقط میخواد حرص بده منو بعد بزنه به معده م به اعصابم بیوفتم تو خونه...! من_ نه برم دیگه... برم از دستم آسایش داشته باشین... علی_ برو هررری! خواستم یه مُشت دیگه بزمن بهش که آراد دستم رو تو هوا و خشن گرفت: اینکارا چیه...؟؟؟ مگه کیسه بُکسه؟؟؟ یه اخمی رو پیشونیش بود... میدونستم زیاده روی کردم...! اما حقش بود!! علی_ ما دیگه به کارای این دختره عادت کردیم...! اخم آراد غلیظ تر شد...! اه علی جون یه دقه نیمشد هیچی نوگویی؟؟؟ آراد با قاطعیت گفت: باید این عادتشو ترک کنه... (هی بچه پررو!! منم از این عادت دارم توهین نکن ها) منم اخم کردم... چینی به پیشونیم انداختم... هردو با خصومت زل زده بودیم بهم... هیچکدوم نگاهمونو منحرف نمیکردیم...! هیچکدوم از رو نمیرفتیم!!! انگار یادمون رفته بود کجاییم... یادمون رفته بود بیرونیم و بچه ها چیزی از موضوع ما نمیدون... یادمون رفته بود باید تظاهر به عشق کنیم...! هر دو سرشار از غرور... و عصبانیت...! دستش داشت پشت کمر رو سوراخ میکرد... فشارش رو لحظه به لحظه زیادتر میکرد در این حین دست یکی ما بین صورتهامون قرار گرفت: علی_ کات!!! بسه دیگه!!! چتون شد شماها...؟ داشت اوضاع وخیم میشد...! داشت خراب میشد...! داشتیم خراب میکردیم...! با تمام نیرویی که داشتیم و زورم سعی کردم لبخند بیجونی روی لبم بیارم... گرچه کم بود اما همونش هم غنیمت بود!!! اونهم انگار تازه فهمید کجاست...! اخمهاشو باز کرد و دستشو شل...! آخیش... کمر موند برای من اصلاً؟ آراد_ هیچی... بریم دیگه نه؟ دستشو از پشتم کشید... آخی...! احمق! من_ پس منم میرم پیش دخترا... آراد_ نه! تو با من میای! برق گرفتتم...! اچش شده؟؟؟ چرا داره مسخره بازی درمیاره؟؟؟ چرا داره ضایع میکنه؟؟؟ باید خوددار باشم... بعداً حسابشو میزارم کف دستش!!! من_ باشه... رفتم کنارش و ایستادم... شونه به شونه ش...! نمیخواستم نزدیکیتر ازین بشم بهش!! نمیخواستم!! اما... حیف که خواسته م برآورده نشد...! ایندفعه خشنتر، دستشو توی دستم قفل کرد...! این یعنی نهایتش!!! با ناخنش، خراشی روی سطح دستم انداخت...! صورتمو از درد جمع کردم!!! کسی اون کارشو نفهمید!! فقط من فهمیدم!! چپ چپ نگاهش کردم...! اما اون توجهی نکرد و قدمهاشو تند کرد!! انگار منو دنبال خودش مثل بچه گربه میکشوند!! و من چاره ای نداشتم جز همراهی...!

تفریح بدی نبود! بعد از کمی قدم زدن و گشت و گذار تصمیم گرفتم برگردیم. وگرنه به شب میخوردیم. سقف ماشین رو زده بود، چون نم داشت بارون میبارد. سرم رو به پنجره ی ماشین تکیه دادم... رفتم تو فکر... چقدر اتفاق های جورواجوری توی این مدت برای من اتفاق افتاد. انگار باید هر چیزی برام یه مسئله دراز و کِشدار بشه. مثلاً همین امروز.. با اینکه با کارهای آراد و سعید، باز هم خوش گذشت ولی طولانی بود!! سکوت سختی ماشین رو فرا گرفته

بود... تنها چیزی که به گوش میرسید، صدای نفس های تند و عصبی آراد بود. اما چرا...؟! (کوفتو چرا) دیگه که چیزی نشده بود...؟؟؟ بالاخره فوران کرد: تو نمیخواهی آبرو برای من بزاری؟؟؟ بر خوردش، تند بود... طوریکه به آن استرس گرفتم!! دوباره نبضم توی گردنم میزد... نفس هام به شماره افتاده بود...! چرا؟؟؟ ترسیدم؟؟؟ من ازش ترسیدم...؟؟؟ با صدایی لرزون گفتم: مگه من چیکار کردم؟ صدایش اوج گرفت: دیگه چیکار میخواستی بکنی؟! ابا دستم، روکش صندلی رو فشار دادم... از حرصم...! من چرا آلکی دادو هوار راه میندازی؟ آراد_ این چیزا الکی؟؟ آروم گفتم: مگه قرار نبود ما کاری به کار همدیگه نداشته باشیم؟؟ جوش آورد...! دنده رو تند عوض کرد... آراد_ بله قرار بود و هست... اما نمیذارم آبروم جایی بریزه... من! مگه ریخته؟! نگاهشو از جاده گرفت و بهم زل زد... تند، عصبی، خشن...! چشمهای گرد شده از خشم یا هر چیز دیگه ای... آراد_ اگه جلوتو نمیگرفتم میریخت...! پس حواستو جمع کن خانوم کیائی! بزبونمو به دندون گرفتم...! چقدر این آدم زور گوئه آخه...؟؟؟ چقدر؟؟؟ با لجبازی گفتم: جمع هست!! با کف دستش زد روی فرمون و گفت: تو مگه حرف حالت نمیشه؟؟؟ روانیم کردی... من بودی! با این حرفم، پاش رو گذاشت روی ترمز...! اما تونست ماشین رو کنترل کنه و بکشوندش کنار...! منم کمر بند بسته بودم و درثانی پرت نشدم جلو...! در حالیکه از عصبانیت له له میزد، گفت: چی گفتی؟؟؟ من حرف رو به بار میگن!! دست راستشو به سمت صورتم آورد... با دستش محکم چونه مو گرفت...! یعنی رو هوا گرفت و من تا بخوام سرم رو بکشم عقب دیر شده بود...! کل چونه م و اطرافش توی رست گنده شد جا شده بود...! لرزش خفیف چونه مو به خوبی احساس میکردم... گوریل...! معلوم بود داره دندوناشو به هم میسابه چون قکش عقب جلو میشد...! از لای دنون های قفل شده ش گفت: حرف حساب حالت میشه یا بجور دیگه حالت کنم؟؟؟ خوف برم داشت...! چرا یهو رم میکنه این؟؟؟ قیافش واقعاً ترسناک شده بود...! سعی کردم دهانم رو حرکت بدم و حرف بزوم، مگه میشد حرف زد آخه؟؟؟ فکم قفل شده بود تو دستش...! من ولم کن...! فشار دستش رو دوچندان کرد...! ترکید چونه مو!! آراد_ تو هنوز منو نمیشناسی...! نمیدونی چه چیزایی ازم بر میاد... پس پا رو دم من نذار...! تنها چیزی که گفتم همین بود: گفتم ولم کن!! نگاه ترسناکی بهم انداخت و دستشو از چونه م جدا کرد و کشید عقب...! دیگه هیچی نگفت...! هیچی...! فقط استارت زد و ماشین رو روشن کرد... و رفتیم...! همین که رسیدم خونه انقدر خسته بودم که به چیزای دیگه فکر نکنم و تو تختم، غش زدم...!!!!!!

_ هووی! پاشو..!

کوفت! این صدای کیه...؟؟؟ احساس سرما میکردم، دست کشیدم دیدم پتو روم نیست...! داشتم با دستم دنبال پتو میگشتم که باز صدا اومد: گشتم نبود...! نگرد نیست...! سردمه...! این کیه؟؟؟ توی عالم خواب و بیداری هیچی حالیم نبود خو...! من پتو... خریداری...! قلت زدم به پهلو و پاهام رو توی شکمم جمع کردم... پاشو دیگه عجزه ی پیر! با این حرف رادارم راه افتاد...! کی میتونست باشه جز...؟ جیغ زدم: برو گمشو پندار! پندار_ نه ده... تا تو رو سر پا بگیرم نمیروم... من یعنی چی سر پا بگیر پندار_ خب یعنی مثل نینی کوچولو ها بلندت کنم بفرستمت دستشویی و... بالش رو به سمتش پرتاب کردم و گفتم: برووو پسره ی پررواومد نزدیک تخت...! بدفعه پای راستم رو کشید... دیوانه! نصف بدنم رو هوا بود... من ولم کن پندار! پندار_ تا بلند نشی ولت نمیکنم خواگورم (خواهرم) من چیی؟! پندار_ خواگورم مممممممم...! بشووور! اول کن پامو... خاک تو گورت...! پندار_ منم که همینو گفتم خواگورم... یعنی خواهرم خاک تو گورت... نه نه خاک تو گورم... دستهامو دو طرف بدنم روی تخت گذاشتم و

نیمخیز شدم... من ول کن پامووووووویه دفعه پامو با قدرت کشید که همون یذره تعادلم رو هم از دست دادم و پخش تخت شدم...! پندار اوخی خواگورم... بعد مثلاً صداشو عصبانی کرد و گفت: یا میشی یا نه؟! در حالیکه پام رو تکون میدادم و سعی داشتم از بین دستهاش در بیارم گفتم: پدر سوخته ول کن پامو..! پندار با یه حرکت سریع پامو ول کرد...! پام افتاد رو تخت، تَخ...! دیوانه!! میخورد به لبه ی تخت چی؟؟؟ پندار بیتریت شدیا..! من از تاثیرات جنابعالیه!! پندار با صدای ظریفی که سعی داشت مسخره بازی در بیاره گفت: اوا من؟؟؟؟ من به این باتریتی باشخصیتی تحصیل کرده ای...!! البته گفته باشما قصت ایزدواج نیمدارم..! در حالیکه سعی میکردم خنده م رو کنترل کنم گفتم... کار خودتو کردی، حالا برو بیرون!! اینو گفتم روفرشیم رو پوشیدم و به سمت دستشویی رفتم... از دست این پسره من یه روز خوش ندارما... والا!!

همه کارهامونو کرده بودیم..! مونده بود مراسم نامزدی و عقد و بالاخره رفتن به خونه ی مشترکمون و همخونه شدن من با اون شخص شخص...! او روزهایی که معلوم نبود قراره چه چیزایی رو برام به ارمغان بیاره...؟؟ من که نمیدونم، شما میدونین قراره چی بشه؟؟؟ (فری: نه والا حتی منم نمیدونم!!) نمیدونستم آیا میتونم با غرور بیجاش بسازم یا نه؟؟ گرچه مدت زیادی نبود... چند ماهی بود... ولی همونم میتونست منو کلی پیر کنه!! اونوقت موهاشو دونه دونه با موچین میکنم و میرم ماساژ صورت چون نمیخوام پوستم بیوفته!! چرا دارم چرت و پرت میگم...؟ کارمه چون...! با دستم شقیقه مو فشار دادم... درد خفیفی رو توش احساس میکردم...! از بس حرصم داده این پسر... والا!!!!!!... داشتم حساب کتابا رو میکردم..! کیا باید دعوت میشدن... کیا نباید...؟؟ نباید؟ خو آره خو...! اما که اونقدرام دوست و آشنا نداشتیم..! نهایتش پنجاه شصت نفر... یا شاید یکم بیشتر... بعدشم عروسی که نبودش... یه نامزدی به نسبت خودمونی بود... خودکارو گذاشتم کنار... باید یه بار به بابا نشون میدادم شاید یادم رفته باشه کسی رو اونوقت بد میشه... بر گه رو گذاشتم روی میز... حالا بعداً بهش نشون میدم...! گوشیم داشت روی میز عسلی کنار تختم، و بیره میرفت... همیشه گوشیم رو سایلنت بود...! حوصله نداشتم صدای آهنگش بلند بشه...! خیز برداشتم و گوشی رو از رو عسلی کشیدم... اسم سعید روی صفحه خودنمایی میکرد...! با دیدن اسمش، برای یه لحظه یه دلشوره ای افتاد تو دلم...! اون چیکارم داشت...؟؟؟ امیدوار بودم همه چیز رو فراموش کرده باشه... تو دلم دعا دعا میکردم فراموش کرده باشه...! حداقل یه چراغ کورسویی هنوز تو دلم روشن بود...! پوست لب پاینم رو، به دندون گرفتم و آنسیر رو زدم... یه لحظه مکث کردم که صداش شنیده شد: الو...؟ پناه؟ من... بله...! سعید سلام خانومی... او نه...! پس یعنی فراموش نکرده...! نه نمیخواستم اینطور بشه... نه نه...! من سلام... سعید خوبی؟ من ممنون! سعید میخوام بینمت! نه!! ازین بدتر نمیشد دیگه... من چرا؟؟ سعید برای اینکه بینمت باید دلیل داشته باشم؟؟ آره آره...! من فکر کنم باید داشته باشی... برای یه لحظه ساکت شد... من الو! سعید باشه... میخوام باهات حرف بزنم...! این شد دلیل آخه؟؟؟ من این دلیل خوب الان حرف بزنسعید از پشت تلفن نمیشه... من اگه بخوای میشم معلوم بود کُفری شده...! اما خوب، دلیلی نداشت برم بینمش به حرفاش گوش بدم که...! سعید بزار بینمت دیگه... حتماً کار مهمی دارم... چی باید بهش میگفتم؟؟؟ من کی سعید هر وقت که تو بگی...! داشت رو اعصابم یورتمه میرفت دیگه... من تو کارم داری بنابراین تو باید بگی... سعید امروز چطوره؟ غروب بیکار بودم...! اهل کلاس گذاشتن و اینا هم نبودم پس گفتم: خوبه، کجا؟؟ سعید میام دنبالت. بیاد؟؟ آره مگه چی میخواد

بشه! باشه... سعید_ ساعت 7 حاضر باش.. من_ اوکی فعلا_ فعلا بعد از تماس، خودمو پرت کردم روی تخت... این دیگه چیکارم داشت؟؟ چرا همه چی بهم پیچیده؟؟ یعنی چی میخواد بگه؟ چ_____

ی؟(فری: والا منم نمیدونم چی....)

مانتوی مشکیمو، که اندامی بود و از بالا تا سر زانو هام، چسبون بود رو پوشیدم با شلوار جین سورمه ای که یکم روش کار شده بود و پاهامو خوش ترکیبتر نشون میداد.. آرایشم فقط، مداد چشم و ریمل بود، تو قسمت چشمهام... و رژ گونه ی آجری که گونه هامو خیلی خوشگل نشون میداد... توی لوازم آرایش بیشتر از همه رژ لب رو دوست داشتم... اونم رژ مایع.. اووووم! یه رژ لب صورتی پررنگ که به بنفش میزد رو انتخاب کردم و روی لبم کشیدم، رنگش خیلی خاص بود!! بهم هم میومد... دوباره کشیدم... و سه باره..! در آخر لبامو به هم فشار دادم... و با خط لب، بهش فرم دادم...! شال نک مدادی گذاشتم و با کیفم ستش کردم...! با کتونوی آل استار هم رنگشون...! خوب شده بودم.. از خودم راضی بودم...! ساعت، پنج دقیقه به هفت رو نشون میداد...! الاناست که بیاد...! برای یه لحظه عذاب وجدان گرفتم...! اما چرا؟؟ منکه نمیخواستم کاری کنم... تازه هنوز هم که با آراد ازدواج نکرده بودم... پس... هر چی فکر بود رو زدم کنار... رفتم از بین پرده ی اتاقم، بیرون رو دیدم زدم... یه پرشیای مشکلی، جلوی درمون توقف کرد...! خودش بود...!!!! نمیخواستم منتظر شه الکی... بی شخصیتی بود اگه منتظرش میداشتم...! پس خوئم مثل دختری خوب راه بیرون رو پیش گرفتم... اونهم که به موقع اومده بود... پس تنبیه نیاز نداشت...! من دارم میرم بیرون صدای پندار اومد: کجا خانوم؟ من بیرون دیگه.. شامم نیمای احتمالاً پندار با کدوم رفیقت؟؟؟ من لال بمیر پندار... پندار باشه اینطوریه... از همونجا (توی آشپزخونه) داد زد: برو گمشو شام خونه نیا...! همونجا که میری بمون!! پسره ی.....!!!! چقد..... من بیتر بیت!!! بی غیرت!! بایاین حرفم.. پندار دو متر تو جاش پرسید و از آشپزخونه به سمتم خیز برداشت...! اوادم در برم، که دیر شده بود...! مچ دست راستم رو گرفت و پیچوند... صدای آخم درومد... واقعاً قاطی کرده بود...! تا حالا ندیده بودم پندار عصبانی بشه.. اما الان.. کارد میزدی خونش در نمیومد... عجب غلطی کردم... پندار چه زری زدی؟؟ نه مثل اینکه خیلی قضیه جدی شد...! من.. هیچ... دستم رو بیشتر پیچوند و گفت: انقدر پست نشدم که بذارم شب رو بیرون ول بگردی... با این حرفی که زدی، بهت اجازه ی بیرون رفتن نمیدم..! یا باب الحوائج!! این چشم شد...! منو داشت به سمت پله های طبقه دوم میکشوند... من پنداررر چرا قاطی میکنی... پندار چون فکر میکنی هیچی حالیم نیست.. اگه باهات شوخی میکنم روت باز نشه خانوم به اصطلاح محترم... داد زدم: مینو بیا نجاتم بده... پندار منو جلوتر از خودش به سمت پله ها هل داد و گفت: خفه شو!! چرا من این چندروز اینقدر فحش میخورم؟؟ بالاخره مینوی عزیزم پیدا شد و با تعجب به قیافه پندار زل زد!! شاید هیچوقت اینطوری ندیده بودش.. شاید هم... مینو پندار چی شده؟ پندار تو حرف نزن مینو، این دختره باید آدم بشه مینو مگه چیکار کرده؟ من هیچی به خدا.. پندار با چشم های به خون نشسته عین ببر های وحشی زل زد بهم و گفت: دهن تو میندی یا نه؟؟ وا دادم...! برای اولین بار مثل سگ ازش ترسیدم... اون سعید زیر پاش درخت آلبالو سبز شد که... سرم رو انداختم پایین و گفتم: ببخشید داداشی، میزاری برم؟ دیرم شد.. اوادم گونه شو ببوسم که خودشو کشید عقب و گفت: به من نزدیک نشو! به هیچ وجه بهت اجازه ی بیرون رفتن نمیدم پناه... مینو پادرمیونی کرد و گفت: پندار این

یه بارو ببخشش... پندار زل زد تو چشمای مینو... وای خر شو دیگه... اه... کم کم رنگ نگاهش عوض شد... آرومتر شد... مچ دستم رو که حالا دیگه سر شده بود، ول کرد و گفت: این یه بارو میبخشمت... اما دیگه تکرار نشه... مینو نگاه قدرشناسانه ای بهش انداخت... اوخی راحت شدم... منم زیر لب گفتم: مرسی داداجی...! او بعد، مثل فریره زدم بیرون...!

تا رسیدم جلوی در، نفس حبس شده مو خارج کردم... اووه هیچوقت فکر نمیکردم پندار انقدر عصبانی بشه...! بهش امیدوار شدم...! غیرت نهفته ی توی وجودش ذو نشون داد... ای جوووونم!! با اینکه ترسیده بودم اما خوشم اومده بود... پایین ماتوم رو صاف کردم و سرشونه هامو آوردم بالا... به سمت ماشین، قدم ها برداشتم... بدون تعارف در جلو رو باز کردم و خیلی خانوم وار، نشستم... من سلام! با لبخند دختر گشی نگاهم کرد و گفت: سلام خانومی... اووووف!! بازم؟؟؟؟ ماشین رو از توی دنده در آورد و گفت: کمر بند تو ببند عزیزم... یادم رفته بود!! دست بردم و کمر بند رو کشیدم و آروم بستم... ماشین رو راه انداخت...! نمیدونستم چکارم داره و چی میخواد بگه؟؟؟ اما کنجکاو بودم... خوب باید صبر میکردم!! بالاخره که دهن خورده شده شو باز میکنه و حرف میزنه! با ناخون های کج و کوله م ور میرفتم!! خوب، عادت داشتم بعضی وقتا بدون اینکه متوجه بشم، بجوومشون!! اما زیاد هم برام مهم نبود چه فرمی داشته باشن!! به وقتش، سوهان میکشمشون و لاک میزنم...! چه فکرای میکنم من...؟! دوباره فکرم معطوف شد، روی اینکه سعید چه چیزی رو میخواد بهم بگه... چرا لال شده؟؟ چرا عین خیالش هم نیست؟؟ نکنه سرکارم گذاشته؟؟ دونه دونه موهاشو میکنم!! با همین ناخونای کج و کوله م...! طاقتم تموم شده بود!! من اومده بودم تا حرفشو بهم بزنه!! نظر مم عوض شده بود!! نمیخواستم جایی باهاش برم...! باید همینجا همه چیزو بگه و تمام!! من خب؟؟ سعید با لبخندی که به وضوح روی لبش، خودنمایی میکرد، گفت: جونم... واه واه واه...! میگم خب میگه جونم!! من خب چی میخواستی بگی؟؟ سعید مگه چیزی میخواستم بگم؟ من اه... سعید منکه یادم نیاد... کیفم رو از رو پام برداشتم و کویدم تو بازوش...! آراد میخواست این عادتمو ترک کنم!! اما مگه میتونستم!! آخه خیلی حال میده یکی حرف زیادی بزنه کُتک بخوره...! هههه! سعید اههه چرا میزنی دختر... من چون حفته... مثل آدم حرف بزن بینم... سعید اینجا؟؟ من بله همینجا!! سعید پُشت فرمون؟؟ من آره! سعید اونوقت تو هر دقیقه میخوای با کیفیت بکوبونی تو سرو کله من تصادف میکنیم که... من سعید...؟؟ کیفمو کنار صورتش گرفتم و گفتم: میگی یا بزنم؟ سعید با یه حرکت مچ دستمو گرفت و کیف رو با دستم آورد پایین و گفت: هنوز کوچولویی واسه این تهدیدا خوشگلم... (بلند خندید) من کوفت...! سعید قربون اون کوفت گفتنت برم من...! من سعیییییید! سعید باشه بابا بزار به یجایی برسیم بعد... من نخیر میخوام همین الان همینجا زیر سقف این ماشین بهم بگی!! خنده ش شدت گرفت و گفت: جمله رو...! من سعید! یه بار دیگه بخندی به جون خودم پیاده میشم!! تهدیدیم جدی بود!!! یعنی چه پسره ی چلغوز انقد زرت و زرت میخنده؟؟ سعید باشه خانوم چرا تهدیدای ترسناک میکنی؟؟ سرعتش رو کم کرد و ماشینو کنار خیابون نگه داشت!! منم بد یکدنده ای بودما..

صدایی نمیومد... تقریباً خونه ساکت بود...!

رفتم داخل...

هیچکی نبود!!

نگاهی به ساعت انداختم... یک ربع به هشت..

نفسم رو بی هدف فرستادم بیرون... کتونی هامو با بی حوصله گی، از پام در آوردم و کناری، پرت کردم... از همون فاصله ی دور، قرمزی مازیکی روی وایت بردِ یخچال، خودشو بهم نشون داد...

مسیر باقی مونده رو طی کردم و به سمت آشپزخونه رفتم...

با خط کج و معوجی نوشته شده بود:

_ ما رفتیم دور دور...!! اگه کسی اومد خونه نترسه ها... لولو نداره اینجا...

از لحنش و خطش، فهمیدم کار پندار...

اهههه اونام رفتن بیرون...

کیفم رو از رو دوشم برداشتم و با دستم گرفتمش... تقریباً داشت روی زمین کشیده میشد... اما مهم نبود... نبود...!

در اتاقم، نیم باز بود... پای راستم رو آوردم بالا و با یه حرکت کوبیدم رو در... در کامل باز شد...!

گاهی اوقات، ازین کارا میگردم...!! البته وقتی کسی نبود...!

کیفم رو پرت کردم روی میز کامپیوترم، که از گوشه ش سر خورد افتاد کفِ سرامیک...!

اووووف...! بیخیالش شدم... تنها چیز مهمی که توش بود، گوشیم بود!! که اونم از بس ضربه دیده بود، ضد ضربه شده بود!!!

شالم رو با یه حرکت از رو سرم کندم... انداختمش روی تخت...!

تند تند دکمه های مانتوم رو باز کردم و مانتوم رو با یه حرکت در آوردم و اونم پرت کردم رو تخت...!

بعد هم، به سمت دستشویی رفتم، تا صورتم رو با شیر پاک کن، پاک کنم... تا عاری از هر لوازم آرایشی بشه...!

باورم نمیشد... هنوز هم باورم نمیشد توی این مکان و زمان قرار دارم و قراره... قراره...!

هووووف..!

لُپم رو باد کردم و نفسم رو با فشار فرستادم بیرون تا شاید یکم از قلیان (هیجان) درونی م کم بشه... موهام، که بالای سرم جمع شده بود احساس بدی رو بهم میداد!! احساس میکردم یه کوه روی سرمه!!

اما چاره ی دیگه ای نبود!! میگفتن برای این مراسم، خوب نیست که موهام باز باشه...!

من...! بالاخره تسلیم شدم...! اینو ته ماجرا نمیدیدم اما... بُرد خودم هم نمیدیدم...!

چه بازی هایی که زمونه منو نگرفته بود...

همه ی حس ها یدفعه بهم هجوم آوردن..!

حقارت... بدبختی... و یه چیز مبهمی که نمیدونستم چیه!

دستم رو، گذاشتم روی لباسم و از قسمت کمر که کمی چین خورده بود و رفته بود بالا، کشیدمش پایین... یه لباس نباتی رنگ، بلند تا مچ پاهام... آستین یه طرفه، که از اون طرف که آستین داشت، رکابی مانند بود...

یکم قسمت کمرش و بالاترش، کار شده بود... اما نه زمبل و زیمبل ها...

خوشگل... یعنی چیز شیکی بود...

از روی کمر تا مچ پام هم، چسبون بود و از روی ساق پای راستم تا پایینش، یه چاک داشت...

دستم رو بردم سمت لبم و قسمتی از رژ لب که یکم بیرون زده شده بود رو، پاک کردم... یکم رنگش پخش شد...

باز هم روش رو دست کشیدم.. آخیش بالاخره درست شد...

چشمم رو، تیره کار کرده بود، چون همیشه تیره بیشتر بهم میومد تا روشن... روشن یجوری، بی حال نشون میداد...

اما با این آرایش چشمی که، ناهید خانوم برام انجام داده بود، چشمام بیشتر از هر وقت دیگه ای، بنظر میومد... الان با

این آرایش تیره، توسی تیره شده بود...

چشمهامو توی آینه برای خودم درشت کردم.. اووووههههه! عجب چشمای وحشی ای داشتم من نیمدونستم...!

جلوی موهام رو که اومده بود توی صورتم رو زدم پشت گوشم...

یه نفس عمیق کشیدم...!

من توی این موقعیت قرار گرفته بودم و باید به نحو احسن، از لذت میبردم!!

حتی اگه الکی و صوری بود...!

توی خونه آماده شده بودم...!

همه چیز، به شکل خوشگل و شیکی، تزیین شده بود...!

خیلی مایه گذاشته بون واقعاً.. بابام و آراد..!

تو خونه خودمون برگزار میکردیم.. چون بابام اینطور میخواست و آراد هم با تمام احترامی که برای بابام داشت، اون

رو قبول کرد!!

روی مبلی که برای من و آراد آماده کرده بودن، نشسته بودم و نگاهم رو به در دوخته بودم و تک تک کسانی رو که

میومدن رو از نظر میگذروندم... یکسریشون اول میومدن سمتم و باهام سلام علیک میکردن و یکسری هم اول

ترجیح میدادن برن لباساشونو عوض کنن و بعد بیان سروقتم!!

خنده دار بود.. همه در تلاش بودن! اما من، با اینکه هیجان داشتم ولی.. ولی.. حس خیلی خوبی هم نداشتم...!

چون از امشب باید میرفتم خونه آراد...! باید میرفتم چون، زن شرعی و قانونیش میشدم!!!

بله... نامزدی من و آراد بود و... شروع یه زندگی جدید که نمیتونستم حتی حدسش بزنم... نه نمیتونستم...

توی همین فکرها بودم که دستی روی کمرم، منو به خودم آورد و باعث شد یه کم تو جام پیرم...

_ خوشگل شدی عزیز دونه من!!

با اینکه اینهمه باهاش دعوا و کل کل داشتم اما با همه ی وجودم دوستش داشتم...

من_ مرسی عزیز خواهر...

آره پندار!! پنداری که با بیتریتی هاش و گاهی اوقات بدخلقی هاش، منو بیشتر به خودش وابسته میکرد...

تنها برادرم بود و دوستش داشتم... با اون چشمهای قهوه ای سوخته، رُل زده بود به صورتم و با تحسین نگاهم میکرد...

سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:
 _خیلی خوشحالم که تو سر و سامون گرفتی... تو که بری، ما هم بعد میریم خونه ی خودمون...
 با تعجب زل زدم بهش...
 من چی؟؟
 پندار_خونه خریدم...
 من مگه میخوای بمونی؟
 فکر کنم برقِ تو چشمهامو دید... گفت:
 _آره عزیزم.. کجا برم؟؟ نکنه انقدر که اذیتت کردم دوست داری زودتر برم گم و گور شم؟؟
 نیشگونی از رونِ پاش که مثلِ سنگ بود، گرفتم و گفتم:
 _گمشو دیوونه.. من از خدامه تو این جا بمونی
 پندار_آره..؟
 با شیطنت زل زد تو چشمهام...
 من_آره ی آره!
 دستشو پشتِ کمرم محکم تر گرفت و منو بیشتر کشید تو بغلش و گفت:
 _پسرِ خویبه... قدرشو بدون...
 هییی داش من تو کجایی ببینی چقده منو حرص میده؟؟
 سعی کردم عادی باشم...
 من:
 _چشم...
 پندار_آ باریکلا... من دیگه برم پیشِ خانومم ببینم داره چه میکنه...
 لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم:
 _برو داداشی من...
 رفتنش رو به سمتِ پله ها، با چشمهام دنبال کردم.. آخ که وقتی داشتم ازش دور میشدم تازه میفهمیدم چقدر دوشش دارم...!
 آراد کجا بود؟؟ دیدمش که داشت اینور اونور میرفت اما پس کوشش؟
 اینطوری که نمیشد... اون هی بره اینور اونور شک نمیکن؟؟
 هی پیشِ خودم فکر میکردم نکنه بفهمن؟؟؟ خیالاتی شده بودم ها...!
 مریم جون و آریانا، که خیلی شیک و رسمی لباس پوشیده بودن، از دور داشتم بهم نزدیک میشدن.. کی اومدن اینا که من ندیدمشون؟؟؟
 به رسمِ ادب و مهری که ازشون تو دلم افتاده بود، از جام بلند شدم و قدمی به سمتشون حرکت کردم... مریم جون از دور داشت تند تند حرف میزد و قربون صدقه م میرفت...:
 _ماشالا... چقدر تو دل برو شدی تو دختر... هزار ماشا...
 از شرم سرم رو انداختم پایین...

مادر شوهر به این خوبی دیگه از کجا گیر بیارم؟؟

هی...

اومد جلو و بجای اینکه گونمو ببوسه، روی گردنم رو به ب*و*س*ه*ی کوچیک زد تا آرایشم خراب نشه... آخ که چقد باملاحظه بود این زن..

من_قربوتتون برم من مریم جون..

آریانا خودشو انداخت وسط و گفت:

_پس من چی؟

خندیدم و شیرین گفتم:

_ای جووونم...چه خوشگل شدی عزیز من...

آریانا که از تعریف من خوشش اومده بود اومد کنارم و دستشو انداخت دور کمرم و گفت:

_به این میگن عروس...به به...واقعاً داداشم باید سر تا پاتو طلا بگیره! 1

ای جونم...حالا انگار من چه تحفه ای هستم!

من_نه بابا اونقدرام دیگه نه...

آریانا_چرا عزیزم؟؟لعبتی تو..

به دنبال این حرفش خنده ای سر داد و گفت:

_آق داداشم داره نزدیک میشه...فکر کنم بغلت کردم حسودیش شده...من برم تا جا برای آقاتون وا بشه...

وای که چقدر این دختر بامزه بود!!خوبه حالا هیجده سالش بیشتر نبود!!

مریم جون و آریانا به استقبال مهمونا رفتن...آراد داشت هی نزدیک تر و نزدیک تر میشد...

با یه اخم خوشگل روی پیشونیش....

_نه...خوبه تو هم یه کم به خودت برسی بد نیستی!!

از اولش شروع کرد...آخه یکی نمیکه یه امشبو رعایت کن پسر...

پوست لبم رو کندم...

آراد_نکن اونکارو با لبات...!شاید یدفعه خواستم بینم چه طعمی دارن!عقل از سرم پرید...این الان چی گفت.....؟

همونطور تو شوک حرفاش بودم...الان میخواد منو اذیت کنه داره این حرفا رو میزنه...لبم رو محکم بهم فشار دادم...

آراد_تترس عزیزم...الان وقتش نیست...آخر شب حسابی از خجالتت درميام.

دیگه واقعا خوف برم داشت...باید یه جوابی میدادم که فکر نفهمه من ترسیدم...رفتم جلوتر، انگشت اشاره م رو

گذاشتم روی بازوش و با کمک انگشت میانیم، رفتم بالا تا رسیدم رو سر شونه ش..یجور خاصی نگام میکرد..احساس

کردم صدای نفسهایش رو به خوبی میشنوم...

_باشه عزیزم...منتظرم.

با چشمهای گرد شده از تعجب نگام کرد...! باورش نمیشد منم مثل خودش، حالشو جا بیارم...
کف دستم رو گذاشتم روی شونه ش و خودمو بهش نزدیکتر کردم.. روبروی قفسه سینه ش واستادم... قدم با صندل
تقریباً تا گردنش میرسید...

سرم رو بردم زیر گوشش و با صدای آرومی که با فوت مخلوطش کرده بودم گفتم:
_اگه همینجوری اینجا بمونی ممکنه بندو آب بدیا...

سرشو کشید عقب و با یه نگاه جدی و خشک زل زد بهم...
مگه دروغ گفتم؟؟ لرزش بدنش رو حس میکردم...

رنگ نگاهش عوض شد و گفت:

_آره خانومی.. اگه اینجا بمونم ممکنه یه کاری دست خودم و خودت بدم... بهتره برم..

اینو گفت و خودش کشید عقب... دستم از رو شونه ش سر خورد و افتاد پایین... کنار بدنم...

لبخند خبیثی نشست روی لبم...

آراد داشت با قدم های تند خوشو به بیرون میرسوند... دستش به کراواتش بود... هه حتماً زیادی هیجان زده
بود... خوب پیش رفتم... خوب بود!

باید میفهمید من جلوش سست نیستم و اونه که میتونه اختیارشو به راحتی از دست بده.....

سرخوش شده بودم!!

شاید برای اولین بار بود که حس میکردم حال آراد رو گرفتم...

دوباره ولو شدم روی میل و منتظر چشم به در دوختم تا همه بیان و هر چه زودتر مراسم انجام بشه....

تقریباً دیگه همه اومده بودن...

چه دوستامون، چه مهدیس که کنارم ولو بود، چه داییم و خاله م....

اما از بین دوستام سعید نبود!

حتماً برایش سخت بوده که بخواد بیاد.. آره همینطوره.....!

فامیا های آراد اینا که کم هم نبودن، هم تقریباً اومده بودن!!

از بین اونا، از دختر عمه های آراد خیلی خوشم نیومد!! زیادی غر و فیری بودن!!

والا....

آراد رو هم بعد از اون باری که دیدمش و سرکارش گذاشتم، دیگه ندیدیم!! آخی بچم خجالت کشیده...

با این افکارم لبخندی اومد رو لبم...

مهدیس که کنارم نشسته بود جایِ آراد، با انگشتِ اشاره ش زد رویِ بازوم، از کارش چندشم شد!! نمیدونستم چرا
 انقدر نسبت به این کار حساس بودم..
 خودمو یکم جمع کرم و گفتم:
 _د چته؟
 مهدیس_ مثلاً نامزدیته ها... پاشو یه کاری کن قری چیزی..
 من_ نکنه خودت دلت میخواد که به من میگی؟؟
 هول کرد و گفت:
 _من؟ نه نه... البته..
 سرشو نزدیکِ گوشم کرد و آروم ادامه داد:
 _شاید اگه یه همراهِ خوشگل و خوشتیپ ازم تقاضا کنه قبول کنما...
 از لحنِ حرف زدنش و چرت و پرتی که گفت خنده م گرفت و گفتم:
 _بی حیا!! بینم امشب میتونی کسی رو تور کنی یا نه
 مهدیس خودشو جمع و جور کرد و اون پاشو انداخت رویِ اونیکی پاش و گفت:
 _واه واه... چه حرفی میزنی تو؟؟ من دخترِ سنگینی هستم منو چه به این کارا
 خودش وقتی داشت این حرفا رو بلغور میکرد خنده ش گرفته بود و منم دستمو گذاشته بودم رویِ بازوش و ریشه
 میرفتم...
 واقعاً خُل بود این دختره...
 همینطور داشتیم میخندیدم که با دیدنِ قیافه ی موزی هیربُد، خنده مو قورت دادم!!!
 یجوری داشت با یه لبخندی که اصلاً آزش خوشم نمیومد نگام میکرد...
 اه حالمو بهم زد.. لبخندمو جمع کردم و لبمو غنچه کردم تا خنده م نگیره...
 علی و خانومش تازه اومدن... ای جوووووون!
 یه دخترِ ریزه میزه ولی ناز...!
 بهم میومدن چون علی هم با اینکه قدش خوب بود اما لاغر بود...
 لبخندِ پَت و پهنی که نزدیک بود دیگه لبم جرِ بخوره زدم و بلند شدم.. دستِ مهدیسم که رویِ مبل لم داده بود و
 داشت تک تک کسای رو که اینور اونور میرفتن رو میپلید گرفتم و با خودم کشیدم...
 هه عجب عروس خانومی!! یه جا بند نمیشدم کــــــــــــه!
 مهدیسم باهام بلند شد و تند تند رفتیم سمتشون!! آخه خیلی بامزه باهم قدم برمیداشتن!!
 حسرت به دل میشم من یه بار با عشقم اینطوری قدم بردارم!! آخه عشقم نداریم بدبختی اینجاس...!
 رفتم جلو و دستمو به سمتشون دراز کردم... حالا کدومشون دستشونو میارن جلو؟؟
 خداروشکر مهدیس مغزِ فندوقی ش رو به کار انداخت و دستشو گرفت جلویِ علی.. منم دستمو تگون دادم و کشیدم
 سمتِ زنش!!
 علی_ به هب سلام پناه خانوم.. مبارک باشه...
 من_ سلامکم! خوشومدی داداشی...

زنش هم زیر لبی سلام کرد..ای جان خجالتی بود؟؟
 علی که انگکار متوجه شده بود خواست حرفی بزنه که مهدیس زودتر گفت:
 _سلام..منم مهدیسم!معرف حضور تون خانوم زیبا...
 حالا من خنده م گرفته...اما زنش که هنوز نمیدونستم اسمش چیه یکم سرخ شد و یه لبخند شیرین تحویلوم داد...
 _منم لاله هستم...خوشبختم از دیدنتون...
 حالا نوبت من بود،دستم رو که هنوز تو دستش بود رو به گرمی فشردم و گفتم:
 _خوشحالمون کردی اومدی لاله جون!برید لباساتون رو عوض کنید تا راحت تر باشید..
 علی و لاله سر تکون دادن و رفتن..
 باز من موندم و این مهدیس...
 همینجوری عین دیوونه ها زل زده بود به من و هیکلم رو برانداز میکرد...!
 زدم تخت سینه ش و گفتم:
 _هی چشا درویش!!
 نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:
 _گمشو!من بینم گناهه اونوقت آراد جونت بینه نیست؟؟
 وای که چقد این دختر رو داشت!!
 من بیتربیت...تو درست بشو نیستی!
 مهدیس فکر نمیکنم!
 مینو داشت خانوم وار به سمت میومد...
 اومد نزدیکم و به نرمی گونه مو ب*و*س*ی*دو گفت:
 _پناهم چقدر ناز شدی عزیزم...مبارکت باشه...
 هه از این همه تعریف خریف شده بودم!!بز هم لبخند گل گشادی زدم و آروم گفتم:
 _تو هم خیلی خوشگل شدی عزیز دلم!!مواظب داداشم باش خطرناک شده ها...
 ریز خندیدم و مینو گفت:
 _آراد هم همینطور...!
 وای حالا من بدبخت سرخ شدم!!یعنی خودم احساس کردم که شدم!
 من نه بابا...
 مینو چرا عزیزم..بالاخره امشب تنهایی باهاتش..
 یه لحظه احساس کردم ترسیدم...نکنه؟؟نه آراد از این جتم ها نداره...
 من بس کن مینو...
 مینو باشه گلم!حالام اینقدر اینور اونور نپلک برو یه کم بشین سر جات بفهمن تو عروسی!
 بیچاره راست میگفتا!!!
 باز من بودم و کشیده شدن دست مهدیس و نشستن روی مبل...

عقد انجام شد!! باورم نمیشد من زنش شدم و الان حلقه ی اون توی دستهامه...

وقتی عاقد برای سومین بار ازم پرسید وکیلیم، یه نگاه به بابا و یه نگاه به مریم جون انداختم که داشتن با مهربونی نگاهم میکردن و گفتم:

_ با اجازه ی پدرم و سایر بزرگترها بله...

و این بله ای شد برای شروع زندگی من با شخصی به نام آراد..!

شام سرو و شده بود و بعضیا برای اینکه هضمش کنن پاشده بودن و داشتن قر میدادن...

اما من هنوز حوصله ی اینکارو نداشتم با وجود اصرارهای اطرافیان...

اما بالاخره چی؟؟ مطمئن بودم یکی بلندم میکنه؟؟؟

اهه نکنه خودمم دوست داشتم؟؟ آره چرا که نه...؟؟ مگه من آدم نیستم؟؟

والا...

آریانا درحالیکه داشت اون وسط به خودش پیچ و تاب میداد به من اشاره کرد برم باهاش برقصم..

سرم رو به نشانه ی نفی تکون دادم که با چشم و ابروش برام خط و نشون کشید که انگار گفت: «وقتی که اومدم بلندت کردم بگو، نه»

داشتم با ناخونای مانیکور شده م که بابتشون چقدر زجر کشیدم وَر میرفتم که مچ دست راستم کشیده شد و منم مثلِ فتر بلند شدم تو جام وایستادم!

وای چه شد مرا...!؟

دو تا چشم شیطونِ مشکیِ هم‌رنگِ داداشش داشت طلبکارانه منو نگاه میکرد... العنیتیا چه چشایی دارن؟ خوف برم داشت...

آریانا_ دختر تو خجالت نمیکشی؟؟

توی اون سر و صدا داشت داد میزد که من بشنوم..

من چرا!؟

آریانا_ اونجا نشستنی پاتو انداختی رو اونیکی پات؟؟

اوهه اینم خشن شدا...

من خب...

آریانا_ خب نداره... باید بری تا میتونی خودتو تکون بدی...

منو کشید و با خودش برد وسط انداخت... خودش مشغولِ رقصیدن یا ورجه وورجه شدن شد و منم اون وسط بودم چاره ی دیگه ای نداشتم...

یکم که رقصیدم با احساسِ دستی رویِ پهلوام برگشتم پشت...ای جوووووونم...
داداشم..

منو کشید تو بغلش و دستهاشو گذاشت دو طرفِ پهلوهام...وای داداشم داداشِ نازنینم..
همینطور که با مهربونی زل زده بود بهم منو هم تکون میداد..

پندار_چه عجب بلند شدی تنبل خانوم.

من_دیگه دیگه...

پندار_شوهرت کو ذلیل نشده؟

از لحنش خنده م گرفت و گفتم:

_والا نمیدونم..میچرخه برای خودش..

پندار_مواظبش باش...این دختر عمه هاش زیادی دورو برش میپلکن مخصوصاً روزان!

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

_کی؟!؟

پندار_روژان، دختر عمه کوچیکش...

من_تو از کجا میشناسیش...

پندار با لجوجی گفت:

_اه چرا حرف میزاری تو دهنم...اسمشو شنیدم فقط

من_آها...

پندار_فقط آها؟؟بابا تو دیگه چه زنی هستی؟؟یه ساعت بیشتر نشده به عقدش درومدی..

من_خب چه کنم؟

پندار_برو نجاتش بده!

من_مگه گیر افتاده؟؟؟

پندار_تو نمیفهمی...ولی من فهمیدم که اون الان دوست داره تو پیشش باشی دور و برش باشی نه دختر عمه هاش!

پندار چی میگفت؟؟یعنی؟؟نه بابا اون خیلی هم خوشحاله...ولی یه حسی بهم میگفت برو بکشش از اونجا بیرون و به

همه نشون بده که زنتی و مقتدری!!

و همین شد که من تصمیم رو عملی کردم و...

نگاهی به پندار کردم...راست میگفت...خوبیت نداشت اگه من جلوی همه پیشش نباشم کنارش نباشم.مثلاً ما باید

حفظِ ظاهر میکردیم..

اما انگار نه اون رغبتی به این کار داشت، نه من!!
هر کدوم برای خودمون خوش بودیم!
حتی وقتی هم عقد کردیم، هیچ حس مالکیتی روش پیدا نکردم.
یعنی نباید هم پیدا میکردم... اونم روی این شخص مفروری که همه چیز رو برای خودش میدونست و میخواست!
دستم رو از رو شونه ی پندار برداشتم و گفتم:
_باشه داداشی.. تو راست میگی.
پلکش رو به بار بست و باز کرد به نشونه ی تایید و منم هلیک و هلیک داشتم میرفتم سمتشون...
آراد دقیقاً پشتش به من بود.....
دخترها هم روبروش بودن و داشتن به حرفاش میخندیدن.. مگه داشت چی میگفت؟؟
توی اون سرو صدا چیزی نمیشنیدم... ولی فقط جمله ی آخرش رو اونم با بدبختی شنیدم:
_آره همین شد که ما گوشامون مخملی شد..
بقیه دخترها خندیدن فقط روزان با یه حالت بدی داشت آرادو نگاه میکرد... حتماً آراد یه چیزی گفته بود که به مزاج
خانوم خوش نیومده بود!
دستم رو، روی قسمت پایینی کمر آراد به نرمی گذاشتم...
بیچاره توقع نداشت چون یه متر پرید جلو...
خنده م گرفته بود شدید.. داشتم ریز ریز میخندیدم..
دخترها هم به استثنای روزان، از خنده غش کرده بودن...
یکی از دخترعمه هاش که داشت میخندید و اسمش فرشته بود گفت:
_واااای.. آراد... شوکه شد... بیچاره... توقع نداشت... یدفعه ای.. بغلش کنی...
بعد دوباره خنده ش شدت گرفت!
دروغ نگم خود آراد هم خنده ش گرفته بود اما خودشو کنترل میکرد تا ضایع نشه!
آراد اِهه بسه دیگه کم بخندین...
اومد سمتم و دستش رو دور شونه م حلقه کرد...
من ولی جدی جدی ترسیدیا..
یه نگاهی بهم انداخت... یجورایی خاص بود... شاید میخواست بگه:
«خیلی پررو شدیا»
آراد با صدای نسبتاً بلندی گفت:
_عاشق همین کاراتم..
اوهه!! بابا کوتاه بیا کوتاه!...
الان من غش میزنمدا...!
دخترها با نگاه معنی داری به منو آراد نگاه کردن ولی روزان فقط یه پوزخند زد...! کوفت! احسود بترکی!
باز سرو کله ی آریانا پیدا شد... داشت تند تند به سمت منو آراد میومد... باز چه نقشه ای کشیده؟
آریانا صداشو جیغ جیغو کرد و گفت:

_ بدوین شما دوتا هم... فقط بلدن وایسن لبخند تحویل هم بدن.. بدوین وسط!

نه... آریانا خفه نشی تو!

آراد_ باشه آریانا جان مریم حالا..

آریانا که فهمید آراد میخواد از زیرش در بره گفت:

_ نه آق داداش... همین الان!

همین الان رو یجوری گفت یعنی یا میرین وسط یا خودم میندازمتون وسط!

آراد نگاهِ درمونده ای به من انداخت شاید داشت با چشمش بهم التماس میکرد یه کاری کنم... اما من... شیطنتم گل کرد و گفتم:

_ باشه آریانا جونم... الان میایم...

فشارِ دستِ آراد دورِ شونه م دو چندان شد... باز این وحشی شد!

آراد در حالیکه سعی داشت خودشو کنترل کنه، فقط به سوراخ کردنِ بازویِ من اکتفا میکرد، گفت:
_ باشه بریم...

آقا ما رفتیم وسط... همچین منو پیچوند که احساس کردم، صدایِ قرچ از کمرم بلند شد...!
وحشی... آمازونی!

چپ چپ نگاهش کردم.. اما اون عینِ خیالش نبود.. حالا خوب بود چراغا خاموش نبودا...

کاش زبونم لال میشد من... همینکه اینو گفتم همه چراغ خاموش شد...

مثل کرم کارامل وا رفتم!!

آراد دو دستش رو انداخت دورِ کمر و دستاشو از پشتِ کمر من بهم قفل کرد..

چسبیده بودم به قفسه سینه ش که داشت بالا پایین میپرید... یعنی انقدر عصبانی بود؟؟؟؟؟

سرشو برد زیرِ گوشم و با غیض گفت:

_ انگار خیلی منتظر بودی تا با من برقصی...

حرصم گرفتم... با دستِ راستم که رویِ شونه ش بود، نیشگون کوچیکی ازش گرفتم و گفتم:

_ نه خیر! ولی اگه همینجوری پیش میرفتیم همه میفهمیدن که یه مشکلی هست...

نفس عمیقی زیرِ گوشم کشید و گفت:

_ آره راست میگی... باید نشونشون بدم که چقدر به ضاحر عاشقتم...

همین که اومدم منظورشو درک کنم، دیدم لبهاشو گذاشت رویِ بازویِ برهنه م و نرم ب*و*س*ید...

این الان چیکار کرد؟؟؟ احساس کردم همه دارن مارو نگاه میکردن..

درجه حرارتم رفته بود رو هزار....

بعد از اون، چونه ش رو رویِ سرشونه گذاشت و منو با خودش تکون داد...

من چم شده بود؟؟؟

داختم از اینهمه نزدیکی دیوونه میشدم..

وای نه...

دوست داشتم هرچه زودتر این آهنگِ مسخره تموم شه تا من از دستش در برم...

فکر کنم دعای مُستجاب شد چون، آهنگ تموم شد و صدای دست و صوت همه جا رو پر کرد...

پیشونیم عرق کرده بود... چراغها دوباره روشن شد..

ولی من مطمئن بودم اونکارِ آراد رو همه دیدن... چون رقصِ نور، دائم رویِ ما میچرخید...

نفسِ راحتی کشیدم...

با آراد به سمتِ مبلِ شخصیمون، رفتیم..

آخرِ شب بود...

با اینکه اصلاً فکرشو نمیکردم ولی خوش گذشت کلی خندیدم...

اما اون روزان همش میرفت پیشِ آراد و درِ گوشش یه چیزایی براش وزِ وزِ میکرد آرادم براش سر تکون میداد..

نمیدونستم چی میگه ولی... حسِ خوبی نسبت به این مسئله نداشتم!!!

ولی فکرِ رفتن به خونه ی آراد، نمیداشت زیاد رویِ این مسئله زوم کنم!

شاید یجورایی میترسیدم... یجورایی هم هیجان داشتم!

دروغ چرا هیجان داشتم خب.....

ولی برام سخت بود بخوام از بابام و داداشم دور شم!!

حالا نمیخواستم جای خیلی دوری هم برم ولی خب بالاخره ازشون جدا میشدم دیگه...

آهی از رویِ حسرت کشیدم و نگاهم رو به سرامیک های سفیدِ زمین دوختم...

_خوشبخت بشی دخترم.

مامانیم بود... چشمه‌هاش اشکی بود... چشمهایِ منم آماده ی بارش بود گرچه..

خودم رو تو بغلش جا دادم و گفتم:

_مرسی مامانی

_باهاش مهربون باش

_بعضم رو فروخوردم و به سختی گفتم:

_چشم.

مامانی_اون یه مَرده و به محبت هایِ زنش نیاز داره...پس زیاد بهش سخت نگیر و هواشو داشته باش...مواظب

خودتم باش عزیزم...

پیشونیشو ب*و*س*یدم و گفتم:

_باشه هر چی شما بگین...

یه قطره اشک از چشمِ چمید چکید پایین...!نمیدونستم چرا فقط چشمِ چمید داشت گریه میکرد!!گاهی اینجوری

میشدم...

سعی میکردم گریه نکنم ولی مگه میشد؟؟بعد از مامانی نوبتِ پندار بود..

_خواهری رفتی دیگه...

با این حرفش نمیدونم چی شد که هر دو چشم شروع کرد به بارش... خودمو انداختم توی بغلش و سرمو گذاشتم روی سینه ش و گریه رو سر دادم...

پندار_ اه دختره ی لوس... حالا انگار کجا داره میره...

در حالیکه در بینِ گریه م نفس نفس میزدم با لحنِ بچه گونه ای گفتم:

_دل... دلم... برر... بررات... تنگ میشه دادا... شی...

پندار دستشو انداخت دورِ کمرم گفت:

_منم خواهری... ولی همیشه همدیگرو میبینیم.. اینک ناراحتی نداره عزیزم..

اشکهامو با دستش پاک کرد و گفت:

_دیگه نیستم از چشمهای خوشگلتن اشکی بریزه ها..

من_ چشم...

پندار ازم فاصله گرفت... حالا بابا... بابایی که توی همه ی این سال ها هم بابام بود هم مادرم... همه گسَم...

با اقتدارِ خودش اومد جلو و سرمو تو آغوشش گرفت...

آروم آروم گریه میکردم..

بابا_ خوشبخت بشی دخترم...

من_ م.. منون...

سرم رو نوازش کرد و آروم گفت:

_دختر کوچولوی من چرا گریه میکنه؟

میونِ گریه خنده م گرفت و گفتم:

_چون دارم ازتون دور میشم

بابا_ کی گفته دور میشی؟؟ خونتون که تا اینجا یه ساعت بیشتر راه نیست

من_ کلی گفتم دیگه...

بابا_ نکنه داری میری خونه شوهر میخوای خونه داری کنی دوس نداری بری؟

من_ نه بابا!!!!!!...

خندید و گفت:

_ شوخی کردم عزیزم.. شوهرت مردِ خوبی. مطمئنم هواتو داره...

پیشونیمو نرم ب*و*س*ید

من_ آره میدونم خیلی دوسم داره

کاش این حرفا راست بود... کاش... کاش من نباید با ترس واردِ خونه آراد میشدم کاش...

آراد رو دیدم که داشت با مامانش و خونواده ش خداحافظی میکرد...

مانتوم رو پوشیده بودم. چیز خاصی نباید میبردم... همه چیز اونجا مهیا بود فقط چند تا وسیله شخصی...

رفتم جلوی در...

داشتم فین فین می‌کردم که... ی‌دفعه یه گوریل جلوم ضا‌حر شد...!

نگاهم روی قفسه سینه ش بود... سرم رو بردم بالا و دیدمش... اه تو اینجا چی می‌گی؟؟

_ مبارکت باشه دختر عمه... صداشو آرومتر کرد و گفت:

_ امیدوارم خوشبختت کنه و از انتخابت پشیمون نشی...

گمشووووو! پررو...

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

_ نه مطمئن باش نمیشم.

چش غره ای نثارش کردم و رفتم سمت آراد اینا...

از چشمهای سرخم میشد فهمید که زر زدم...! یا همون زار!

مریم جون اومد سمتم و دستشو دور شونه م حلقه کرد و گفت:

_ عزیزم فدات بشم من... گریه کردی؟؟؟

سرم رو تکون دادم...

منو بیشتر به خودش چسبوند و گفت:

_ این برای همه دخترا پیش میاد... من خودمم همینطور بودم.. بعد یه مدت با محبت هایی که شوهرت بهت می‌کنه

برات عادی میشه

آره جون آراد...

منو کشوند برد اونطرف تر و آروم بهم گفت:

_ عزیزم، آراد پسر خوبی‌ه. فقط یکم غده... مغروره... شاید بخاطر موقعیتش باشه... یا شاید کوتاهی من ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_ نه این چه حرفیه؟ آراد خیلی خوبه

لبخندی زد و گفت:

_ امیدوارم عزیزم... ولی بدون اگه بهش محبت کنی و خوب باهاش رفتار کنی دنیا رو به پات میریزه...

من چشم...

گونه مو ب*و*س*ید و گفت:

_ قریوت برم من... مواظب خودت باش... غصه هم نخور...

من باشه چشم...

با آقای ایرانمنش و آریانا هم خداحافظی کردم...

دیگه باید میرفتم. جلوی در بودم که کسی صدام زد:

_ دایی جون..

ی‌دفعه دلم لرزید!! اون.. اون چیکارم داره؟؟

با تعلل برگشتم سمتش و گفتم:

_ بله؟؟

اومد سمتم و گفت:

_ دخترم از ما دلگیر نباش... آرزوی من خوشبختی توئه...

من_ ممنون!

_ امیدوارم لیاقتت رو داشته باشه، شاید اگه یکم زودتر میچنییدم الان عروس خودم بودی.

اَهههههه! حتمناً

من_ لیاقتم رو داره!

خواستم با این حرف دهنشو ببندم! یعنی چی داشت میگفت عروس خودم بودی؟ تو شب نامزدیم با یکی دیگه؟

این دیگه پررویی بود... پررویی.....

سعی کردم تند نشم....

دیگه چیزی نگفت منم راهمو گرفتم برم..

آراد اومد سمتم و گفت:

_ بریم؟؟

نگاهی به خونه مون انداختم! آخ چه بد شد که دارم میرم!!!

من_ آره...

بازوشو به سمتم گرفت یعنی دستتو بنداز تو بازوم...

با مکث دستم رو انداختم تو بازوش... اما اون بازوشو شل گرفته بود.. هه.. از نزدیکی زیاد به من خوشش نمیومد؟؟؟

فکر کرده من خوشم میاد!! سعی کردم با فاصله ازش راه برم! از خودراضی!

سوار فراری خوشگلش شدیم....

ما رفتیم و بقیه هم بوق زنون به دنبالمون...

جلوی یه ساختمون به نسبت شیک توقف کرد...

یه چیزی شبیه برج بود شاید...!

چون وقتی شمردم دیدم نزدیکای 10 طبقه میشه.

جالب بود من تا حالا اینجا رو ندیده بودم....

یعنی کسی نیاورده بودم تا ببینم!!

هنوز لباسم تنم بود و چون پایینش زیادی چسبون بود به سختی از ماشین پیاده شدم...

چون با همه خداحافظی کرده بودم فقط برای همه دستی تکون دادم... آراد هم همین کارو کرد... و پنج دقیقه

بعد، اونجا خالی شد از هرگونه انسانی!

من بودیم و آراد که داشت همونطور منو که بدون حرکت اونجا ایستاده بودم رو نگاه میکرد!!

تعجب کرده بود؟؟؟ خب من هنوزم تو شوک بودم و باورم نمیشد...

چه کردم من با خودم؟

انگار تازه از خواب بیدار شده باشم...

اما دیگه، پشیمونی سودی نداشت... نه نداشت...

_ نمیخواهی بیای بریم تو؟

نگاهم رو دوختم به کفش هاش و با بغضی که سعی میکردم پنهونش کنم گفتم:

_ چرا...

جلوتر از خودش، در حالیکه پایین لباسم رو در دست داشتم، راه افتادم...

ساعت 1 بود و هیچ صدایی از کسی در نیومد...!

فقط یه نگهبان توی لابی بود...

پرسیدم:

_ طبقه چندیم؟

با بی حوصله گی جواب داد:

_ هفت...

چه عالی با اینکه خیلی بالا بود ولی من عاشق عدد هفت بودم...

با هم به سمت آسانسور راه افتادیم..

نگهبان برامون سر تکون داد و خوش آمد گفت...

جالب بود از امشب میشدم خانوم دکتر!! هه! بدم نبود ها....

دکمه ی هفت رو فشار داد و آسانسور

به حرکت افتاد..

یک... دو... سه... چهار... پنج... شش... هفت... و توقف!

جلوتر از من درو باز کرد و رفت بیرون!

نمیفهمه «Lady is first»! یعنی چی؟

نه دیگه نمیفهمه... با لب ولوچه ی آویزون منم رفتم بیرون...

با یه قفل درو باز کرد... ای جون! در ضد سرقت! پس در امانم حداقل! اون رفت تو و منم دنبالش.. انگار مامانم هر جا

میره میرم دنبالش... همون بدو ورود، صندل هامو در آوردم. بالاخره اونجا خونه م میشد و نمیخواستم از همو اول کثیف

شه! آراد داشت با کفش میرفت که صدای من از حرکت واداشتش! _ کفشاتو در بیار! با تعجب برگشت

سمتم..... چی؟ من گفتم کفشاتو در بیار! ابرو هاش رو داد بالا و گفت: _ چرا؟ من چون نمیخوام خونه م کثیف

شه! خندید و گفت: _ چیه هنوز نیومده خونه، خونه میکنی؟! احرصم گرفت: _ بله! همینکه هست! در بیارشون!! اینبار

ابرو هاش رفت تو هم و اومد سمتم.... بین هیچکی نمیتونه به من بگه چیکار کنم چیکار نکنم! من دیدی که من

میتونم! آراد تو هم دیدی که انجامش ندادم! من میدی! زبونش رو کشید روی لبش تا لبش خیس

بشه، گفت: _ نه! بعد هم بی توجه به من با همون کفشها رفت تو.... حالا چیکار کنم؟؟ چجوری باید این پسره رو

سر راه بیارم!!؟ سری از روی تاسف تکون دادم و رفتم داخل... ویوی خونه خوب بود... یه دست مبل شیرینی رنگ

اسپرت!!!! او ههه رنگشو!! همش من باید مواظب باشم این آقا کثیفش نکنه که!! چرم هم بودن... جوووووون! خب چون

آراد خونه داشت و وسایل نیازی به جهاز نبود... بهتر! من مگه واسه ی خونه ی این جهاز میوردم؟ عمرآ... کف پارکت بود و یه و بعضی جاها فالیچه های کوچیک انداخته شده بود که بنظر میومد دست بافت باشن... خوبه باز سلیقه ش خوب بود... دیگه از تلویزیون ال ای دی گرفته تا وسایل سوتی دیگه و چیزهای تزئینی مثل گرامافون و... در کل میشه گفت خونه زیبایی بود! و تا اتاق خواب به هم چسبیده داشت! که در یکیشون نیم باز بود! حتماً آراد رفته بود اونجا... پس معلوم بود منم باید برم اونور...

در اتاق رو با صدای جیری باز کردم و رفتم داخل... تختِ یه نفـــــره؟؟؟ ابرو هام پریدن بالا... دکور اتاق خیلی بامزه بود... یه تختِ یه نفره با رو تختیِ سرخابی که رنگش بدجوری به چشم میومد... رنگِ شادی بود... دوستش داشتم... اینا سلیقه کی بود؟ آراد؟ هـــــه... حتماً فکر کرده من بدم میاد اتاقم رنگی رنگی باشه! نمیدونه چقدم دوس دارم! یه فرش کوچیک لیمویی رنگ، پرده های بنفش... عجب اتاق رنگی رنگی ای... یعنی از قصد این کارو کرده بود؟؟؟ تا حرصم بده؟ هههه! آقا آراد کور خوندی! اما چرا تختِ یه نفره بود برام یجورایی عجیب بود... نکنه؟؟؟ جرقه ای تو ذهنم زده شد... هول هولی پاشدم و رفتم سمتِ اتاقی که آراد توش بود... فقط دوست داشتم بینم اونکارو کرده یا نه... در بسته نبود کاملاً! بدون اینکه در بزنم دستم رو گذاشتم روی دستگیره و درو به شدت باز کردم... پشتش به من بود و داشت پیرهنش رو در میاورد... بـــــه بـــــه... ابعله همون چیزی که فکرشو میکردم بود! خودخواه! با صدای من سر جاش میخکوب شد: آراد! نمیدونم فکر کنم برای اولین بار بود وقتی تنها بودیم به اسم کوچیک صداس میزدیم... ولی انقدر با تحکم اسمش رو گفتم که اون دستش رو که داشت از پیرهن خارج میکرد، برای چند لحظه رو هوا موند! تا به خودش بیاد گفتم: نه تو خجالت نمیکشی؟؟؟ حتی زحمت نداد برگرده و منو ببینه! حالتِ خودشو به دست آورد و گفت: چرا باید خجالت بکشم؟ چه قدر این پررو بود آخه؟؟؟ چقـــــدر؟ قبل از اینکه بخوام بهش بتویم گفت: نکنه از اتاقت خوشت نیومده عزیزم؟ عزیزمش رو یجوری گفت... انگار منظورش از عزیزم چیزِ دیگه ای بود! پیرهنش رو با یه حرکت درآورد و انداخت روی تخت... اصلاً آبابی نداشت از اینکه من اونجام... رفت سمتِ کمد و مشغولِ زیر و رو کردنِ کشو شد... بالاخره زبون به دهن گرفتیم و گفتم: نه خیر خیلی هم زیبا بود! ولی چرا اتاقی که تختِ دونفره داره رو خودت برداشتی؟ انگار خواست بخنده، اما اینکارو نکرد و گفت: چون دیدم تو توی تختِ یه نفره راحتی و مشکلی نداری... حرفشو خورد... یه رکابی مشکی از تو کشو درآورد و تنش کرد... بیشووور عجب عضله هایی داشت ها... منتظر بودم حرفش رو بزنه... ادامه داد: اما شاید من به تختِ دونفره نیاز پیدا کنم... بالاخره برگشت سمتم... با یه لبخندِ خبیث نگاهم کرد... هضمِ حرفش یکم برام سخت بود... اما وقتی منظورشو فهمیدم، از خشم سرخ شدم مردیکه عوضی! از حالتِ صورتم فهمید که تا چه حد عصبانیم... گفت: البته نگران نباش عزیزم، وقتی اینکارو میکنم که تو نباشی و اذیت نشی... با دستم که روی دستگیره بود انقدر دستگیره رو فشار دادم که دستم بی حس شد... نمیدونستم در برابر این همه حرفای مفت و چرت و چولا و (هر چی میخواین بگین) چی باید میگفتم... از شدتِ عصبانیت، پیشونیم عرق کرده بود و گر گرفته بودم... یعنی انقدر پست بود که بخواد اینکارو بکنه؟؟؟ عضله های صورتم منقبض شده بودن... نه میتونستم چیزی بگم و نه کاری بکنم... نگاهش به دستم که روی دستگیره بود افتاد و گفت: اگه یه کم دیگه سعی کنی موفق میشی... چرا خفه نمیشد؟؟؟ چرا لال نمیشد؟ چه راه...؟ دیگه حرکاتم دستِ خودم نبود... داشت به همون پوزخندِ همیشگی به منی که داشتم منفجر میشدم، نگاه میکرد... یه قدم برداشتم عقب و درو هم با خودم آوردم جلو... قیافه ی آراد پشتِ در مخفی شد... از چهار چوب اومدم بیرون... در لحظه آخر، دستگیره و درو به شدت به

سمتِ خودم کشیدم!!! در با صدای مهیبی بسته شد!! حتی خودم دو متر پریدم بالا...! اون آدم بود؟؟؟ با این کاراش؟؟ این حرفاش؟؟؟ بود؟؟؟؟ اصلاً به درک که تختِ اون دو نفره ست و مال من نیست! مگه خونه مون نداشتم؟؟ آره داشتم! ندیدم بدید نیستم که...! بزار برای خودش تو دنیای پوچش، عشق کنه! ماتنوم هنوز تنم بود اما شالم افتاده بود روی سرشونه هام... به سمتِ اتاقِ خودم رفتم...! اتاقم که تختِ یه نفره داشت... خُل شده بودم؟؟؟ در اتاقم رو با ملایمت بستم! خب این درِ اتاق من بود و باید آروم بسته میشد! درِ اتاقِ آراد نبود که بزnm بشکونمش! پشتِ در ایستادم و دستم رو از پشت به قفل رسوندم... با صدای تیکی در بسته شد!! قفلش کردم!! ازش میترسیدم!! آره از اون وحشی میترسیدم! نمیتونستم بهش اعتماد کنم! ماتنوم رو وحشیانه از تنم کندم، گوله ش کردم و پرتش کردم پایین تختِ یه نفره م!! هه! حالا نوبتِ اون لباسِ مسخره ای بود که زیرش پوشیده بودم! لباسی که از غروب مثل کنه چسبیده بود به بدنم! اصلاً دوس داشتم جرش بدم!! از هر چیزی که مربوط به این موضوعِ مسخره ی منو آراد میشد بدم میومد! اصلاً ازین به بعد بهش میگم «آرد» آررررره! شاید یکم دلم خنک شه!! زیپِ لباس رو که کنار بدنم بود از زیر بغلم تا رو پهلوام رو کشیدم پایین...! انقدر تند کشیدم که خراشی روی بدنم انداخت!! سوزشش رو حس کردم!! اما چه چیزی بیشتر از سوزشِ حرفا و کارایِ آراد بود؟؟؟ چه چیزی؟؟؟ آراد نه آرد! تختِ یه نفره! اتاقِ رنگارنگ!! لعنتی...! سطلِ آشغالِ کنارِ میزِ توالت بهم چشمک میزد... آره همینه! چه نیازی داشتم به این لباسِ مسخره؟! از همونجا تو دستم مچاله ش کردم و نشونه گرفتم... دقیقاً افتاد توش فقط یکم کناره هاش زد بیرون!! یه لباسِ راحتی از تو کشو کشیدم بیرون و تن کردم... در آخر من بودم و یه دنیا اعصاب خوردی و خستگی...! و آخرش هم غلبه کردنِ خواب بر چشمهام...***

صبح که بیدار شدم، برای لحظاتی زمان و مکان رو فراموش کردم... اوادم به هوای تختِ دو نفره یه فلتِ جانانه بزnm که حس کردم دارم از یه بلندی میوفم پایین! لبه شو چسبیدم...! اما نصفِ بدنم رفت پایین...! اوای خدا! چرا همچین شد؟؟ دوباره مغزم همه چیزو برام رو کرد!! دیشب...! آراد...! تخت...! اه لعنتی!! یه حسِ بدی تمام وجودمو گرفت و ناخونک زد رو قلبم رو!! اینم زندگی بود من داشتم؟؟؟ همش استرس...؟؟ تشویش؟؟ کوفتش بشه با اون تختِ گنده ش..... من میخواام... نگاهی به ساعت که از دیشب تو دستم بود انداختم... 10 بود... بدنم گرفته بود!! تو روحم که کوتاه اوادم... میگم عادت ندارم... با غرغر رفتم سمتِ کدم و از توش یه تیکِ جیگری کشیدم بیرون تا بوشم... دوست نداشتم خیلیم پوشیده باشه منکه نمیتونستم خودمو جلوش خفه کنم! اولاً شوهرم بود! بعدشم باید عادت میکرد! چند ماهی که بیشتر مهمونِ خونه ش نبودم... تیکِ رکابی مانند بود و از قفسه سینه ش تا پابینش یعنی سرزانهام گشاد بود و روی زانهام تنگ میشد و میچسبید به پام... مدلش راحت بود یعنی اونقدرام انداممو به نمایش نمیداشت!! یه کیش از روی میزِ توالت برداشتم و موهامو دم اسبی بالا بستم... هم چشمام گوشه دار شد هم ابرو هام رفت بالا... ریشه هایِ قهوه ای موهام داشت میزد بیرون! عیبی نداره! تنوع بد نیست دیگه بلوند نمیکنمشون! رنگِ موهایِ خودم خیلی بهم میومد...*** در حالیکه داشتم با دستمال، دست و صورتم رو خشک میکردم به سمتِ آشپزخانه هم میرفتم...! تصورم این بود که آراد خونه نباشه، اما از قضا، خونه بود... زیر لب فحشی به خودم و اون موجود و این زندگی و اون تختو و هر چیزی که دم دستم میومد دادم تا رسیدم به اُپن...! حالا میگی از کجا فهمیدم آقا زاده خونه ست؟؟؟ آرز جوش او مدنِ کتری روی گاز...! چرا انقدر زیرش زیاد بود؟؟؟ هه زحمت کشیده آقا یه آب گذاشته روی گاز جوش بیاد... واه واه!! رفتم و شعله ش رو کمتر کردم...! دستمال رو انداختم توی سطلِ آشغال...! رو به گاز ایستاده بودم و داشتم خیر سرم چایی رو میداشتم تا دم بشه که با صداش یه چیزی تو

قلبم ریخت پایین!! او هههههههه! نسوزی! همین حرفش باعث شد دستم بلرزه و آبجوش بریزه رو انگشت شصتم... ای لال شی... کتری رو سریع کوبیدم تو جاش و رفتم سمت سینک ظرفشویی و آب سردو باز کردم... لعنتی میسوخت!! صدای پاشو شنیدم که اومد تو... ارفتم سمت یخچال و از یخساز چند تا یخ ریخت تو لیوان... چند تا شو گذاشت توی نایلون فریزر و بعد اومد سمت من که آب رو همونجور رها کرده بودم و دستم هم زیرش بود... و...***

با خشونت مچ دستم رو گرفت و از زیر آب کشید بیرون... قبل ازینکه سوزشش رو حس کنم، یخ ها رفت روش... خودش خراب کرده بود خودشم باید درستش میکرد!! ابا اخم سرمو انداخته بودم پایین و زل زده بودم به دستم... عوضی... مشکل دار... روانی! نمیتونستم دستم رو بکشم چون درد میگرفت پس ترجیح دادم همونطوری بمونم تا از دردش کاسته بشه... احمق... چی میتونستم بهش بگم... لبم رو گزیدم... بهت گفتم مراقب باش نسوزیلال شوو! من_اگه چیزی هم نمیگفتی اینطوری نمیشد!! یه نگاه بد بهم انداخت... حتما میخواست بگه «رو دستت یخ گذاشتم، طلبکارم هستی» منم با یه نگاه حرص در آور نگاهش کردم که «آره هستم خوشم هستم تا تو بسوزی، یخ رو بیشتر فشار داد رو دستم... دردم گرفت! صورتمو جمع کردم و گفتم: چیکار داری میکنی؟؟؟ یه اخم بدتر از دفعه ی قبل کرد... برج زهرمار... گفت: یکم طاقت داشته باش... من_خب درد دارم نمیفهمی! آراد_و من دارم کاری میکنم تا دردش خوب بشه 1_تو بغیر از حرص دادن من هیچ غلطی نمیکنی... اه... پنج دقیقه گذشته بود که یخ هارو برداشت... دستم دیگه نمیسوخت... شاید یکمی... چایی دم کردن هم بلد نیستی... یکی دیگه از شاهکاراتم رو کردی! یه نگاه تیز و بُرنده بهش انداختم!! اگه بلد نیستم اینهمه مدت کی خونه داری میکرد وقتی مامان نداشتم؟؟ عوضی... چایی دیگه دم شده بود... ترجیح داد خودش چای بریزه! هه!_شانس آوردیم برامون کاجی نیارندن... ا هههههههه! پسر تو چی میگویی؟؟ یعنی رنگم سُرخ شد؟؟ نمیدونم... یه پوزخند زد و ادامه داد: البته بعد از صبح بعد از عروسی میارن آره؟ ای بابا... ازینکه من داشتم ذره ذره آب میشدم لذت میبرد... آراد_آخه نیازیم نداشتم... ببند دیگه... فرار رو بر قرار ترجیح دادم... داشتم میرفتم سمت اتاقم که گفت: کجا؟! انگار پاهام چسبیدن به زمین... چه صدای گیرایی داشت!! بیا صبحونه تو بخور... اون حرف میزد و من مثل یه ربات عمل میکردم... چیکار میکردم؟؟ خب گشتم هم بود... البته اگه اون میداشت چیزی از گلوم پایین بره... شکمم بر عقلم غلبه کرد و باعث شد راهمو که رفته بودم رو برگردم... رفتم و روی صندلی جای گرفتم و اولین صبحونه ی مشترکم رو تو سکوت با آراد خوردیم...*** نمیدونم چرا عین آدمای ناامید از دنیا گوشه ی اتاقم کز کرده بودم و داشتم این آهنگو گوش میدادم... اشکهام گوله گوله از روی گونه هام میچکیدن پایین... خودمو از روی سرامیک کشیدم و رسوندم به تخت... چنگ زدم به روتختیم و سرم رو گذاشتم روش... خواستم اشکهامو باهاش پاک کنم... تازه عمق فاجعه رو درک میکردم... چه کردم با خودم من...؟؟؟ چــــه کردم؟؟ روتختی رو گرفتم جلوی دهانم تا هق هقم بیرون نره... اگر میرفت کی براش مهم بود؟؟ کی؟؟؟؟؟؟؟؟ کی؟؟؟؟؟؟؟؟ توی اون باتلاقی که پر از لجن بود گیر افتاده بودم و داشتم غرق میشدم... باید چیکار میکردم؟؟ چکار...؟؟ چند تا مشت پیچی کوبیدم روی تخت... خودم رو بزور کشیدم و دَمَر افتادم روی تخت... دلم گرفته بود!! از همه! ازینکه همه چیو ریختم تو خودم و دم نزدم... و آخرش این شد...!! اینکه با یه همچین آدمی همخونه بشم... و این شد که حرص بخورم... و این شد که زجر بکشم... و این شد که در برابر حرفاش لال مونی بگیرم... چرا...؟؟ چونکه اون کمکم کرده...!! این عادلانه نبود!! اصلا نبود! ابــــود!! چرا به کسی نگفتم؟؟ چرا به پندار نگفتم؟؟ چرا چرا چرا... حالا چرا دارم صُبحه میزنم؟؟ وقتی کار از کار گذشته؟؟ وقتی بدبخت شدم رفته؟؟ آره

رفته...؟ آراد_ حتی وقتی آبروم رفته... این هرچی داشتم میگفتم رو جدی نمیگرفت؟؟؟خب شاید چون میدونست اونکارو نمیکنم... خسته شده بودم! هر چی میگفتم یه چیزی میگفت! یه جوابی داشت...! من_ باشه... پس خودت اینطوری خواستی... اومدم از جلوش رد بشم که مِچِ دستم قفل شد و پرت شدم عقب یکم...! خم شده بودم به سمت زمین... مجبورم کرد بشینم رو زمین و گرنه کمرِ خودم میشکست... گوشو نزدیک گوشم کرد و با لحن کوبنده ای گفت: _اگه ببینم همچین غلطی کردی دودمانتو به آب میدم... حالا خودت انتخاب کن... از لحنش، نگاهِ عصبی، تهدیدش... همه و همه... ترسیدم... نبضم توی گردنم شروع کرد به گرومب گرومب کوبیدن... آب دهنمو با بدبختی قورت دادم... مِچِ دستم رو طوری ول کرد که از پهلو پرت شدم رو زمین... احساسِ حقارت بدترین چیزی بود که تو اون لحظه به دلم چنگ میزد... من نمیتونستم با این آدم شوخی کنم... شوخی شوخی با دم شیر هم شوخی...؟؟؟؟**

اونروز توی آشپزخونه بودم و داشتم سیب زمینی هارو سرخ میکردم... *و*س کرده بودم قیمه درست کنم! معمولاً غذاهای منو آراد از هم جدا بود...! ناهارها که بیشتر اوقات آراد نیومد یا عمل داشت یا مطب بود... شامها هم یا ترجیح میداد خودش غذا درست کنه یا سفارش بده از بیرون... یعنی اقدر از من بدش می... آه بلند و بلایی کشیدم و حواسم رو دادم به کارم... صدای جلیز و لزشون رو دوست داشتم...! قیمه رو زیاد درست کرده بودم چون میخواستم آراد رو مجبور کنم برای یدفعه هم که شده دستپخت منو بخوره...! از حق نگذیریم دستپختم هم خوب بود... نگاهی به ساعت انداختم... 8... تا 9 آماده میشد... آراد هنوز نیومده بود خونه!! شروع کردم به چیدن سفره... سعی کردم لوس نباشه...! یعنی شمع و گل و پروانه و ازین چرتو پرتو نباشه!! یه چیز شیک... فقط ترجیح دادم دستمالهای رنگی ضمیمه کارم کنم... چون ظرف و ظروف به اندازه ی کافی خوشگل بودن...! صدای دزدگیر ماشین که توی پارکینگ پیچید، حاکی از این بود که اومد...! صدای دزدگیرشو خوب میشناختم... با سلیقه خورش رو ریختم تو بشقاب و بردم گذاشتم روی میز... داشتم برنج رو هم میکشیدم توی دیس که صدای چرخیده شدن کلید توی قفل اومد... یجورایی دلم گرفت...! حتی نمیخواست در بزنه تا براش باز کنم؟؟؟ اونوقت من برای اونم شام درست کرده بودم؟؟؟ یعنی میخوره؟؟؟ در با صدای جیری باز شد و آراد قدم به داخل گذاشت... در ورودی رو به آشپزخونه باز میشد... چهره ش خیلی خسته بنظر میومد... با دیدن من توی آشپزخونه کنار قابلمه ای که ازش بخار بلند میشد و دستم که کفگیر توش بود و داشت برنج رو میکشید توی دیس برای یک لحظه رفت تو بُهت...! خیره خیره نگام کرد... چته خو...! هر دو داشتیم همونجوری هم رو نگاه میکردیم که بالاخره من لب باز کردم و گفتم: سلام! منتظر بودم سری تکون بده و مثل همیشه زیر لبی سلام کنه...! شاید برای اولین بار بود که جواب سلام دادنمو از آراد شنیدم...! هر چند خیلی آهسته گفت ولی گفت... سلام... تو دلم غوغا بود!! یجورایی خوشحال بودم ازینکه نزد تو پرم و جوابم رو داد...

برنج رو کامل توی دیس کشیدم و گذاشتم روی میز... همه چی آماده بود... حالا قسمتِ سختِ ماجرا رسیده بود!! درخواست از آراد برای سِرِو شام...! داشتم با خودم کلنجار میرفتم که چیکار کنم که قربونش بره مامانش خودش اومد بیرون!! با لحن خاصی گفت: _کدبانو شدی! نمیدونستم اینو تعریف و تمجید بگیرم یا بعنوان تیکه که میتونست منظورش این باشه: «چه عجب یه باز غذا درست کردی»! اما نخواستم تیکه بگیرم و لبخندی به روش زدم...! نخواستم یه بار منفی فکر کنم...! احداقل یه بار...! بدون تعارف من رفت و سر میز نشست... نمیدونستم من چرا داشتم این پا و اون پا میکردم که برم سر سفره یا نه شاید خجالت میکشیدم سرِ یه میز تنها باهاش غذا بخورم... چیه

انقدر افتضاح شده که نمیخواهی خودت بخوری؟؟ دوباره پوزخند اون... و دوباره جویده شدن پوست لب من... من نه! داشتم فکر میکردم چجوری جلوی خودم رو بگیرم تا از پر خوری تترکم! رفتم نشستم بالاخره!! کفگیر رو برداشت و مشغول کشیدن برنج شد.. زیری لبی گفت: آرزو بر نوجوانان عیب نیست... حرصم گرفت... آخه یکی نمیگه هنوز نخوردی چرا نطق میکنی الکی...؟! قیمه هم ریخت رو برنجش... بعد از اون من برای خودم غذا کشیدم... دوس داشتم ببینم وقتی میخوره عکس العملش چی میتونه باشه.. بوی غذا رو با تمام وجود به مشام کشیدم.. اوووو!! چرا انقدر داشت طولش میداد؟؟ بخور دیگه.. شاید منتظر بود اول من شروع کنم... منم همین تصمیم رو گرفتم... قاشق اول رو با لذت خوردم... از حق نگذریم خوشمزه شده بود... همه چیزش میزون بود و نمیتونست ایراد الکی بگیره!! وقتی داشت قاشقش رو به سمت دهانش میبرد انگار یه قرن برای من میگذشت..! خیره شده بودم بهش و منتظر بودم... آها بالاخره خورد.. حالا شروع کرد به جوویدن... تموم حرکاتش رو زیر نظر داشتم اما با غذای خودم بازی میکردم تا شک نکنه..! اولش حالت صورتش رنگ رضایت گرفت ولی خیلی طول نکشید که چهره ش رفت تو هم و صورتشو جمع کرد..! این چرا اصلاً نمک نداره؟؟ خُل شده بود؟؟ من به اندازه ی کافی توش نمک ریخته بودم تازه از دستم در رفت یکم هم زیاد ریختم.. خوش نمک شده بود... بعد این چی میگفت؟؟ من اما به نظر من نمکش اندازه ست! درحالیکه داشت نمکدون رو بر میداشت، گفت: اما از نظر من نیست! بدفعه دیدم نمک بود که رو غذاش مثل بارون میبارید... قاشقم توی دستم رو هوا موند...! کلی نمک پاچید رو غذاش طوریکه سطحش همه سفید شد.. چجوری میخواست بخوره؟؟ دیوانه... شروع کرد به خوردن... میدونستم داره به زور میخوره اما میخواد منو اذیت کنه اینکارو میکنه!! آخر بیخیال اون شدم و خودم غذامو تا تهش خوردم..!

داشتم ظرفها رو میبستم.. نمیدونم آراد کجا رفته بود... غذاشو که خورد بلند شد رفت..!

اونم چه غذایی... اینکه هنوزم زنده ست جای شکر داره...

این فکرم زیاد طول نکشیده بود که...

بدفعه انگار یه گوریل خودشو پرت کرد روی مبل...!

با وحشت برگشتم عقب..!

یا خدا چی شده بود؟؟

سریع شیر آب رو بستم و از آشپزخونه زدم بیرون...!

این چرا ولو شده بود روی مبل اینجوری؟؟؟

چشمهاش هم نیم باز بود!!

از حالتش ترسیدم...

چش شده؟؟

روی مبل افتاده بد و دستهاش دو طرف بدنش افتاده بود.. هول هولی رفتم سمتش...

با دیدن صورت سرخ شده ش و چشمهاش نزدیک بود سخته هرو بز نم..!

قیافهش خیلی وحشتناک شده بود!! این چرا اینطوری شد؟؟؟

من... آ.. آراد!

سرش بالا بود رو دسته مبل و داشت به زور نفس میکشید...!

صداش هم درنیومد!!!

دستپاچه شده بودم.....

رفتم کنار مبلش زانو زدهم رو زمین...سرم رو نزدیکتر بهش کردم و با دلهره گفتم:
_آراد چت شد؟؟

اون آدم مغرور،حالا مثل یه تیکه گوشت افتاده بود روی مبل و داشت جون میداد!
دروغ نگم ترسیدم...ترسیدم...!

چرا اینطوری شده؟؟

لحظه به لحظه سرختر میشد...خدایا چه کنم؟؟

عقلت رو به کار بنداز دختر...

فکر کن ببین این حالتها برای چیه...

شام چی خورده مگه؟؟؟

خوب منم از همونی که این خورد خوردم دیگه...!

فهمیدم...یافتم!!

اون نمک کارشو ساخته...

حالا چکار کنم...

فشارش رفته بود بالا...

این حالتها همون بود!!چی باید بخوره تا فشارش رو بیاره پایین...؟؟؟

خدایا!!!...نیوفته بمیره بونه رو دستم؟؟؟

صدای خفه ای ازش بلند شد:

_آ...آب...ل...لی...مو...

کلماتشو تو ذهنم حلاجی کردم و وقتی کنار هم گذاشتمشون شد آب لیمو!!
آره راست میگفت...

اگه لب باز نمیکرد من میخواستم چکار کنم؟؟

چه کار..؟

لب هاش خشک شده بود..اینو که گفت دیدم چشمهایش کامل بسته شد..

چه شد ..؟؟یعنی بیهوش شد؟؟

پس من چرا هنوز نشستم اینجا...؟

با سرعت نور از جام پریدم و به سمت آشپزخونه تقریباً پرواز کردم!!

نفهمیدم چطوری لیوان آب رو برداشتم و توش آب ریختم و آب لیمو هم اضافه ش کردم...

لیوان رو از جاش کندم و دویدم سمت آراد...

این که هنوز چشمهایش بسته ست؟؟

لیوان آب رو گذاشتم پایین مبل و یه دستمو انداختم پشت گردنش و سرش رو آوردم بالا..

دهانش یکم از هم باز شد...با یه دستم لیوانو برداشتم و بزور یکم شربت رو دادم بهش...

اونم چه شربتی..تُرش..!

خوب مجبور بودم برای اینکه فشارش بیاد پایین اینکارو بکنم...
دیدم نه باز آقا چشمه‌هاش بسته ست!!
دوباره لیوان رو گذاشتم پایین...
دست چپم که زیر گردنش بود، پس دست راستم رو آوردم بالا و یه سیلی خوابوندم زیر گوشش...!
صورتش به سمت چپ منحرف شد...!
اما بازم چشمه‌هاش باز نشد که.....!
سرش رو گذاشتم روی دسته مبل و خواستم بدونم بیشتر یه بوی خوش... دستم رو هوا بود که
یدفعه پرت شدم...!
حتی تو مریضی هم قدرتشو داشت...!
اون دست آراد بود که منو پرت کرده بود روی مبل...
من هم رو دو تا زانو هام و دو تا دست هام که کنار بدن آراد روی مبل بود (حالت چهار دست و پا) مونده بودم...! البته
دست راستم روی شونه ش قرار گرفته بود..
اما هیچ گونه تماسی باهاش نداشتم...!
چشمه‌هاشو یکم از هم باز کرد و با صدای خفه ای گفت:
_ فکر کردی وقتی بیهوشم میتونی فرصت رو روم خالی کنی؟؟
نفس نفس میزد...! توی همون حالت سرم به سمت پایین بود و داشتم نگاهش میکردم...
موهام از دو طرفم آویزون بود...
با تشر گفتم:
_ ترسیدم دیو!!! نه!
دستش هنوز روی کمرم بود!!
_ دلت خنک شد؟؟
چرا داشت چرت و پرت میگفت؟؟ من فقط میخواستم نجاتش بدم!!
من چی؟!
سرفه ای کرد و گفت:
_ دلت خنک شد سیلی خوابوندی زیر گوشم؟؟
اون چه فکرای می کرد و من ...
انقدر داغ کرده بودم که اومدم بلند شم ولی با همون دستش که روی کمرم بود مانع شد...
من ولم کن!
آراد اول کامل آب لیمو رو بهم بده بعد ولت میکنم بری...
اوههه! عجب بچه پررویی!
من باشه! دستتو بردار تا بتونم لیوانو بردارم..
آروم دستوش از روی کمرم برداشت و من به سمت چپ متمایل شدم.. باز هم هیچ تماسی باهاش نداشتم!!
یعنی نمیخواستم که داشته باشم!!

دستم رو رسوندم به لیوان و یه دستی برداشتم...
 چون لیوان تکون خورد یکم از آب از کناره هاش ریخت بیرون...!
 با احتیاط دستم رو آوردم بالا و دوباره به حالت قبلیم روی دو زانو و یه دستِ ستون شده کنارِ مبلش برگشتم...
 لیوان رو گرفتم جلوی لبش...
 بیچاره داشت جون میدادها...
 بیچاره...؟؟
 لبش رو از هم باز نکرد... خُل شده بود...؟
 من همیشه دهنتمو بازز کنی؟؟
 آقا با کُلی ناز و آدا دهانش رو باز کرد و منم لیوان رو بردم سمتِ دهانش و کج کردم...
 بدبختی بود تو اون حالت واقعا عجب آدمِ زورگویی بود!!
 حداقل اجاره میداد وایستم!!
 وقتی لیوانِ آب رو خالی کردم تو دهنش اومدم بلند شم...
 پسره خیلی پررو بود!!!
 پایِ چپم رو اول گذاشتم زمین تا بعد بتونم اونیکی پام رو هم بردارم..
 اما نشد که باهاش هیچ تماسی نداشته باشم!!
 پام به رونِ پاش کشیده شد!!
 برایِ یه لحظه یجوری شدم.. مور مورم شد...!
 من بلند شدم اما آراد هنوز دراز کِش بود...
 خب اونقدر حالش خوب نشده بود که بخواد بلند بشه...
 ولی مگه مُشکل داشت اونهمه نمک خورد که این بلا سرش بیاد..؟
 پسره ی مُشک... _____ دار!!

یک ماه از همخونه شدنِ من و آراد میگذشت...!
 سعی میکردم زیاد باهاش گل کل نکنم چون نمیخواستم اعصابمو خورد کنم...!
 اونشب، تولد آریانا بود! راستش دلم هم خیلی براش تنگ شده بود...!
 دو هفته ای میشد ندیده بودمش...!
 عزیزم داشت میرفت تو 19 سالگی!!
 دختر کوچولوی شیطون...!
 رفتم به سمتِ کمدم تا لباسی رو که از قبل تهیه کرده بودم رو از رگال بردارم...!
 لباس ساده و در عین حال شیکی بود!!
 یه دکلته ی سفید رنگ که جلوش تا رویِ زانوم بود و از پشت بلند بود و رویِ زمین کشیده میشد...!
 تقریبا پشت و جلوش مدلِ هلالی داشت...
 و پاییناش پیلایسه پیلایسه بود...

جنسش یجورایی

ل*خ*ت*بود و قسمت پایینِ جلوییش که تا رویِ زانوم بود به اندازه ی یک انگشت (حالت طولی) توری بود...
یک کمر بند طلائی پهن روش میخورد که از بالایِ نافم تا بالایِ کمرم بود و زیرِ قفسه سینه م میشد... یک ذره اکلیلی بود...

خیلی ناز بود و خوشتیپ نشونم میداد (توصیفِ لباس کاره دوستمه)

کفشهام پاشنه 12 سانتی بود و جنسش مثلِ کمر بندِ لباسم بود...

نمیخواستم هیچ شالی بندازم رو بازو هام...!!!

نمیدونم شاید دوست داشتم بینم عکس العملِ بقیه چیه...؟؟

چون من بغیر از مجالسِ عروسی یا خیلی مهم لباسای به این بازی نمیپوشیدم..

گرچه خیلی هم باز نبود شاید از نظر من اینطور بود!!

نگاهی به ساعت انداختم...

تا دو ساعت دیگه باید میرفتیم و گرنه آریانا خفه مون میکرد.. والا....

نیازی با ناهید خانوم نبود!! پرچه فکر کنم اون الان پیش آریانا اینا بود!!

منکه میخواستم خودم خودم رو درست کنم!

لباسم رو از تو کاور در آوردم و با زور و بدبختی تنم کردم...

وقتی پوشیدمش احساس کردم زیادی تنگه طوریکه یه لحظه بزور نفس کشیدم...!

اما... اما استایلش فوق العاده بود!!

فوق العاده!! احساسِ ملکه بودن رو بهم داد...!!!

حالا نوبتِ صورتم بود...

نشستم جلویِ آینه و اتویِ مو رو زدم به پریش برق...

موهام رو باز کردم و شونه ش زدم...

بعد هم اتو رو برداشتم و آروم آروم شروع کردم به صاف کردنِ موهام...

حدوداً اتو کشیدم یک ساعتی طول کشید... بعد از اون هم موهامو انداختم پشتم و رویِ صورتم کار کردم...

رژ گونه و ریمل و مداد چشم و سایه دودی ...

در آخر هم با یه رژ لب نارنجی و خطِ لبِ هم رنگش آرایشم رو کامل کردم...

دوست نداشتم قیپه م وحشتناک بشه یا عَجَقِ و جَقِ!!

خودم رو اینجوری بیشتر دوست داشتم ..

آرایشم طوری بود که تو ذوق نمیزد... و من همینو میخواستم... نمیخواستم تو کاملاً تو معرضِ دیدِ باشم...!

موهام تا پایینِ کمرم یعنی نزدیکی هایِ باسنم میرسید....

چون صافش کرده بودم بلندتر بنظر میومد...

دستی توشون کشیدم و رو شونه م پخششون کردم..

جلوش رو هم فرق زدم تو صورتم...!

موهایِ بلند با مدلِ فرقِ بینهایت بهم میومد!!

خیلی زیاد...!

خودم از خودم خوشم اومد...!

تعریفِ الکی نیست ولی خوب شده بودم...!

همونطور که جلوی آینه نشسته بودم، زانوی پای راستم رو کامل صاف کردم و پاشنه ی کفشم رویِ سرامیک قرار

گرفت...!

اما پنجه کفشم رو هوا بود!!

خوب چیه مگه یکم واسه خودم فیگور بگیرم...؟؟ والا...!!

چون میخواستم با همون لباس برم و روش فقط یه مانتو پیوشم مجبور بودم یه جوراب هم پیوشم تا اونجا...

سریع کفشامو درآوردم و جوراب های پارازین رنگ پام رو پوشیدم و کفشم هم همینطور...!

یه مانتوی مشکی ریون که احساس میکردهم راحت ترین مانتویی که دارم رو برداشتم و آروم تنم کردم...

کیفِ مجلسی م رو هم از روی میز برداشتم و شالم رو هم رو هوا زدم...

همونطور که در اتاقم رو باز کرده بودم و داشتم میرفتم بیرون شالِ حریرم رو هم رویِ سرم گذاشتم...!

خدارو شکر موهام رو صاف کرده بودم و احتمالِ خراب شدنش خیلی کم بود... اونم موهای من که فقط یکم حالت

داشتن و گرنه نیازی به اتو هم نبود...!

همونطور سرم پایین بود و داشتم با سرم ور میرفتم که چشمم خورد به دو تا کفشِ مردونه ی ورنیِ مشکی...!

نگاهمو از کفشها گرفتم و بردم بالا...

لحظه به لحظه داشتم متعجب تر میشدم... شیک؟؟

چی میتونستم من بگم به این موجود؟؟

یه شلوار کبریتی سورمه ای پاش بود و یه کتِ آبی کاربُنیِ جذبا!

از اینکه تپیش اسپرت بود خوشم اومد چون کم میدیدم آراد اسپرت پیوشه..!

موهاش نیم فاش بود...! ژلی که به قسمتی جلویی موهاش زده بود، برق میزد...!

جلویِ موهاش، تو هوا بود و به قسمتِ راست، کج...

همین و بس...!!

لوس نبود...! تپیش مامانی هم نبود...!

چطور بگم...؟؟؟ آقا منشانه بود..

اون داشت منو نگاه میکرد و منم اون رو...!

نمیدونم چرا ولی انگار رنگِ رضایت تو چهره ش بود...؟؟

حالا ینکه ازم ایراد نگرفت خودش دنیاویه!!

نگاهشو ازم گرفت و به ساعت مچیِ استیلش دوخت و گفت:

_بریم؟؟

با حرکتِ سرم، پاسخ مثبت رو بهش دادم...

باز هم اون بود که میرفت و من بودم که دنبالش، سرازیر میشدم...!!!

این دختر چقدر انرژی داره آخه...؟؟؟
 از اولش آتیش پاره وسطه ها...!
 موهاشو فر درشت کرده و بالا جمع...!
 یعنی ناهید خانوم اینکارو کرده...! آرایش صورتشم کاملاً دخترونه بود
 ای جون چه قریم میده...!
 من کنار، پندار نشسته بودم و سرم رو روی شونه ش گذاشته بودم و دستم هم روی پاش...
 حالا ببینید چقدر دلم برای این بچه پررو تنگ شده که کنارش نشستم و جُـمب هم نمیخورم...!
 نگاهم مستقیم به وسط سالن بود... به آراد و آریانا روبروی هم بود...!
 آراد چقدر مردونه میرقصید...!
 تا حالا انقدر دقت نکرده بودم...!!
 تکون زیادی به خودش نمیداد فقط بیشتر با شونه هاش بازی میکرد...
 اما آریانا...
 این دختر تا میدونست به خودش پیچ و تاب میداد...!
 خیلی خوب کمرش رو تکون میداد!!
 _ تو نمیخواهی بری خودتو تکون بدی؟؟
 این صدای پندار بود که بزور شنیده میشد...
 چون صدای موزیک خیلی بلند بود...! خیلی...!
 طوریکه احساس کردم گوشم گرفته...
 من_ نه، یعنی فعلاً...
 پندار_ منکه میدونم تو ازونایی هستی که به زور میری وسط ولی وقتی رفتی دیگه همیشه نشوندت!!
 فقط لبخندی بهش زدم...
 نمیدونستم چرا یجورایی تو خودمم...!
 مینو اون سمت پندار نشسته بود و دستش رو تو بازوش انداخته بود!!
 بیچاره پندار از دست ما...!!
 پندار_ من جامو با خانومم عوض کنم چند دقیقه؟؟ میخوام با بابا درباره ی خونه صحبت کنم..
 من_ خونه؟
 _ آره... خونه که خریدم ولی کارهاش یکم مونده..
 من_ آها باشه..
 پندار از کنارم بلند شد و جاشو به مینو داد...
 مینو_ چته دَمغی؟؟
 نشست کنارم و دستش رو گذاشت پشت کمرم...
 من_ نه خوبم...
 مینو_ آره معلومه خیلی خوبی!!

بعدش هم چپ چپی نگاه کرد...
 من_خب چم باید باشه مینویی؟
 مینو_میگم نکنه...
 شیطون نگاه کرد...!چی تو کله ش میگذشت؟؟
 گنگ نگاهش کردم و گفتم:
 _نکنه چی؟؟
 سرشو نزدیک گوشم کرد و گفت:
 _نکنه کچی لازم شدی؟؟
 برق از کله م پرید...!ای بابا این چی میگه آخه...!!؟!؟!حالا چی بگم بهش؟؟
 سقلمه ای به پهلوش زدم و گفتم:
 _نه بابا...
 مینو چشمکی زد و گفت:
 _ناقلا راستشو بگو...!
 درحالیکه سعی داشتم توجیه ش کنم گفتم:
 _نه باور کن...آراد گفته تا شبِ عروسی نمیخواد هیچ اتفاقی بینمون بیوفته..!دوست داره شبِ عروسی تو لباسِ عروسی...
 بقیه حرفم رو نزدم و مثلاً خجالت کشیدم...
 مینو_وای چه شوهری...داداش ت که...
 اینو گفت و ریز خندید...
 من_خب شما که دیگه نمیخواستین عروسی بگیرین و همون نامزدی بود و...
 مینو_تو از کجا میدونی قبل از اون چیزی نشده؟؟؟
 بُهت زده نگاهش کردم و گفتم:
 _نه؟؟؟
 مینو درحالیکه سعی داشت خنده ش رو کنترل کنه گفت:
 _درسته پندار شیطونه اما...اونطوری که فکر میکنی هم نیست...!پسرِ خوبی...
 بعد از این حرف منم به دنبالش خندیدم و گفتم:
 _بهر حال اگه چیزیم بوده تو محرمش بودی و مشکلی نداشته...!
 مینو حالتِ اول خودشو حفظ کرد و گفت:
 _عزیزم باهات شوخی کردم...شاید شما بخواین اینکارو بکنین اما ما نه...
 حالا نوبتِ من بود بزمن زیر خنده:
 _م...مینو...کم...کم چرت...چرت...بگو...
 همینطور داشتم از کارایِ مینو از خنده ریسه میرفتم و سرم رو گذاشته بودم روی زانوهام...
 که دستی پشتِ گردنم قرار گرفت...!از پت و پهنیش فهمیدم دستِ مردونه ست اما کی...؟؟

_____ سرم رو از رو زانوم برداشتم و بردم بالا...به اندازه ای اینکارو کردم تا بتونم خوب بینمش...

نگاهم افتاد به دو تا چشم براق!!

با لبخندی که داد میزد تصنعیه، گفت:

_ عزیزم چیزی نیاز نداری؟؟

دوست داشتم کفشمو دربیارم و با پاشنه ش بزخم تو ملاحظشا...!!!

خو یعنی چی خو..!

مثلا اومده خودی نشون بده؟؟؟

با غیض نگاهش کردم...البته نگاهم فقط تو دید خودم و خودش بود گفتم:

_ نه عزیزم.راحت باش

دستش رو از پشت گردنم حرکت داد و رسوند به شونه م...شونه چپم...

آرآد_مرسی خانومم...کاری داشتی من همین دوروبرام.

من_باشه آرآد جان.حتماً...

د برو گمشو دیگهههههههههه...

با این حرف راهیش کردم تا بره...شاید اگه جرئت داشتم و میتونستم خیلی راحت میگفتم:

«برو هـری»

شام رو خورده بودیم...روژان و خونواده ش دیرتر از همه اومده بودن!!

نمیدونم چرا انقدر روی این دختر حساس شده بودم!!

بنظر من قیافش زیاد هم جالب نبود که اونقدرم خودشو میگرفت!!

من از بس توی خوردن نوشابه زیاده روی کرده بودم که معده م به شدت نفخ کرده بود!!

روی مبل ولو شده بودم یجورایی...کج نشسته بودم چون معده م نمیداشت درست بشینم...

یکم از لباسم هم رفته بود بالا...

چاره ای نداشتم خب خیلی بد بود...احساس میکردم یه چیزی سر معده م مونده...

همینطوری لم داده بودم که پندار پیداش شد...

_ این چه وضعه نشستنه انگار چقدر شام خورده!!

خندید...

من_معده م نفخ کرده.

پندار_خب اگه منم بودم اونقدر نوشابه میخوردم الان وضعم این بود...

اومد نزدیکتر...

من_پندار!

پندار_خب حالا این حالت نشستنت که زشته...

قشنگ معلوم بود جدی شده...!با اخم و آفری نگام کرد و گفت:

_کاش جوراباتو درنمیآوردی پناه!

جووونم غیرت!!
 من_نمیشد که...
 لب هاشو یکم جمع کرد و با تحکم گفت:
 _نگو نمیشد بگو نمیخواستم..
 آخ آخ چقدرم خوب میگرفت ها...
 هیچی نگفتم و سعی کردم یکم جمعتر بشینم...اما مگه میشد...
 پندار_پناه یا بلند شو یا درست بشین خوب نیست آراد اینجوری بییتت ممکنه خوشش نیاد منکه داداشتم دارم بهت
 میگم که ازون نشنوی.
 وای قربونت برم من!!
 چه قدر تو خوبی آخه!!
 پامو که تا نصفه از تو کفش درآورده بودم رو دوباره بردم تو کفشم و دستم رو بند کردم به مبل و بلند شدم..
 اما معده م بد داشت نافرمانی میکرد...همش یچیزی میومد تو گلوم گیر میکرد...!
 ادامه دارد...!
 آریانا رو دیدم که داشت میومد سمتم...
 آریانا_چی شده پناه؟
 من_معده م نفخ کرده یکم...
 آریانا_الان چطوری؟؟
 من_خوب نیستم!!
 آریانا با نگرانی نگاهم کرد و گفت:
 _خب میخوای بری یکم دراز بکشی؟؟شاید بهتر شی..
 من_نمیدونم شاید...
 آریانا_الان میگم آراد بیاد ببرتت بالا...
 نه...!!اسمشم ترسناک بود...!!
 آغا ما وایستادیم تا بیاد این پسره...
 اوههه بالاخره اومد...
 کتشو درآورده بود و دو تا دکمه ی اولی پیرهنش هم باز کرده بود...گرمش بود؟؟
 آخه تو فوضولی؟؟؟
 همونجوری که داشت نزدیک میشد گفت:
 _چی شده...؟؟
 من_معده م...
 حرفمو قطع کرد و گفت:
 _حتما نفخ کرده!

اوهه این دکترِ دماغ درست کن بود نه...
من دقیقاً!
آراد پس الان بهتره یکم به پهلو دراز بکشی تا معده ت آرام بشه..
من اونوقت رو مبل اینکارو بکنم؟؟
براق شد و گفت:
کسی همچین اجازه ای رو بهت نمیده!!!
اوهه!!خب کجا دراز کش بشم روی زمین...؟؟والالا!!!
اومد سمتم و گفت:
دنبالم بیا...
اون رفت و منم پشت سرش..یه قدم تقریباً از من جلوتر بود...باورکنین داشتم بزور راه میرفتم...
و تعادلمو حفظ میکردم...!رسیده بودیم به در اتاقی که نمیدونم اتاق کی بود...
آراد تا خواست درو باز کنه من دیدم رو هـــــــــــــــــــــــــــــــــــــوام...!
وای خدا...
پاشنه ی تیز کفشم روی پارکت ها صدای بدی رو ایجاد کرد...!پای راستم در رفته بود و در کسری از ثانیه دیدم رو
زمین و هوا معلقم...
تقریباً داشتم با کمر میرفتم زمین که دستی زیر بغام رو گرفت و کشیدتم بالا...!
ماشالا...!یه دستی؟؟؟
حالا بماند که عضله دستم کشیده شد و درد شدیدی توش پیچید و...
هه شانسم ندارم والالا...بجای اینکه بیوفتم تو بغلش مارو از کمر بگیره اینجوری میفتم که دست بندازه زیر بازومونو
بگیره درد هم بکشیم تازه...!!
همه چیز من عجیبه!!
دستم درد گرفته بود...چون یدفعه با یه حرکت گُل بدنم رو کشیده بود بالا...
داشتم نفس نفس میزدم...!من دست و پا چلفتی نبودم اما الان چون توی این وضعیت بودم نتونستم خودم رو کنترل
کنم!!
داشت با برزخی نگام میکرد...خب چته؟؟؟دست خودم که نبود...
نیوشیون سنگینتری وقتی نمیتونی باهاشون راه بری!!!
عوووووضی!!به من مَتَلک میندازه؟؟؟دور برداشته برای من...
من خوبم میتونم!!!
آراد اوه البته ملکه...!الان من رو هوا بودم نه شما...
مسخره م میکرد؟؟؟تا کی میخواست اینطوری پیش بره؟؟
اون رویمنو ندیده پسره ی چلگووووز!!
خب حالا پیش میاد دیگه...!اه اصلا عادت داره یه چیزی رو انقدر گنده کنه پسره!!

قبل از اینکه بتونه نُطقِ دیگه ای بکنه بازومو از چنگالِ دستهای خارج کردم و در اتاقو با یه حرکت سریع باز کردم و فوری رفتم داخل...ل....

وقتی من رفتم توی اتاق و درو هم محکم پشتم بستم دیگه آرام نیومد داخل منم رفتم رویِ تختِ یه نفره ای که اونجا بود و خودمو تِلِ پِ پرت کردم روش...

بازم تختِ یه نفره...؟؟؟!

موهامو زدم بالایِ بالش تا حالتشو از دست نده...

به پهلو شدم... تا شاید معده م بهتر بشه!!!

بعد از یک ربع بلند شدم و رفتم بیرون...

با قدم های بلند و کفش هایی که صدایِ تَق و توقشون توی صدایِ موزیک گم شده بود وارد سالن شدم...

با دیدن وسط سالن و دستهایِ روژان که رویِ بازوهایِ آرام جا خوش کرده بود، نمیدونم چرا ولی برای یه لحظه مورمورم شد!!

و اون دستهایِ آرام بود که کنارِ بدنِ روژان بشکن میزد...!

آره اشتباه نمیدیدم!!!

یعنی انقدر یه دختر عمه و پسر دایی میتونن با هم صمیمی باشن؟؟

پسر دایی ای که زن هم دار مثلاً...؟؟

نمیدونم ولی این تو ذهنِ من یکی که جا نمیگرفت!!

قدم هام کند شد....

لرزش خفیفی رو توی فکم احساس کردم... نه برای اینکه حسادت کرده باشم یا هر چیزیه دیگه ای...!!

فقط و فقط برای اینکه اون انقدر منو توی منگنه میذاشت اونوقت خودش هر غلطی دلش میخواست میکرد!!

این انصاف بود؟؟؟

مظلوم گیر آورده...؟؟؟ آره...؟؟

سعی کردم دندونامو رویِ هم فشار بدم تا از لرزشِ فکم جلوگیری کنم...

حالم ازش بهم میخورد!!! چطور به خودش اجازه میداد...؟؟؟

تنها حسی که تویی اون لحظه داشتم حقارت و تنفر بود که با هم تلفیق شده بود!!!

چی میتونستم بگم به این آدم...؟؟؟

اگه صحبت از آبرو داری بود پس چرا خودش اصلاً عینِ خیالشم نبود؟؟

اگه میتونستم همین الان ازینجا میزدم بیرون!!

اما نه... جاش نبود... نمیشد!!

نشستم رویِ نزدیکترین کاناپه ای که دیدم...

چرا این آهنگه تموم نمیشه؟؟؟

در آخر دست هایِ آرام بود که از بشکن زدن خسته شد و کنارِ بدنش افتاد...

هووووف!!

شروع کردم به ور رفتن با ناخونای لاک زده م!!

بالاخره موقع بریدن کیک و اعلام کادوها شد و در آخر باز گشت به خونه رو همراه داشت!!

آراد و روژان دو طرف آریانا نشستن روی کاناپه... و ایستید بینم!!!

مگه من نباید جای روژان مینشستم... پس چرا... اون اونجا بود و من... من... من... اینجا!!

نکنه من زنش نبودم؟؟؟

دوتاییشون دست انداختن دور شونه آریانا...

الان چی شد؟؟؟

دست های آراد و روژان با هم پشت گردن آریانا...؟؟؟!

این دیگه چه مدلش بود!!

روژان از سرخوشی میخندید!!!

آراد اما مثل همیشه بیتفاوت!!

تنها لبخند های زورکی بود که تحویل بقیه میداد...

آریانا که نگاهش به من افتاد با اشاره ی چشم و ابرو بهم گفت برم پیششون اما من لبخند مصنوعیتر از مصنوعی ای

زدم و سرجام میخ شدم!!

کجا میرفتم؟؟؟

هیچوقت انقدر احساس غریبی و تنهایی نداشتم که توی اون مکان و زمان داشتم!!

هرکسی مشغول یه کاری بود... فقط من بودم که تنهایی به دلم بدجوری چنگ میزد!!

چرا کاری نمیکردم... چرا در برابر عذاب هایی که میکشیدم ساکت میموندم...؟؟؟

چرا.....؟؟؟

نمیدونم چرا سنگینی نگاهی رو حس کردم... سرم رو بردم بالا...

آراد بود اما تا منو دید نگاهشو دزدید!!

لعنتی همه جوهره داشت خورد میکرد!!!

الان اینجا جای من نبود!!

پس چرا اینجا؟؟؟ من اینجا اضافیم اره...!!

احساس خفگی بهم دست داده بود!!

گُر گرفته بودم!!!

دستم رو به دسته مبل بند کردم و با یه حرکت بلند شدم!!

کسی حواسش به من نبود!!

پس میتونم برم!!

اما این عقب نشینی نمیشه؟؟؟

نخیر!! جواب توهین هاش میشه!!!

یه آدم مگه چقدر طاقت داره؟؟؟

داشتم میرفتم سمتِ همون اتاق خوابی که لباسمو تعویض کردم تا مانتومو با شالمو بردارم و برم که مُچِ دستم قفل شد و یکم کشیده شدم عقب..!!
والای خدا!!

_کجا داری میری؟!

این صدایِ خشن و عصبانی پندار بود که شنیده شد...

من_حالم خوب نیست میخوام ب_.

هنوز حرفمو کامل نکرده بودم که یه متر رفتم جلو!!

پندار با کمک مچ دستم کل بدنم رو حرکت داد سمتِ خودش...

در گوشم با صدای کنترل شده ای گفت:

_چرا انقدر ضعیفی؟؟

این چی داره میگه...آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_چی؟

پندار_چرا داری میکشی عقب...بجای اینکار تو الان باید بری و خودتو نشون بدی!

ای وای پندار فهمید بدبخت شدم رفت!!

زل زدم تو چشماش!!اون یه برادر واقعیه...

من_یعنی میگی...

دستش رو به نشونه ی سکوت گرفت جلوی بینیش و گفت:

_آره...میگم برو و جایی باش که الان باید باشی!!نه اینکه مثل دختر بچه ها قهر کنی و پا به فرار بزاری!

راست میگفت!!اما من نمیخواستم دوباره غرورم له بشه!

پندار_عزیزِ من!آخه چرا خودتو ناراحت میکنی؟؟داداشت نبینه غمتو...

مچ دستم رو ول کرد و دستمو گرفت تو دستش..

من_آخه پندار من نمیخوام مثل زن های چاپلوس باشم!!

پندار_باید باشی...گاهی باید باشی!!وگرنه شوهر تو از دست میدی!!

بهتر...والا!!!!!!....

من_خب الان من باید چیکار کنم دقیقاً؟

_اینو از من میپرسی؟؟

من_پس باید از کی بپرسم؟؟؟

پندار_خانوم جنجال...خودت بهتر از من میدونی!!حالا برو تا دیر نشده!برو!

اینو گفت و دستشو از تو دستم درآورد و گذاشت پشت کمرم و هلم داد جلو...خودشم پشت سرم راه افتاد..

روژان پررو پررو داشت کادوها را اعلام میکرد!!منم...با یه حرکت زیرکانه از وسط جمع رد شدم و خودمو رسوندم

نزدیکشون...داشتم میرفتم سمتِ کاناپه آراد که مرم جون منو دید و دستمو گرفت کشوند سمتِ خودش...

_عزیزم کجا بودی؟؟

پیش پندار.

مریم جون_ بیا بشین اینجا پیش آراد قربونت برم.

درحالیکه داشت منو شوت میکرد سمتِ کاناپه رو به آراد هم گفت:

_ آراد جان یکم جمعتر بشین...

مریم جون که منو یکم هل داد منم که یکم خودمو شُل گرفته بودم و داشتم به قصدم هم میرسیدم، تِلپ افتادم کنار

آراد!!!

تقریبا تو بغلش البته!!

نصفِ بدنم رویِ میبل بود و نصفش هم...

آراد تو جاش جابه جا شد...

دستشو از پشت گردن آریانا برداشت و اونیکی دستش هم انداخت پشت کمر من و منو بیشتر کشوند تو بغلش!!

منم از فرصت استفاده کردم و دستمو از پشت کمرش رد کردم...

حالا....

دستم رو رسوندم به پهلوش که یکم نرمتر از جاهای دیگه ی بدنش بود...

نیشگون ریزی ازش گرفتم!!

اوههههه و حفته!!

تکونی خورد و به خودش اومد... با بدجنسی زل زدم بهش!!

اونم با خشم نهفته ای نگام کرد!!

در کسری از ثانیه، سرشو آورد نزدیکم... کنار گوشم...

دهانش رو چسبوند به لاله گوشم و گاز خفیفی ازش گرفت!!!

اما میدونم این موزمار طوری اینکارو کرد که بقیه فکر کنن گوشم رو ب*و*س*یده!!

آقا این جلف بازیا چیه آخه...؟؟؟

اخم های روزان کمی تا قسمتی درهم بود!! اها!!!! حفته بسوز!!

منو آراد برای آریانا یه ادکلن اصل خارجی خریده بودیم!! شانس آوردیم تو این یه مورد تفاهم داشتیم حداقل!!

آریانا شروع کرد به شلوغ کردن!!

یدفعه دیدم نوکِ دماغ سرد شد!!!

آرادو هم نگاه کردم دیدم دماغش خامه ای شده بود!!!

پس منم ...؟؟؟

از قیافه ش خنده م گرفت!!

نوک دماغمون کیکی شده بود!!!

_ چه بامزه شدین!!

آریانا اینو گفت و جیم شد!! چون میدونست اگه اونجا بمونه آراد میدونه و اون!!

اومدم خامه رو از وریِ بینیِ آراد پاک کنم مه دیدم نه!!

یکی دیگه از من فرضتره!!

روژان یه دستمال کاغذی دستش بود و داشت به آرومی روی دماغ آراد رو پاک میکرد!!

حالا چرا انقدر آروم؟؟

انگار داره نوازشش میکنه!!

چندش!

روژان_چقدر این دختر بلائه!!

آراد_عزیز داداششه!!

_چه داداش خوبی!!

آراد لبخند کم جونی زد...روژان نشست...

آخرای شب بود...مهمونی بدی نبود اما خوب هم نبود!!

البته میشه قسمتهای بدش رو یجوری فاکتور گرفت...!!

دیگه حوصله نداشتم موقع برگشتن،جورابامو دوباره پام کنم!!

رفتم سمت پندار..!

_مرسی از راهنماییات داداشی.

لبخند جذابی زد و دستش رو دور بازوم حلقه کرد و منو کشید سمت خودش...

_کاری نکردم خواهری...ولی از این به بعد حواست رو بیشتر جمع کن.

من_چشم!!

تو همین حال یدفعه پرت شدم عقب و خوردم به یه کوه سنگی...!!

وای خدا!!

باز این پندار جَفَنگ بازی در آورد...؟؟

بازومو که گرفته بود یدفعه با کمک بازوم هلم داد عقب...!!!اما..

الان به کی خورده بودم دقیقا؟؟پسره فکر نمیکنه میوفتم زمین یه چیزیم میشه؟؟

داشت از خنده ریسه میرفت جلوی من...!!واه واه!!

دستهایی دور بازوم حلقه شد و منو صاف کرد!

دستهایش،گرم و گنده بود!!

سرم رو برگردوندم عقب!

اوه!آراد.....خودمو جمع و جور کردم...دستهای آراد ول شد...

پندار بدجنس از قصد اینکارو کرده بود؟؟

اگه این پسره آبرو گذاشت برای ما...

من_پندار!

پندار چشمکی به آراد زد و پشت بندش آروم گفت:

_برشدار ببر این وِر پریده تو...

بز این پسره شروع کرد...!!با این حرفش هر دو زدن زیر خنده..هر هر هر هر!!

من_خوبه خوبه!! شما دو تاهم!!

آراد دستشو انداخت پشتِ کمرم..!مورمورم شد!! احساس کردم موهای دستم سیخ شدن!!
_بریم عزیزم؟؟

_بریم...

هاهاها حالا خواستم ضایعش کنم!! فشارِ خفیفی که به پهلوام آورد...!!
پررو...!!

از همه خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون سمتِ ماشین...

بیرون یکم سوز داشت!!

دم دمایِ عید بود!!

تو اسفند بودیم اما هوا هنوز سوزِ خودشو داشت..

نشستم رویِ صندلی کنارِ راننده...

چون جورابِ نپوشیده بودم پاهام از سرما گز گز میکرد...

یکم خودمو توی جام جمع کردم...

پاهام یخ زده بودا...!!

از تو کفشم درآوردم و جمع کردم تو بغلم...!!

خب مگه عیبی داره؟؟ سردمه...

آراد هم اومد و نشست...

کتش تنش نبود بلکه رویِ بازوش بود!!

هنوز ننشسته پرتش کرد سمتِ من!!

اهههه بی شخصیت شده باز که...؟؟ این چه کاری بود؟؟

البته بد هم نبودا...منکه سردم بود و کت هم که در دسترس...!!

بازش کردم و زودی گذاشتم رویِ پام...!!

گرم کرد...!! حس خوبی بود!! تا مغز استخونم یخ زده بود!!

والا.....

استارت زد و بخاریِ ماشین رو روشن کرد...

جالب بود چیزی بهم نگفت که درست بشین با کتتم رو نذار رویِ پاهات!!

دلیلی هم نداشت بگه...والا...

راه افتادیم

رسیدیم!!!

کتش رو، از رویِ پاهام برداشتم و اومدم بلند بشم...!یه پام رو بردم بیرون و خواستم کتش رو هم بذارم رویِ صندلی

تا خودش بیاره که صداش متوقفم کرد:

_ خودت بیارش!!
 هان؟؟چند ثانیه ای طول کشید تا بفهمم چی گفت...انه این واقعاً چی گفت.....؟؟؟
 من بیارمش؟؟مگه خودش نمیتونه...؟؟؟!
 چهره م علامت سوال شد...
 _ این چه مدلیشه؟؟
 من چی،چی،چی مدلیشه؟؟
 پیشونیشو چین داد و لبش رو کج کرد به سمت راست!!
 وَا کج نمونه حالا...
 آراد_ این مدلی اومدن؟؟جورابات پرید؟
 هوووووف...!!
 _ حوصله نداشتم...
 اینو گفتم و اومدم کامل از جام بلند شم که شالم از یه طرف کشیده شد و به دنبالش هم سرم...!!
 وحشی!!
 موهام هم یه قسمتش کشیده شده بود...!!
 سرم دقیقاً کنار دهانش بود...!
 دیوانه...
 اشکم داشت درمیومدم..
 _ چی نداشتی؟؟
 اصلاً یادم رفته بود چی بهش گفتم..
 نفس نفس میزدم...!!ازش میترسیدم!!زیادی گنده بک بود!
 _هی...هیج...چی....
 بیشتر شالمو شکید...صورتمو از درد جمع کردم...
 آراد_ د میگم چی گفتی...
 عوضی.....
 _ولم کن!!
 اینو بزور به زبون آوردم..وقتیکه تونستم زمان و مکان رو درک کنم!!
 اون قسمت از موهام که کشیده میشد،سِر شده بود!!
 بیشووووووووور!!
 صداشو درشت کرد و گفت:
 _ولت کنم؟؟آره؟؟
 اومدم کاری کنم...چنگ زدم به یقه ش...!
 چشمهاس گرد شد...!!
 منم،یقه ش رو که تو چنگال دستهام بود،محکم گرفتم و کشیدمش جلو...!!

فیس تو فیس، رخ در رخ...!!! او هر دو خشن...!!
 نفس های داغ و عصبانیش، تو صورتم پخش میشد...
 باورش نمیشد از من چنین کاری سر یزنه!!
 فکر میکرد الان اشکم درمیاد و قهر میکنم و میذارم میرم.. اما من اینکارو نکردم...
 هر چی اون شالم رو محکمتر میگرفت، منم یقه ش رو بیشتر میپیچوندم...!!
 آراد_ دستتو بکش...!!
 من_ نمیکشم!!
 کلافه شده بود...!
 توقع نداشت... نه نداشت!!
 سرم رو کج کرد و صورتشو آورد جلوی جلوی.. طوریکه نوکِ بینیش چسبید به گونه م...!
 _آخرین بارت باشه...
 با یه حرکت شالم رو ول کرد..
 سرم درد گرفته بود!!
 من هم یقه شو ول کردم...!!
 دید نمیتونه کاری بکنه گفت بار آخرت باشه...
 هه...
 با خشونت کتشو پرت ردم تو صورتش...!!
 وحشی بود.. وحشی...!!
 به سرعت از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل ..
 **

پسره ی روانی مُشکل دار!! حقش بود اونکارو کردم!! فکر کرده فقط خودش بلده زور بگه..؟؟ همونجوری بیخیال
 میرفتم سمتِ آسانسور که برم بالا که یادم افتاد کلید دستِ آراد...!! آراد ذلیل نشده کوش پس؟؟ زیر لب غرغری
 کردم و گفتم: «مرده شور تو نبرن با این کارات» چیش چیشی کردم و راهی رو که رفته بودم رو برگشتم...
 با اون کفشها پدرِ پاهام به کل درومده بود!! اما مجبور بودم برگردم و گرنه نمیدونستم تا کی باید پشتِ در
 میموندم؟؟؟

در ورودی رو باز کردم و رفتم بیرون..
 روی پله های بالایی ایستادم...!!
 ماشینش هنوز همونجا بود...
 اما خودش، بیرون بود و تکیه داده بود به کاپوت و داشت.. داشت یه چیزی دود میکرد...!!
 پسره ی روانی!! سیگار هم میکشید؟؟
 به به بقولِ خودش کم کم داشت هنراشو رو میکرد...!!
 از همونجا، داد کشیدم:
 _نمیخوای بیای؟

با این داد و فریاد من، بچه هول شد و سیگارش که گوشه ی لبش جا خوش کرده بود، از لبش سر خورد و افتاد روی زمین..!

دستپاچه برگشت سمت و صدایش رو آرام کرد و گفت:

_ شیش، چه خبرته داد و بیداد راه انداختی این وقتِ شبی؟

با پوزخند رو کردم بهش و گفتم:

_ خواستم از هپروتی که برای خودت ساخته بودی، بیارمت بیرون!

پوزخندمو غلیظ تر کردم...

با آتیشی که توی چشمه‌هاش شعله ور شده بود، نگام کرد و با تشر گفت:

_ برو تو!

من_ نمیتونم!

فکر کرد دوباره میخوام باهاش کل کل کنم!! برای همین با یه حرکت کوبید روی کاپوت... منم تو یکم پریدم تو

جام...

_ د میگم برو تو لعنتی!

اوههه پسره ی پررو!! خو کلید دست توئه چیجوری برم؟؟

عقلم ندارن مردم!!

من_ خب چیز... چیزه... چیز ندارم..

چشمه‌اشو درشت کرد و گفت:

_ چی نداری؟!

من_ کلید!

با یه حرکت سریع دستشو کرد تو جیبش و کلیدو دراورد...

از همون فاصله پرتش کرد سمت من...!!

دیوووانه!!

اگه حواسم نبود باید میوفتادا بعد اون با تمسخر میگفت «بلد نیستی یه کلیدم بگیری»

ایش!!

_ حالا برو تو!

عجب گیری داده ها..

نمیدونم چرا ولی دوست داشتم حرصش بدم تا برای من گنده گویی نکنه دیگه!!

من_ نمیخوام!

جوش آورد!! تیز نگام کرد...

دو قدم به سمت خیز برداشت و گفت:

_ ده برو تو دیگهههه!!

منم پشت بندش در رفتم و رفتم تو!!

دیگه خسته شده بودم از بیکاری...

نه میتونستم برم سر کار نه چیز دیگه ای!!

حوصله ادامه تحصیل نداشتم!!

نمیدونم چرا ولی شوقی نداشتم!! اما بدم نمیومد گذری به کتابای خاک خورده م بندازم!!

چیز زیادی از شون بخاطر نداشتم!! شش، هفت ماهی میشد درس تموم شده بود و من از اونموقع دیگه لاشون رو که

چه عرض کنم، چشمم هم بهشون نیوفتاده بود.. دیگه حتی حوصله ی کل کل کردن با آرادو هم نداشتم!!

شاید اگه نگاهی به کتابام مینداختم به سرم میزد که ادامه تحصیل بدم!!

از من هیچی بعید نبود!!

تو همین فکر بودم ... که با یه حرکت از روی تخت بلند شدم..

ساعت 8 بود...

پس هنوز تا اومدن آراد وقت داشتم!!

همین که خواستم فکر کنم که کتابام کجان یهو یادم افتاد من هیچی با خودم نیاوردم خونه آراد!!

اونوقت کتابامو میخواستم بیارم??

همه شون خونه خودمون بود!

اه..!!

پیش خودم گفتم شاید تو کتابای آراد چیزی باشه برای من!

فیزیکی چیزی!!

هر چی بود باید تو اتاقش میبود!!

با یه هیجانی که افتاده بو تو دلم از اتاقم بیرون.. رسیدم جلوی درش...

تا به الان زیاد تو اتاقش نرفته بودم!!

شاید 2 یا سه بار!!

آدم فوضولی بودم اما تو این مواقع وجدانم بهم اجازه نمیداد برم و سرک بکشم!!

گرچه اون اتاق یجورایی برام مرموز بود!!

در اتاقو به آرومی باز کردم...

به کمک نوری که از بیرون افتاده بود تو اتاق تونستم یکم داخل رو ببینم!!

امن و امن بود..!!

دستم رو گذاشتم روی دیوار و حرکت دادم... تا به کلید برق برسه!!

بالاخره پیداش کردم و زدم...

یدفعه همه جا روشن شد...!!

چه اتاقی!!

باورم نمیشد انقدر اتاقش تمیز باشه!! ته دلم خوشم اومد که همخونه م آدم مرتب و منظمیه!!

گاهی فکر میکردم باید آدم خیلی خوبی باشه ولی زیادی به خودش سخت میگیره...

سخت میگیره که کم لبخند بزنه... کم شوخی کنه... کم شاد باشه!!
 دوست داره مرموز باشه... بدعشق باشه... مغرور باشه!!
 اما مرموز بودنش منو به سمتش میکشوند!!
 دوست داشتم در مورردش بیشتر بدونم!!
 این موجودِ سرد و یخی چی داشت که برام هیجان انگیز شده بود؟؟؟
 چرا دوست داشتم بیشتر و بیشتر راجبش بدونم؟؟
 این آدم.. این آدم که با غرورش دهنِ همه رو بسته؟؟ با زورگویش آدم رو تحقیر میکنه؟؟
 اعتماد به نفسی داره که آدم جلوش به واقع کم میاره؟؟
 همش سعی داشتم این فکرهارو بزمن کنار و فکرم رو به چیزی که میخوام متمرکز کنم اما مگه میشد؟؟؟
 هی میومد توی ذهنم وول میخورد!!
 سرم رو به طرفین تکو دادم تا شاید این فکرا از سرم بپره!!
 بدون هیچ تلاشِ دیگه ای برای فراموش کردن این موضوع، رفتم سمتِ کمد دیواری و قفلشو باز کردم...
 اوه اینجا که فقط کت و شلواره؟؟
 پس کتاباش کجا میتونست باشه؟؟
 با ناامیدی در کمد رو بستم... چشمم افتاد به دو تا کمد بالای این کمد دیواری!!
 حدس میزدم اونجا باشن...
 اما قدام نمیرسید به اون بالا!! مجبور بودم یه چیزی بزارم زیر پاهام!!
 تندی از اتاق رفتم بیرون و یه صندلی از آشپزخونه برداشتم و بردمش داخل اتاق...
 گذاشتمش زمین و با یه حرکت رفتم بالا... همین که تعادلم رو حفظ کردم رو پنجه پام بلند شدم... و به سختی در کمد
 رو باز کردم!!
 بعله همونطور که حدس میزدم پُر بود از کتاب...!!
 حالا از بین اونهمه کتاب، آیا چیزی برای من پیدا میشد؟؟
 پوفی کردم و شروع کردم گشتن....
 اوف این پسره که فقط زیست و کتابای جراحی پلاستیک و اینا داره...!!
 همونجور داشتم با خودم و کتابها کلنجار میرفتم و اوف و ایش میکردم و اصلا حواسم به اطرافم نبود، که یدفعه دیدم
 مثل پَر کاهی رو هوام...!! از ترس جیغِ خفیفی زدم و شروع کردم به ورجه وورجه کردن!! دستهایی روی دو تا پهلوم
 قرار گرفته بود و منو از جام کنده بود!!
 کی میتونست باشه جـــــز...؟؟
 همونطور که توی بغلش بودم، کمرم رو چرخوند که کلِ بدنم چرخید سمتش...!!
 با نگاهی که تا بحال ازش ندیده بودم، داشت نگام میکرد...!!
 یه نگاهِ خاص بود...!!
 عصبی نبود.. بد اخلاق نبود.. خوب بود.. خوب...!!

شاید مثل نگاهِ یه شخص به وسیله ش بود!!
 وسیله ای که فقط مال خودش بود و نمیداشت کسی اونو ازش بگیره...داشتم تو بغلش خِس خِس میکردم!!!
 با صدایی آروم گفت:
 _نمیگی یوقت میوفتی خاله ریزه؟؟
 نزدی بود چشمهام از حدقه بزنه بیرون!!
 این واقعا آراد بود؟؟آراد داشت انقدر راحت با من حرف میزد؟؟داشت سر به سرم میداشت؟؟
 بغلم کرده بود؟؟
 کل بدنم رو هوا بود...!!کمرم که توی دستهای گیر افتاده بود و کج نگه م داشته بود و پاهام هم یه سی سانتی شاید با زمین فاصله داشت!!
 من_کی اومدی؟؟
 منو بیشتر کشید تو بغلش و فت:
 _چیزی میخواستی اونجا؟؟
 عرق کرده بودم اینو مطمئن بودم!!شاید از هیجان بود!!
 چرا جوابم رو نداد؟؟سوال خودش رو پرسید!!
 دست راستم پشت شونه ش(بین دو تا کتفش)بود..
 چون میترسیدم بیفتم!!
 من_کتاب میخواستم!!
 منو گذاشت رو زمین و دستهایش آروم آروم از روی کمرم سُر داد آورد پایین..و بعد یکم ازم فاصله گرفت...چشمه؟؟
 درحالیکه صدایش بیش از حد تحلیل رفته بود گفت:
 _چه کتابی؟
 اینو که گفت رفت روی صندلی...اوه آقا هرکوله کجا..؟؟
 نزدیک بود سرش بخوره به سقف و سرشو خم کرده بود!!
 _نمیدونم،فیزیکی،ریاضی ای چیزی!!
 همونطور که داشت بین کتابها میگشت گفت:
 _چی شده درس خون شدی!
 با زبونم لبهامو کشیدم داخل دهانم و خیسشون کردم و گفتم:
 _آره...عیبی داره مگه؟؟
 خندید...ایش زهر هلاهل!!!
 چند تا کتاب از بینشون کشید بیرون و اومد پایین...کتابارو گرفت سمتم و گفت:
 _بین اینا به کارت میاد؟؟
 این همون آراد بود؟؟همون آراد..؟؟
 اون الان باید سرم داد میکشید و میگفت تو اتاقش چیکار میکنم [1]!!

نه اینکه...

نگاهم و دوختم به کتابها... کارشناسی ارشد؟؟؟؟

با چشمهای گرد شده نگاه کردم...

_چی شده؟؟؟ بلد نیستی خانوم؟؟

من_نمیدونم!

_بد نیست نگاهي بهشون بندازی... شاید دلت خواست ادامه بدی!!

سری تکون دادم و کتابارو از دستش گرفتم...

من_باشه، ممنون...

پشت کردم بهش و خواستم از اتاقش برم بیرون که گفت:

_نمیخوای صندلیتو ببری؟

چیش خب تو بیر...

برگشتم و با مظلومانه ترین نگاهی که میتونستم چشم بهش دوختم...

خندید و گفت:

_خب حالا...لازم نیست مثل پیشی های موزی نگام کنی! خودم میبرم.

به من گفت پیشی موزی؟؟؟ آراد خفت میکنم...!!

نمیدونم چی شد و چطور به خودم اجازه دادم اما با همون کتابها به سمتش یورش بردم...!!

جرئت پیدا کرده بودما...!! انگار نه انگار این آراده...!!!

ازش نمیترسیدم...!!!

نزدیکش که شدم دستاشو جلوش گارد گرفت و گفت:

_چی شده پیشی خانوم؟

دستم رو که کتاب داخلش بود، رو بردم بالا و خواستم تو سرش فرود بیارم که دستم رو رو هوا گرفت!!

ما چرا اینقدر با هم راحت شده بودیم با هم؟؟

_او او او...چی شده پیشی خانومه ما وحشی شده...؟؟ میخواد چنگ بندازه؟؟

واای...جیغ فرا بنفش زد:

_آرآرآر!!!

به کمک ساق دستم که توی دستش بود، کل بدنم رو حرکت داد و کشید جلو... نزدیک نزدیک...

_جووون؟

مات شدم...!!

خودشم شوکه شد...!!

اون الآن چی گفت...؟؟؟ گفت جووون؟؟

به من...؟؟

چرا...؟؟؟ اینجوری ندیده بودمش...!!

اینکه به کسی بگه جوون...چه برسه به من...منی که اونهمه باهام بد رفتار کرد...!!

نکنه همه اینا به نقشه ست؟؟؟

نکنه..؟؟

فکرای چرت و پرتو زدم کنار و زل زدم تو چشماش...

نه به اینکه گیس و یقه کشی میکردیم نه به اینکه الان روبروی هم هستیم و داریم تو سرو کله ی هم میزنیم و

شوخی میکنیم...!!

هیچ چیزی عادی نبود!!

نبود...

نبود...!!

به آرومی ساق دستم رو ول کرد...یه قدم برداشتم عقب....

با صدای لرزونی که از هیجان مضاعف بود، گفتم:

_باشه..پس خودت بیر...

اینو گفتم و زدم از اتاقش بیرون!!

یجوری شده بودم...!!

یه حسی داشتم که نمیدونم چی بود؟؟؟

یه چیزی تو دلم وول میخورد!!

هیجان بود؟؟؟

استرس بود..؟

یا چیز دیگه ای...؟؟؟

***مریم جون اینا و بابام اینا رو بالاخره دعوت کردم!!خب اونا هم حق رو به ما میدادن، تا جمع و جور شیم بالاخره

یه مدتی طول میشکید!!چون قرار بود مریم جون اینا برای اولین بار دستپختم رو امتحان کنن، میخواستم حسابی گل

بکارم!!در این رابطه هم یه لیست بلند و بالایی تهیه کرده بودم و میخواستم بدم به آراد تا برام بگیره!!!آراد روی

کاناپه نشسته بود و داشت مجله رو ورق میزد!!رفتم نشستم کنارش!اما با فاصله ی یک کف دست ازش...صداش

زدم: _آراد؟ جوابی نشنیدم...دوباره صداش زدم: _آراد؟؟اینبار هم جوابمو نداد...فقط سرشو تکون داد!!اه دوباره آراد

گند دماغ شده...؟؟دیگه تحملشو ندارم حقیقتاً! مگه من با تو نیستم؟؟سرش رو آورد بالا و با چشموهای نافذش

نگاهم کرد و گفت: _وقتی چیزی نمیگم، یعنی منتظرم تا حرفت رو بشنوم!بخ کردم!!توقع این رفتار رو بعد از اون

خوش رفتاری هاش نداشتم!!!حس میکردم باز هم خورد شدم!!فکر میکردم اخلاقش رو درست کرده..اما زهی خیال

باطل!!نفهمیدم چجوری لیست رو گذاشتم روی صفحه ای از مجله که باز بود و گفتم: _اینارو برای فردا شب نیاز

دارم_فردا شب چه خبره؟_من_بابا اینا رو دعوت کردم!_کدومشون رو؟_من_هر دو طرف رو!!لیست رو برداشت و

بدون اینکه نگاهی بهش بکنه، تاش کرد و گذاشت کنارش...دوباره ساکت شد و مشغول خوندن مجله ی کوفتی

شد!!!راستش برای یه لحظه فکر کردم، شاید اون کسی که اون شب باهاش کلی خندیدم و شوخی کردم، اصلاً آراد

نبوده!!اولی عقل حکم میکرد و میگفت آراد بوده!!و حالا که آراد بوده شاید دلیل خوش رفتاریش، خوشحالی یا چیز

دیگه ای بوده که اونروز انقدر سرحال بوده!! لب پاینم رو به دندون کشیدم و از کنارش بلند شدم!! اصلاً بهتر بود فکر میکردم، به روزی که اون اتفاقاً افتاد اصلاً وجود نداشته!! چرا باید دوست میداشتم اونجوری باهام باشه؟؟ داشتم به خودم شک میکردم...!! شب مهمونی: برای شب، تصمیم داشتم، «فسنجون، زرشک پلو با مرغ و ماکارانی» درست کنم!! البته ماکارونی رو بیشتر برای پندار!! چون علاقه شدیدی به این غذا داشت بچه!! فسنجونم رو بار گذاشته بودم و مرغ رو هم همینطور!! فقط ماکارونی رو باید یکم دیرتر درست میکردم!! آراد خونه نبود!! این باعث میشد با خیال راحتتری به کارام برسم!! نمیدونم چرا ولی زیاد دوست نداشتم جلوی چشم باشه!! چون دوباره همون رفتار بد قبلشو پیدا کرده بود و من نمیتونستم این رو تحمل کنم حقیقتاً!! غذاهام تقریباً آماده شده بودن، فقط میموند خودم...!! جلوی آینه و ایستاده بودم و داشتم صورتم رو کاور میکردم (پنکیک و...) دوست داشتم امشب آرایشم مات باشه!! نمیدونم چرا ولی دوست داشتم دیگه!! به تیشرت adidas سفید، که اسپرت بود و من عاشق اینجور تیپ ها بودم با شلوار لی لوله م که سورمه ای کثیف بود رو برای امشب انتخاب کرده بودم!! موهام رو هم دم اسبی بالای سرم محکم بستم...!! ریشه های قهوه ای موهام زیادی زده بودن بیرون و باید میرفتم رنگشون میکردم!! از رنگ بلوند خسته شده بودم و میخواستم رنگ موهای خودم رو بزارم دوباره... چون موهام رو زیادی کشیده بودم، دم ابرو هام رفته بود بالا و چشمام گوشه دار شده بود... رژ لب کرم رو برداشتم و محکم کشیدم رو لبم...!! رژ گونه کبودم رو هم...!! با مداد چشم و ریمل آرایشم تکمیل شد... صندل های پاشنه یه سره مو هم از کنار کمد برداشتم و پام کردم... پنج سانتی به قدم اضافه کرد...!! داشتم خودم رو دید میزدم که با صدای آیفون، مجبور شدم دست بکشم و به سمت آیفون برم... درو باز کردم.. فعلاً مریم جون اینا اومده بودن!! دست بردم پشت سرم و کیش موهامو محکم کردم... نفس عمیقی کشیدم و گلمو صاف کردم... در ورودی رو به آرومی باز کردم و سرم رو از لای در بردم بیرون... منتظر موندم!! این عادت همیشگیم بود!! باد خنکی که توی راهرو پیچیده بود و میخورد تو صورتم حس خوبی رو بهم میداد... راستی، آراد کجا بود؟؟ چندی بعد، مریم جون و آریانا و آقای آریانا منش که دیگه بهش میگفتم پدر جون، از آسانسور خارج شدن... آریانا اول از همه با سر و صدا گفت: سلام سلام عروسم!! پشت سرشون یکی دیگه هم بود...!! اومده بود؟؟؟ من سلام عزیزم خوش اومدی... رو کردم به مریم جون و گفتم: سلام مریم جون... و پدر جون: سلام پدر جون... هر دو جوابم رو با خوشرویی دادن و اومدن جلو... با مریم جون روبوسی کردم. کادویی که توی دستش بود و به سمتم گرفت و گفت: بگیرش عزیزم، ناقابلهدر حالیکه داشتم کادو رو از دستش میگرفتم، گونه ش رو هم آبدار ماچ کردم و گفتم: دستتون درد نکنه، راضی به زحمت نبودیم... (کادو رو بردم و رو پین گذاشتم و دوباره برگشتم) مریم جون اینا رفتن داخل... اما من به رسم ادب و آبرو داری جلوی خانواده ش، کنار در ایستادم و دستم هم روی در گذاشتم و منتظر موندم تا بند کفش هاش رو باز کنه... چیزی که لازم نداشتی؟؟ نرم گفتم: نه... سرشو آورد بالا و گفت: چطوری؟ باز چش شده...؟؟ باز داره مهربون میشه؟؟ من طاقت ندارم یکم مهربون باشه چندروز بد اخلاق!! همون بد اخلاق باشه بهتره!! نمیخوام بدعادت بشم دوباره! من خوبم... همونطر که داشت بلند میشد، (از حالتی که خم شده بود) زیر لب یه چیزی گفت که من نشنیدم اما باعث شد حسابی کنجکاو بشم...!! همین که اومد داخل، دسم رو که روی در بود رو برداشت و به آرومی درو بست... روبروم و ایستاد و دو تا انگشتش (انگشت سبابه و مینی، یعنی همون انگشت وسطی که کنار سبابه ست) تو دو تا انگشتهای سبابه و میانی من قفل کرد و به کمکش یکم منو کشید جلو... با زبانش، لبش رو خیس کرد و گفت: امشب هوامو داری دیگه؟ باورم نمیشد این همون آراد بود که داشت از من خواهش میکرد هواشو داشته باشم!! ازبوم بند اومده بود!! ناخود آگاه سرم رو به نشونه ی

مثبت تکون دادم و گفتم: آره... خودشو یکم خم کرد تا قدش به من برسه، با چشمهای برافش نگاهم کرد و گفت: ممنون! همین... انگشتهاشو از انگشتها جدا کرد و رفت...!!! من موندم همونجا...!! حالتهاش عادی نبود!! بدفعه خوب بود بدفعه بد...!! غیر قابل پیش بینی بود!! چجوری باید هواشو داشته باشم...؟؟ منظورش این بود که مثل عاشق ها باهاش رفتار کنم؟؟؟ خب اگه نمیگفت هم مجبور بودم اینکارو بکنم!! اما همین که ازم خواست، باعث شد یجورایی از کارش خوشم بیاد!! تعلل رو جایز ندونستم و با قدم های کوتاه، به سمت پذیرایی رفتم... بابا اینا هم، نیم ساعتی میشد که رسیده بودن... جمعمون حسابی جمع شده بود!! منم گرچه خوشحال بودم از اینکه پیش خانواده م بودم ولی نمیدونستم چرا یه حس خاصی که میشه بهش گفت حس بد، ته دلم وول میخورد!! نمیدانستم اونطور که میخوام خوش باشم!! عزیز داداش کیه؟ این صدای پندار بود که کنار گوشم طنین انداخت!! سرم رو آروم برگردوندم سمتش و گفتم: من؟؟ دستش رو انداخت دور بازوم و منو کشید تو بغلش... آره...!! تو نباشی کی باشه؟؟ چقدر توی اون لحظه این حرفش به دلم نشست!! دلم براش تنگ شده بود!! برای مزخرفاش!! دیوونگیاش...!! من هیچکی بغیر از من حق نداره باشه!! خندید و آروم گفت: مینو اینارو بشنوه دیگه هیچیا... اینو گفت و خنده ش رو به قهقهه تبدیل کرد!! دستم رو مشت کردم و کوبیدم روی پاش... اه!! خب داداش خودمی!! نیشش تا بناگوشش باز شد و گفت: اونکه صد البته!! داداش فدات شه!! ای جوونم این پسره چقد مهربون شده!! میگن دوری و دوستی همینه ها...!! در حالیکه داشتم با پندار چرت و پرت میگفتم و میخندیدم، نگاهم رو روی تک تک اجزای خانواده گردوندم!! نگاهم روی صورت آراد قفل شد!! اوهههه این چرا اخماش درههه...؟؟ باز چش شده...؟؟ همین که متوجه نگاه من شد، آریانا رو که کنار دستش بود رو تندی کشید که بیچاره آریانا اقتاد تو بغلش...!! تقریباً مثل پندار که منو بغل کرده بود اونو بغل کرد!! و...!! پسره خل شده؟؟؟ نمیدونم چرا ولی یه لحشه حس کردم شاید آراد حسادت کرده!! اما به من و پندار؟؟؟ عقلشو هم از دست داده جدیدا...!! با یه لبخند ژکند نگاهمو از گرفتم و دوباره مشغول حرف زدن با پندار شدم...!! *** تقریباً! وقت شام بود و من هم توی آشپزخونه بودم و داشتم به غذاها سر میزدم... حس کردم یکی اومد تو...!! ولی به خودم زحمت ندادم سرم رو برگردونم!! حالا کی بود که اینهمه هم بی سر و صدا اومده بود؟؟؟ زیاد طول نکشید تو کنجکاوای بمونم چون صداس رو از فاصله ی به نسبت نزدیکی شنیدم: کمک نمیخوای؟؟ نفس حبس شده مو آراد کردم...!! اون بود... اینجا... کنار من... و ازم می پرسید به کمک احتیاج دارم یا نه...!! اینهمه شوک برام خوب نبود!! نه نبود...!! همونطور که داشتم فسنجون رو همی میزدم، گفتم: اگر بخوام کمکم میکنی؟؟ فهمیدم خنده ش گرفت!! اما بازم برنگشتم بینمش!! مکثی کرد و گفت: اگه خودم بخوام، آره! در قابلمه رو گذاشتم و 90 درجه چرخیدم که روبروش قرار گرفتم...!! اندامشو خم کرده بود و آرنجشو قرار گذاشته بود روی کابینت!! من و الان خودت میخوای؟؟ پوزخندی نشت گوشه ی لبش... تازه داشتم میفهمیدم که این پوزخندش همیشگیه!! آراد حتماً میخوام که الان اینجا روبرات وایستادم!! باز داشت خوش رفتاری میکرد!! اینو نمیخواستم!! نمیخواستم عادت کنم!! نه!! کجایی؟؟ دستهاش بود که جلوی صورتم به صورت دَوَرانی تاب میخورد... کجایی؟؟ این صداس بود که منو به خودم آورد...!! باز هم رفته بودم توی فکر!! من... چ... چی؟ یه طرف لبش رفت بالا به نشانه ی خنده...!! هههه این پسره یه طرفی میخنده...؟؟ آراد هیچی!! (با شیطنت ادامه داد) پس کمک نمیخوای دیگه؟؟ لبم رو یکم غنچه کردم و گفتم: نه من کی گفتم نمیخوام!! نگاهش افتاد به لب غنچه شده م... لبخند محوی زد و دوباره نگاهشو آورد و روی چشمهام قف کرد!! پس میخوای!! ههههه این چرا هی میخوای نمیخوای میکنه؟؟ داره گیجم میکنه!! من آراد! همین که اومد لبش رو حرکت بده و جوابم رو بده، مینو وارد شد و گفت: عزیزم کمک نمیخوای؟ نمیدونم چرا ولی بدفعه هول

شدم!! یکم خجالت... اما چرا؟؟ من که کاری نکردم.. تازه اگه هم چیزی شده بود، اون شوهرم بود!! او ان که نمیدونستن ما عاشق هم نیستیم!! مینو هم انگار خجالت زده شد... چون گفت: وای ببخشید... انگار مزاحم شدم... مینو اینو گفت و اومد بره که بجاش، آراد خودشو رسوند به مینو و گفت: نه مینو خانم!! اومده بودم ببینم پناه کاری داره یا نه!! حالا که شما اومدین من میرم... مینو_باشه شما بفرمایید من هستم!! آراد سری تکون داد و رفت بیرون!! بد ترسیده بودم!! انفسم رو با فشار فرستادم بیرون... مینو چشمکی بهم زد و گفت: داشتین چیکار میکردین که من اومدم هول شدی؟؟ ها... او ههه!! این داره چی میگه؟؟ چیکار میکردیم مگه؟؟ اخمامو کشیدم تو هم و با لحن جدی ای گفتم: مینو!! مینو در حالیکه داشت ریز میخندید، گفت: کوفتو مینو!! آچه اونجوری که تو هول کردی گفتم شاید یه خبرایی بوده... با آرنجم کوبیدم تو بازوش و گفتم: نخیر!! خیلی منحرفیا مینو!! از اثراتِ داداشته دیگه!! من_آره والا!! تورو هم مثل خودش کرده!! مبنو_خوبه خوبه حالا!! انقدر سر منو گرم نکن زود باش شام رو حاضر کن که معده م کدمو جووید!! ایندفعه منم مثل خودش به خنده افتادم و گفتم: کوفتِ کاری!! *** آخرای شب بود... اده دقیقه ای میشد که بقیه رفته بودن خونشون!! میتونم بگم مهمونی خوبی بود!! آراد هم خیلی رو اعصاب نبود!! خوب بود!! همین رو در وصف امشب میتونم بگم!! همینطور که داشتم به سمت اتاقم میرفتم، زانوی راستم رو از پشت خم کردم و آوردم بالا و دستمو رسوندم بهش و صندلمو کندم... فقط یکیشونو!! لنگ لنگون داشتم میرفتم سمت اتاقم... هنوز در اتاق رو باز نکرده بودم که، احساس کردم آراد توی چهارچوب در ضاهر شد!! بیتوجه بهش داشتم میرفتم توی اتاق خوابم که گفت: چقدر خوب هوامو داشتی!! با این حرفش، سر جام میخکوب شدم!! صداش بوی ناراحتی میداد!! لحنش آزرده بود!! معلوم بود ناراحت!! ولی دیگه بیشتر از اون از من بر نمیومد!! نمیومد واقعا!! من برو بخواب دیگه داری پرت و پلا میگی! نمیدونم چطور به خودم جرئت دادم که این حرفو بهش زدم!! اما طوری شده بود که کلمات همینجوری پشت هم توی ذهنم ردیف شدن و بعد هم به زبونم اومدن!! به ثانیه نگذشته بود که، تیشتر تم از پشت کشیده شد و پشت بندش هم به شدت خودم به عقب کشیده شدم... همیشه یه بار دیگه بگی چی گفتی؟؟ پارچه تیشتر تم تو دستش مچاله شده بود... چون یکی از صندل هام پام نبود، زودی تعادلمو از دست دادم!! قدم هم زیادی نسبت بهش کوتاه شده بود!! سرم چسبیده بود به قفسه سینش!! از خشم، خس خس میکردم... یادم رفته بود این همون آراد و میتونه بازم وحشی بشه.. آره یادم رفته بود... توی همین فکرا بودم که عربده شو کنار گوشم شنیدم: عوضی چی گفتی؟؟ هان؟؟ من پرت و پلا میگم؟؟ از پشت چسبیده بودم بهش...!! قفسه سینه ش میپرید بالا و پایین... یعنی انقدر عصبانی شده بود؟؟ یادم رفته بود میتونه بازم رم کنه!! فکر نمیکردم بازم اینجوری بشه... یدفعه چنگش از پشت خورد تو کمرم... آشغال!! اومده بود تیشتر تم بیشتر تو دستش بکشه چنگش خورده بود به کمرم!! سوزش حس کردم...!! از درد صورتم رو جمع کردم... با ناله گفتم: آراد... ولم کن!! نمیدونستم تاثیر حرفم روش انقدر زیاده... چون یدفعه پرت شدم رو زمین...!! با دستهام مانع شدم که به مخ برم تو زمین!! همین که گفتم ولم کن ولم کرد اونم چه جورم!! زانوم خورده بود به پارکت و حسابی درد گرفته بود!! چطور تونست اونجوری پرت تم کنه؟؟ چطور... موهام پخش شده بود تو صورتم... سرم رو که به سمت زمین بود، برگردوندم سمتش... بین خانوم، وقتی باهات خوب رفتار میکنم جو نگیرت!! اگه میبینی یکم تغییر رویه دادم، بخاطر این بود که فکر میکردم جنبه شو داری... نمیدونستم میخوای بهم بی احترامی کنی!! فکر کردی چه خبره؟؟ هان...؟؟ فکر کردی عاشق چشم و ابروت شدم..؟؟ نه خیر!! بهتر از تو برای من ریخته!! خیلی بهتر...!! (نفسی گرفت و ادامه داد) اما حالا که مجبور شدم یه مدتی وجود تو توی خونه م حس کنم، خواستم بهت سخت نگیرم... اما... انگشتشو به نشونه ی جلوی صورتش

تکون داد... حالا میبینم لیاقتشو نداری!! از این لحظه به بعد میشم همون آراد قدیمی!! حتی بدتر از اون!! مثل اینکه تو از اون آراد بیشتر حساب میبری!! اینا رو پشت سر هم بلغور کرد و بدون اینکه اجازه بده من هیچ حرفی بزنم، بدون اتلاف وقت، رفت تو اتاقش و درو محکم بهم کوبید!! آسُق!! این پسره چرا تعادل نداشت؟؟ چرا اینجوری کرد...؟؟ مگه بهش چی گفتم که اینجوری قاطی کرد؟؟ چه میدونستم انقدر حساسه... با حالی زار درحالیکه از درد زانو، غرغر میکردم، راهی اتاقم شدم... صبح با سردرد شدیدی چشم باز کردم... سرم کاملاً گُنگ بود... ارو تخت نیمخیز شدم... پتو رو زدم کنار... دوباره اتفاقات دیشب تو ذهنم جون گرفت... دعوا مون... آراد... و همه چی...!! به جای اینکه آخرش ازم تشکر کنه... میاد و میگه چرا به من توجه نکردی...!! بعدش که بهش میگم برو استراحت کن خسته ای، میزنه دم و دستگامو میریزه بهم...!! با لب و لوجه ی آویزون از جام بلند شدم... زانوم تیر کشید!! اووه!! کبود شده بود...!! چرا...؟؟؟ خب هم پوستم سفید بود، هم شدت ضربه زیاد بود... اه آراد تترکی پسره ی...!! امروز جمعه بود!! اه چه روز کوفتی ای!! تو این روز باید وجود نحسِ یکی رو تحمل میکردم...!! و این اصلاً خوشایند نبود!! نه نبود!! رفتم بیرون...!! نشسته بود و داشت تلویزیون نگاه میکرد...!! پاهاشو هم روی هم انداخته بود و انداخته بودشون روی میز!! اگه دیشب اون اتفاقا نیفتاده بود شاید براش جیغ جیغی هم میکردم و بهش میگفتم که پاشو از رو میز برداره!! اما حالا...!! هر چی بیتفاوت تر باشم بهتره!! اینجوری نقطه ضعفم میوفته دستش و میخواد که اذیتم کنه!! رفتم سمت آشپزخونه و کتری رو آب پر کردم و گذاشتم روی گاز تا جوش بیاد...!! نشستم تنهایی شروع کردم به صبحونه نوش جان کردن!! فقط خودم!! میخواستم حداقل صبحونه مو تو آرامش بخورم!! نون پنیر رو بیشتر از هر چیزی برای صبحونه دوست داشتم!! بخار چایی ای که توی دستم بود، میخورد به دماغم و حس خوبی رو بهم میداد!! همینطور مشغول صبحونه خوردن بودم که ی دفع از جاش بلند شد و چرخید سمت من...!! همزمان با برگشتن اونریالانگار به چیزی هم توی قلب من فروریخت!! تپش قلبم رفت بالا...!! نگاهمو سریع ازش گرفتمم و به کار خودم دوختم... اما زیر زیرکی حرکاتش رو زیر نظر داشتم!! رفت تو آشپزخونه، قوری رو برداشت و رفت سمت سینک... در قوری رو برداشت و چایی تازه دم رو خالی کرد تو سطل آشغال!! اووه...!! بعدش هم رفت سمت کابینت و از توش جعبه ی چای نپتون رو درآورد!! بعدش هم...!! آبجوش بود و یه کیسه چایی نپتون که با هم قاطی شد و شد یه چایی مثلاً دیوانه اون چایی که بتر از این بود!! حرکت بعدیش این بود: رفت سمت اون یکی کابینت و یه بسته بیسکویت سلامت کرم کاکائویی از توش درآورد... با چابیش برداشت و رفت بیرون... دوباره نشست جای قبلش... کانال رو عوض کرد... چایی رو به همراه بیسکویت های نازنین من بلعید!! ازت نمیگذرم آراد!! اون بیسکویت های من بود...!! تو نایت گیر کنه آرا...!! چند روزی بود که از دعوی من و آراد میگذشت...!! اما هنوز هیچکدوممون با همدیگه حرف نمیزدیم...!! یعنی رغبتی به انجام این کار نداشتیم!! منم حوصله شو نداشتم!! من که کاری بهش نداشتم...!! اون بود که وحشی شد و حمله ور...!! همه این مسائل در حالی بود که یه هفته ای هم بیشتر به عید نمونده بود!! و من هنوز هیچ چیزی نخریده بودم!! شاید اگه این دعوا سر نمیگرفت ازش میخواستم که منو بیره تا ی چیزایی بخرم...!! اما حالا...!! روی زانوم بیش از حد کبود شده بود!! یه حلقه ی گرد نسبتاً بزرگ...!! پوستم زیادی حساس بود...!! یه شلوارک جین تا بالای زانو پوشیده بودم!! میخواستم بینه چه بلایی سرم آورده!! چه گلی کاشته...!! آره باید بینه!! پام رو روی اون یکی پام انداخته بودم... البته اون پام که کبود بود رو رو انداخته بودم چون هم درد میکرد و هم میخواستم تو چشم باشه!! روی صندلی میز ناهار خوری نشسته بودم و داشتم سیب زمینی خرد میکردم!! تنها چیزی که میتونست آروم کنه فعلاً همین آشپزی بود...!! عقربه ساعت شمار روی 9 قرار گرفت!! شاید الان

میومد...! شاید... و این به حس و حال عجیبی رو تو دلم مینداخت...!! امیدونم چرا ولی خیلی دوست داشتم عکس العملشو از دیدن پام که زده و ناکارش کرده، ببینم!! هنوز دلیلشو نمیدونم...!! اما برام مهم بود!! توی همین فکر بودم که کلید توی قفل چرخید...!! وای کی اومد این...؟؟؟ سرم رو دوباره کردم تو ظرف و مشغول خرد کردن بقیه سیب زمینی ها شدم... مثلاً یعنی برام مهم نیست که تو اومدی!! صدای بسته شدن در اومد...!! پس اومد تو...!! امیدونم چرا ولی ضربان قلبم هی میرفت بالا و بالاتر...!! از هیجان زیاد بود، انگار!! صدای قدم هاش به وضوح به گوش میرسید...!! داشت نزدیکتر و نزدیکتر میشد...!! تا جاییکه متوقف شد...!! سرم رو یکم کج کردم تا بتونم به چیزایی بینم حداقل...!! پاهاش رو که توی روفرشیش بود و روی پارکت رو دیدم...!! ایستاده بود... متمایل به طرف من...!! اما نمیخواستم سرم رو ببرم بالا و نگاهش کنم!! اون اصلاً برام مهم نیست...!! نه نیست!! شروع کردم به تگون دادن پام...!! هم استرس داشتم هم...!! بالاخره به صدایی ازش اومد... به صدایی شبیه آه بود...!! و بعد هم صدای تند قدم هاش به سمت اتاقش... و بسته شدن در...!! همش همین بود؟؟؟ همش به آه...؟؟؟ من باید میدونستم این آدم هیچی براش مهم نیست!! شروع کردم به تندتر خورد کردن سیب زمینی ها...!! حرصم، رو اونا خالی میکردم!! همینجوری داشتم زیر لب به خودم و اون فحش میدادم که در اتاقش باز شد...!! داشت میومد نزدیک...!! سرم رو یکم بردم بالا تا بینم چه خبره؟؟؟ آگه همینجوری پیش میرفتم سرم میرفت تو ظرف که...!! از شلوار هاش فهمیدم هنوز لباسای بیرونش تنشه...!! داشت پاهاش هی نزدیکتر میشد به... من؟؟؟ سرم رو یکم بردم بالاتر...!! معلوم بود کلافه ست...!! اما چرا!! حسم بهم دروغ نمیگفت که داره به من نزدیک میشه!! تا اینکه... به وضوح من رفتم تو شوک!! چچی شد الان؟؟؟ آراد... آراد... چرا نشست، نشست اینجا...؟؟؟ روی زمین...؟؟؟ کنار پاهای من...؟؟؟ اونم روی به زانو...؟؟؟ دیگه نزدیک بود چشمهام از حدقه بزنه بیرون... دست راستش رو آروم و با احتیاط، آورد سمت پام... دیگه برای عکس العمل نشون دادن دیر بود!! دستش نشست رو پام...!! انگار جریان برق با ولت بالا به من وصل کردن...!! آخ...!! این صدای آخ من بود که رفت هوا...!! و بعد هم گزیده شدن لب پایین آراد رو به همراه داشت!! خیلی درد میکنه؟ این سوال اون بود... سکوت کردم... چرا جلوی من زانو زدی و دستتو نوازشگر روی پام میکشی؟؟ مگه نمیخواستی دوباره بد اخلاق بشی... پس چی شد؟ صورتتم رو یکم جمع کردم که آره یعنی درد دارم! الهی دستم بشکنه! هر لحظه داشت تعجبم زیاد و زیاد تر میشد...!! این آراد بود؟؟؟ نبود...!! نه نبود... این آراد نبود که داشت میگفت دستش بشکنه...!! این آراد من نبود...!! حالا نوبت خودم بود که برم تو شوک... من چی گفتم؟؟ آراد من...؟؟؟ پناه؟ سکوتم باعث شده بود بیشتر و بیشتر نازم رو بکشه... روم رو ازش برگردوندم و باز هیچی نگفتم...!! مشغول خرد کردن سیب زمینی ها شدم!! که صدای ضعیفش شنیدم: نگام نمیکنی؟ انقدر از من بدت میاد؟؟ آراد...!! داشت با این حرفاش منو به مرز دیوانگی میرسوند...!! چی میگفتم... نمیتونستم هیچی بگم... فقط این دستم بود که داشت کند میشد!! و چونه م بود که داشت میلرزید... نه دختر نکنه و ابدی بزنی زیر گریه... نکنی دختر!! اینهمه خودداری کردی... خرابش نکن حالا هم خوددار باش!! بیم رو به دندون کشیدم تا چونه م نلرزه... نکن اونکارو... این حرفش باعث شد که سرم رو با سرعت برگردونم سمتش... با لحن طلبکارانه ای گفتم: بله! پوزخندشو زد و گفت: قیافه تو اونطوری نکن... ای مرد که پرو...!! منظورش از قیافه م لبام بود!! اخمی رو پیشونیم نشوندم... اخم و تخمتو تموم نمیکنی؟ دست از خرد کردن سیب زمینی ها کشیدم و برگشتم و خشن نگاهش کردم! یعنی که نه! پس نه؟؟ ابرو هام به علامت نفی بردم بالا... پس خودم تمومش میکنم!! تا اومدم معنی حرفش رو هضم کنم، دیدم تو آسمونام!! دست انداخته بود دور کمرم و منو برده بود بالا و به صورت دمر گذاشته بود

رو شونه چپش...!! شکم روی سرشونه ش بود و سرم هم از پشتش آویزون بود... با دستهام مشت میکوبیدم به کمرش... آی مشت میکوبیدم...!! با پاهام جفتک مینداختم که سریع با دستهایم پاهامو قفل کرد...! جیغ و دادم هم که هوا بود... آراد... ولم کن... خندید و درحالیکه داشت به سمت اتاق خواب من میرفت، گفت: ولت کنم؟؟ به همین خیال باش! پاش در اتاق رو باز کرد و منو که هنوز روی سرشونه ش بودم برد تو...!! تا اومدم فکر کنم بینم که کار بعدیش چی میتونه باشه، دیدم که با کمر پرت شدم رو تخت!! صدای جیری از تخت بلند شد!! منو گذاشت و خودشم کنارم نشست... بیوسم خوب میشه؟؟ دیگه نزدیک بود شاخام بزنه بیرون... این حالش بد بود؟؟ با دستپاچگی کفتم: چی؟ کجارو؟ نگاهش شیطان شد: کجا رو دوس داری؟؟ لیمو گاز گرفتم بردم تو دهنم!! چی گفتم من... وای! د میگم نکن اونجوری قیافتو!! آراد!! ادا!! نیشگونی از پهلو گرفتم که به خودم پیچیدم... نگفتی بیوسمش خوب میشه؟؟ من نمیدونم داری راجب چی حرف میزنی! صداشو آروم کرد و گفت: ولی من خوب میدونم... خم شد روم... با چشمهای سوزانش نگاهم کرد... نگاهش رو از چشمهام برد پایین رو لبهام.. از لبهام برد بالا رو چشمهام.. همینجوری تو نوسان بود...!! تا پیام بفهمم جریان چیه، پیشونیم داغ شد...!! و بعد هم تندی بلند شد و بعد تنها صدایی که اومد، به هم خوردن در بود...***_ من از این خوشم اومده!! درحالیکه داشتم روی خرید مانتویی که ازش خوشم اومده بود، پافشاری میکردم این رو گفتم!! آراد بهتر از اینا هست.. اینو بیخیال شو!! نمیدونستم چرا نمیداشت اون مانتو رو بخرم!! نه! من ازش خوشم اومده!! خم محوی نشوند رو پیشونیش... پناه! صداش محکم بود!! مثل خودش منم صداش زدم: آراد! سرش رو انداخت پایین و با پاش روی زمین خط کشید... باشه، اما اگه خوب نبود، نمیخریمش! از فرصت استفاده کردم و لبخند گل گشادی زدم و گفتم: باشه.. حالا بیا بریم!! بالاخره بعد از کلی زبون ریختن، آقا اجازه داد بریم داخل بوتیک! راستش صاحب بوتیک هم دوستمون بود!! یعنی انقدر که ازش خرید کرده بودیم شده بود یکی از بهترین دوستانمون!! با شیطنت جلوتر از آراد رفتم تو... سلام بلند و بالایی کردم که پسره، که اسمش هم آرش بود، با هول و ولا برگشت سمتم!! قیافه شوک زده ش، بعد از دیدن من خندون شد: به سلام گل دختر! رفتم جلوی ویتترین شیشه ای و دو تا آرنجام رو گذاشتم روی ویتترین و مشتمو زیر چونه م... آرش خوبی؟ اونم به تقلید از من همینکارو کرد، صورتش رو یکم آورد نزدیکتر و با لحن بامزه ای گفت: از احوالپرسی های شما... نمیدونم چی شد که دستم بی هوا مشت شد و کوفته شد تو بازوی آرش...!! هنوز این عادتمو ترک نکرده بودم...!! حواسم هم نبود که آراد الان با من بود!! چند ثانیه ای بیشتر از این کارم نگذشته بود و آرش هم داشت روی بازوشو ماساژ میداد که دستی پیچید دور کمرم و منو کشید عقب..! میدونستم کیه! میدونستم عصبیه!! از فشار دادن ناخوناش توی پهلو مشخص بود!! خانومم میخواد اون مانتوی آبی کاربنی پشت ویتترینتون رو پورو کنه!! این صدای محکم اما عصبی بود.. ابروهای آرش پرید بالا... پناه جان معرفی نمیکنی؟ تا اومدم بزبونم رو تو دهنم بچرخونم و حرفی بزنی، آراد گفت: اتفاقاً این سوال منه، عزیزم معرفی نمیکنی؟ (با غیض گفت!) به نگاه به آرش انداختم و به نگاه هم به آراد...!! حالا اول جواب کدومشون رو بدم...؟؟ آرش، آراد نامزدم... آراد، آرش بهترین دوستم... پهلوام داشت از سوزش میترکید...!! هر چی حرص داشت روی کمر من خالی میکرد! آرش تبریک میگم، ایشا... خوشبخت بشی خانومی.. ای آرش جان من اینکارو نکن.. آراد هی داشت بیشتر قاطی میکرد!! آراد خب حالا آقا آرش اون مانتو رو به ما میدی یا نه؟ آرش درحالیکه داشت به سمت رگال مانتوها میرفت، گفت: بله چرا که نه... اینجا متعلق به پناه جونه.. آرش امروز چرا اینجوری میکرده...؟؟ آراد برگشت و تندی نگاهم کرد... نگاهش بی شک این معنی رو میداد: «این مرتیکه کیه دیگه» منم قیافه مو برآش مظلوم کردم که یعنی: «گیرنده دیگه» بالاخره

آرش سایز خودم رو برام آورد و درحالیکه داشت با من به سمتِ اتاق پورو میومد، در گوشم گفت: این بد اخلاقو از کجا گیر آوردی؟ ریز خندیدم و گفتم: به جایی دیگه.. تو کاریت نباشه.. در اتاق پورو رو برام باز کرد و درحالیکه با دستش بازمو گرفته بود منو هل داد تو اتاق پورو!! ترسیدم... ترسیدم از آراد!!! یعنی چی پیش خودش فکر میکنه؟؟ در اتاق پورو رو روی هم گذاشتم... با عجله شروع کردم به باز کردنِ مانتوم... صدای آرش میومد: پوشیدی امانه... داشت مسخره م میکرد!! معنی اسممو!! دیوانه!! نه خیر!! تو کاریت نباشه بچه پررو!! خندید و گفت: باشه پس هر وقت پوشیدی بگو.. صدای قدم هاش بود که داشت دور میشد.. مانتومو در آوردم و اونم مانتو رو روش پوشیدم، زیرِ مانتوم یه تاپِ جذبِ مشکی پوشیده بودم...!! که یقه ش تا رویِ قفسه سینه باز بود!! معمولا برای زیرِ مانتوم از ش استفاده میکردم.. همینطوری داشتم خودمو تو آینه نگاه میکردم با اون تاپ و قریب صدقه خودم میرفتم که صدای قدم هایی رو شنیدم... گفتم حتما آرشه دیگه دوباره اومده پیرسه پوشیدم یا نه!! در اتاق پورو رو نبسته بودم، روی هم گذاشته بودمش!! دستم داشت میرفت سمتِ اولین دکمه تا بندمش که یدفعه درِ اتاق پورو باز شد و من چسبیدم به دیواره ش! برای یه لحظه ترسیدم و چشمامو بستم... دستم از حرکت باز موند!! آروم لای چشمامو باز کردم...!! ابا دیدن صورتِ قرمز ش، یه سگته ناقص رو رد کردم!! دهانش یکم از هم باز بود و نفسهایِ عصبیشو از اون راه میفرستاد بیرون... این پسره با تو چه نسبتی داره؟؟ نمیدونم چرا لبام از هم باز نمیشد که حرفی بزنم!!! دستهاشو دو طرفم روی دیواره اتاق پورو گذاشت و صورتشو آورد جلو... مگه من با تو نیستم؟ من دوستمه... چه جور دوستی؟ یه دوست معمولی... اما رفتارِ اون اینو نشون نمیداد...!! ابا بیحوصلگی اومد پیشش بزنم و برم بیرون چون داشتم از گرما میسوختم، دستم رو گذاشتم روی شونه ش تا بزنمش کنار، که اون دستش رو گذاشت روی بازوم و بازومو با دستش محکم چسبوند به دیوار!! دیگه هر دو داشتیم نفس های کشدار و بلند میکشیدیم!! زبادی اونجا گرم شده بود...!! یا شایدم ما گرمون شده بود!! چیه باز میخوای فرار کنی؟؟ من ولم کن آراد... چته؟؟ میخوای آبروریزی بشه؟ بازوم داشت از فشار، میترکید... تو.. تو هوز باورت نشده که من شوهرتم؟؟ باورت نشده که اسم من تو شناسنامه؟؟ پلک هامو رو هم گذاشتم و محکم فشار دادم... چرا وحشی شده بود؟؟ چرا لال شدی؟؟ نکنه دوس داری نشونت بدم که شوهرتم؟؟ لبمو گاز گرفتم!! منظورش چی بود...؟؟؟؟؟؟ فقط با استرس نگاهش کردم و هیچی نگفتم... پس میخوای نشونت بدم... در کسری از ثانیه، سرشو خم کرد و آورد سمتِ گردنم...!! وحشیانه لبش رو گذاشت روی گردنم و حرکت داد!! یجاها بیش رو می*ب*و*سید!! گاز میگرفت...!! اخل شده بود...!! طوری شده بود که نمیتونستم جلوشو بگیرم...!! دستش یکی دور بازوم بود و یکیشم پشتِ گردنم...!! سرم رو کج کردم تا نتونه به کارش ادامه بده اما اون همونجوری ادامه داد تا زیرِ چونه م...!! بیش از حد گرم شده بود!! صدایِ ضعیفی ازم درومد: آراد... نمیدونم چرا ولی شُل شده بودم...!! سرش از حرکت باز موند...!! مکث کرد...!! چند تا نفس تند کشید و بعد سرش رو برد عقب...!! دستمو ول کرد...!! او با عجله زد بیرون!! دیوونه شده بود!! تا حالا این جور دیوونگیشو ندیده بودم!! حریص شده بود!! نمیدونم شاید دست خودشم نبود!! برگشتم سمتِ آینه...!! از رویِ قفسه سینه م تا زیرِ چونه م قرمز و نمناک شده بود!! آراد... چیکار کردی... چیکار کردی تو...؟؟ حالا من چجوری برم بیرون با این ریخت و قیافه؟؟ دیگه نیومدم مانتو رو امتحان کنم سریع درش آوردم و مانتوی خودم رو پوشیدم!! حالم خوب نبود!! نمیگم خوشم نیومد اما بدم هم اومد!! اونجوری نباید اتفاق می افتاد!! درستیه وحشی باز یاشو دوست داشتم ولی عصبی بود... تنها وحشی نبود...!! اومن نمیخواستم با من خشن برخورد کنه...!! دکمه های مانتو رو بستم و شالم رو سعی کردم یجوری بندازم تا گردنم معلوم نشه... ولی بازم یه قسمتیش معلوم میشد!! ابا کلافه گی رفتم بیرون... رفتم مانتو رو

گذاشتم روی ویتترین.. آرش_ چرا انقدر طولش دادی؟ پوشیدنش سخت بود! نمیدونم اینو از کجام دراوردم
گفتم!! نگاه آرش افتاد به چونه م...!! نکنه فهمید؟؟ آراد کنار صندوق ایستاده بود... مثلاً میخواست حساب
کنه؟؟ احمق!! آرش_ چونه ت چی شده؟؟ ه...هیچی... حساسیت زده!! آرش_ حساسیت به چی؟؟ اه اینم ول
نمیکرد!! ذرت مکزیکی خوردیم، تند بود... به لفل حساسیت داره!! این صدای آراد بود... وای!! منم در تایید حرفش
گفتم: آره... وقتی لفل میخورم اینطوری میریزه بیرون از بدنم قرمز میشه... آرش_ اوکی، خوشتر اومد
حالا آراد_ میخوایم بازم اون بود که جواب داد!! آرش_ باشه، مبارکت باشه... رفت سمت صندوق... آراد حساب
کرد...!! دیگه رمقی برام نمونه بود تا با آرش شوخی کنم!! سرسری ازش خداحافظی کردم و رفتم...!!
سفره عیدمون رو خودم چیده بودم...!! یه سفره کوچیک اما بامزه...!! سفره ای دونفره...!! شاید این اولین و آخرین سالی
بود که عید رو با آراد بودم! یکم غم انگیز بود...!! ولی واقعیت بود و کاریشم نمیشد کرد...!! 2 ساعتی به سال تحویل
مونده بود...!! سال تحویل رو تصمیم داشتیم تو خونه خودمون باشیم ولی شام دعوت بودیم خونه مریم جون...!! آراد
رفته بود حموم...!! پروو نداشت من برم اول خودش رفت...!! اما منم داشتم برای لحظه لحظه ی عیدم برنامه ریزی
میکردم...!! یه کیک خونگی هم خودم پخته بودم یعنی توی فر بود و داشت درست میشد...!! بالاخره آقا اومد
بیرون...!! اینو از صدای بهم خوردن در فهمیدم...!! تند رفتم تو اتاقم و حوله مو برداشتم و رفتم پریدم تو
حموم...!! ناگفته نماند برای عید هم موهامو فندقی کرده بودم رنگ موهای خودم که خیلی هم بهم میومد...!! بعد از
حموم، یه لباس انتخاب کردم که بیوشم...!! یا تاپ چسبون دکلمته به رنگ سفید... با یه شلوار جین چسبون تا پایین
زانو... که با یه کمر بند خوشگل، کمرم رو باریکتر نشون میداد...!! عاشق تپ های اسپرت بودم...!! صندل های پاشنه یه
سره م رو هم برداشتم و پام کردم... ناخونامو لاک قرمز گوجه ای زده بودم... وای من عاشق این رنگم...!! بعد از
لباس رفتم سراغ موهام... با سشوار خشکشون کردم و جلوش رو حالت دادم... چون موهام صاف بود زیاد نیاز نداشت
روش کار کنم...!! آرایشم که مثل همیشه یه رژ گونه... رژ لب سرخابی... ریمل و مداد چشم... قیافه م ناز شده
بود...!! رنگ موهام باعث شده بود تغییر کنم...!! نیم ساعت بیشتر نمونه بود... یه هیجانی افتاده بود تو دلم...!! در اتاق
رو باز کردم و رفتم بیرون...!! رفتم سمت آشپزخونه... کیک رو تو فر گذاشته بودم تا سرد نشه...!! کیک هارو از تو فر
در آوردم و برش زدم...!! روشون رو با خامه و اسمارتیس، تزیین کردم...!! بردمش و گذاشتمش کنار سفره هفت
سین...!! راستی آراد کجا بود...؟ صدای باز شدن در اتاق اومد...!! اییا تا بهش فکر کردم اومد...!! ایجوری هیجان
داشتم...!! عجیب بود...!! تا حالا اینجوری نشده بودم...!! سعی کردم لبخند بزنم...!! از بعد از جریان اتاق پورو یکم
باهاش سرسنگین شده بودم... اما نمیشد دم عیدی باهاش قهر باشم که...!! صدای دمپایی هاش روی پارکت، داشت
نزدیکتر و نزدیکتر میشد... تا اینکه... دیدمش...!! مثل همیشه جذاب...!! یه تیشرت سفید آدیداس با شلوار ستش
تنش بود...!! ایجورایی تو انتخاب رنگ لباس تشابه داشتیم...!! لبخندم رو با لبخندی مثل خودم جواب داد... 3 دقیقه
آخر بود...!! آراد روی مبل دو نفره نشسته بود اما من هنوز سر پا بودم...!! دستش ر برام باز کرد و بهم اشاره
کرد... یعنی اینکه برم پیشش بشینم...!! خجالت رو گذاشتم کنار...!! خودم دوست داشتم برم...!! نمیدونم این موجود
چی داشت که منو اینقدر به سمت خودش میکشوند...!! لبخندم رو پررنگتر کردم و رفتم جلو... آروم نشستم
کنارش... دستش رو دور بازوم حلقه کرد و منو بیشتر به سمت خودش کشوند... یکم خودمو کشیدم پایینتر تا خوب
تو بغلش جا بشم...!! سرم رفت تو گودی گردنش...!! چی شده بود که ما انقدر با هم راحت شده بودیم...؟؟ خوئم هم
دلیلشو نمیدونستم!! یک دقیقه و بیست ثانیه مونده بود... ناخودآگاه دستم رو انداختم رو کمرش و رسوندم به

پهلوش... بغلش کردم... چون دلم میخواست!! واسم مهم نبود غرورم چی میشه!! کاری رو که دلم میخواست رو انجام دادم!! این همه نزدیکی باعث شده بود ضربان قلبم بره رو هزار...!! صداهش رو به وضوح میشنیدم...!! هنوز هیچ حرفی نزده بودیم...!! هیچ کدومون!! 57 ثانیه دیگه... موهام روی بازوش پخش بود... سرم متمایل شده بود سمت قفسه سینش!! چونه ش روی سرم بود... صدای تپش قلبش رو میشنیدم...!! تند و بدون ریتم... بدون وزن...!! حقیقت داره اینهمه نزدیکی...؟؟؟ 15 ثانیه..هیجان اینکه میخوام سال جدید رو با آراد شروع کنم یک لحظه هم منو آروم نمیذاره...!! 7 ثانیه... دینگ دینگ دینگ... 6... 5... 4... 3... 2... 1... و بالاخره.. سال تحویل شد و تنها صدای گوینده تلویزیون بود که سال نو رو تبریک میگفت به گوش رسید...!!

سرم رو گرفتم بالا و آرادو نگاه کردم... عیدت مبارک! قبل از اینکه چیزی بگه، خم شد و دست انداخت زیر پاهام... پاهام رو آورد بالا... تکونم داد و نشوندتم و پاهاش... دستش سر خورد رفت زیر کمرم... اونیکی دستش هم دور پام بود... عید تو هم مبارک.. بعد از اون، تو چشمهای هم خیره شدید... ارتباط چشمیون یه لحظه هم قطع نمیشد...!! اما نگاهمون نشون از تحلیل رفتن توانمون بود...!! توانمون در برابر هم!! در برابر خودداری در برابر هم...!! نگاهش سر خورد اومد رو بینیم... اومد پایینتر... رو پشت لبم... با کمی تردید اومد پایینتر... رو لبم!! نگاهش رو لبام مات شد...!! حس میکردم نزدیک شدن صورتش رو... حس میکردم لرزیدن دستهاشو... و حس میکردم جلوتر رفتن صورت خودم رو...!! حس میکردم و نمیخواستم جلوشو بگیرم...!! حس میکردم و دوست داشتم ادامه بدم...!! شاید صورتهاون دو بند انگشت بیشتر با هم فاصله نداشت...!! اما چشمهاون همچنان باز بود...!! لب پایینم رو کمی به دندون کشیدم... دستش از روی پام بلند شد و اومد بالا... گذاشت روی لب پایینم...!! چند بار گفتم نکن اینکارو... (صداهش بیش از حد آروم شده بود) لبم رو آزاد کردم... دستش موند رو لبم...!! صورتش رو نمیخوست ببیره عقب... چرا باید میبرد...؟؟ شاید منم دوست داشتم ادامه بدیم...!! دستش رو از روی لبم کشید و برد سمت گونه م... پخش شدن رژ لب روی لبم و رنگ گرفتن دور لبم و گونه م رو حس کردم...!! همه اینکاراش داشت منو قانعتر و قانعتر میکرد... قانعتر برای اینکه منم یه کاری کنم... و قانعتر برای اینکه ادامه بدم...!! دست راستم رو بردم بالا... یه تار از موش که افتاده بود روی پیشونیشو زدم کنار... با دستش سریع دستم رو رو هوا گرفت و برد سمت لبش...!! روی انگشت سبابه م رو یه ب*و*س*ه کوچیک زد...!! چرا هیچ کاری نمیکرد... تا کی میخواست نگام کنه؟؟ سرش دو سه سانتی اومد پایین... لبش رو گذاشت روی گودی چونه م... لبش رو رو پوستم کشید و آورد پایین لبم نگه داشت... چند ثانیه مکث کرد... خیسی و نرمی چیزی رو روی لب پایینم حس کردم... و اون چیزی نبود جز...!! من هم شیر شدم... دو تا دستهامو بردم بالا و توی موهاش قفل کردم... نرم منو میب*و*سید...!! دیگه وحشی نبود... عصبی نبود... خشن نبود...!! آروم بود! وحشی بازیشو دوست داشتم... ولی آرامششم دوست داشتم...!! گاهی آرامش بین اون همه وحشی بازی عاشقانه، نیاز بود...!! حس شیرینی بود.....

بعد از اون ب*و*س*ه به نسبت شیرین و طولانی، از رو پاهای آراد پایین اومدم و کنارش نشستم و با هم کیکه که پخته بودم رو با چایی خوردیم... داشتم حاضر میشدم که بریم خونه مریم جون اینا...!! نمیدونستم از حسم نسبت به آراد بگم...!! فقط میتونم بگم یه حسی یه که یدفعه اومده و تو دلم جا خوش کرده...!! یه حسی که بهم قدرت میده...!! برام شیرینه!! دوست دارم این حس همیشه همراهم باشه...!! نمیدونستم زیاده خواهی بود... یا نه...!! اما من این حسو میخواستم...!! مانتوی بلندم رو، تنم کردم و شلوار لی لوله مو هم تنم کردم...!! شال مشکی قرمزمو گذاشتم سرم و

موهامو از زیرش باز گذاشتم...!میخواستم رژ لبمو تمدید کنم...!آراد حسابی خرابکاری کرده بود...!هم لب و لوچه ی خودشو..هم منو...!درسته اولش آروم شروع کردیم،اما بعدش یکم بهش سرعت دادیم...!حتی فکر کردن بهش،دلم رو میلرزوند...!بدم نمیومد بازم تکرارش کنیم...!چرا بدم بیاد...!اینهمه احساساتِ آراد رو دیدم بدم بیاد...؟؟اول در اتاق زده شد و بعد هم دستگیره در پایین اومد و در باز شد...!چقد راحت شده بودیم با هم...!شاید آراد دو سه باری بیشتر تو این اتاق نیومده بود...داشتم رژ لبم رو میزدم که با اومدن آراد دست از کار کشیدم...از آینه داشتیم نگاهش میکردم...!اونم آماده شد بود..._حاضری عزیزم؟!این جمله ای بود که از دهن آراد خارج شد...در حالیکه داشت به سمت میومد گفت: _میشه رژ لب منی؟دستم از حرکت باز موند..._چرا...اومد جلو..جلو و جلوتر...از پشت چسبید بهم...دو تا دستاشو حلقه کرد روی شکمم و سرشو روی شونه م گذاشت...گونه شو چسبوند به گونه م: _چون میخوام هر وقت که دلم خواست ببوسمت بدون اینکه کسی بفهمه..از این حرفش کمابیش گونه هام رنگ گرفت..._خجالت کشیدم...!_خجالت کشیدنتم دوست داشتتیه...اینو گفت و سرشو کج کرد،لبش رو روی گونه م گذاشت..هیچ کاری نکرد...فقط لبش رو روی گونم گذاشت...دستهام عرق کرده بود...گر گرفته بودم...دستهایم رو روی شکمم حرکت میداد..این امروز میخواد منو سکنه بده..._آراد..بریم دیگه..دیر میشه...لبشو کشید از روی گونه م به سمت گوشم...روی لاله ی گوشم رو ب*و*س*ه نرمی زد: _آره،بریم...اینو گفت و داشتیم با هم میرفتیم که یاد رژ لبم افتادم..دست بردم تا برش دارم که آراد دستم رو کشید و گفت: _نمیخواد بزنی دیگه..._اما آراد نمیشه که..نگاهم کرد و گفت: _پس کم بزن خوب؟؟_لحنش چقدر بیگونه شده بود!!خوب بالاخره میزدم چه فرقی میکرد کم یا زیاد...؟؟_باشه...همین که اومدم بکشمش رو لبم از دستم زده شد...!!_خودم برات میزنم اصلا!اومد جلوتر و رژ لب رو آروم گذاشت روی لبم و حرکت داد...بعد از اون رژو ازش گرفتم و درشو بستم و با دستم اون قسمتهایی که بد زده بود رو درست کردم!!دستم رو کشید و مجبورم کرد باهاش برم..

جلوی درِ خونشون،با گذاشتن پاش روی پدال گاز و عوض کردن دنده،ماشین رو از حرکت نگه داشت..._پیاده شو عزیزم.سری تکون دادم و پیاده شدم...!هنوز خجالت میکشیدم ازش...!دلیلی هم نداشت که خجالت نکشم...!رفتم جلوی در ایستادم تا آراد ماشین رو پارک کنه...!چرا نبرد تو حیاط...؟؟_نمیدونم!!پیاده شد و با یه لبخند شیک به سمت اومد...دقیقا کنارم ایستاد...بجورایی این پا و اون پا میکرد...!منم دودل بودم...!نمیدونستم آیا دستش رو بگیرم یا نه...اما دستم رو بردم بالا و از پشت گذاشتم رو کمرش...آروم...که آراد با یه حرکت ساق دستم رو گرفت و با یه چرخش،دست رو انداخت تو بازوش: _به کاری که میخوای بکنی شک نکن.چشمکی برام زد...!ته دلم قند آب میکردن...!با اینکه کار خاصی نکرده بود و چیز خاصی نگفته بود ولی من حسابی خریف شده بودم...!دور و بر خونشون زیادی ماشین و اینا بود!زنگ رو فشار داد..._به به سلام عزیزان من خوشومدین...!این صدای یه دختر شیطون بلا بود...کی میتونست باشه جز آریانا...؟؟_لبخند رو صورت هردومون به وضوح نشست...!در با صدای تیکی باز شد و ما هم قدم به داخل گذاشتیم...مریم جون و آریانا تو درگاه حاضر شدن...از همونجا برامون دست تکون دادن..ما هم همین کارو کردیم..._سلام عروس گجلم..گونه مو نرم بوشید..بعد از من آراد هم پیشونی آراد رو هم بوسید و گفت: _خوش اومدی پسرم...با آریانا هم سلام علیک و احوالپرسی و بعد هم ورود به داخل.....همین که رفتیم داخل از اونهمه مهمون تعجب کردم...!شاید بیشتر فامیل هاشون اونجا بودن...!اما من اینطور فکر نمیکردم...!با چشم دنبال پندار و بابا گشتم...!نبودن!!ماشینشون هم نبود!!یه لحظه شاید اعتماد به نفسم رو از دیدن

اونهمه آدم شیک و پیک از دست دادم...! اما منم کم نبودم...! خوب میپوشیدم...! همیشه به شیک پوشی معروف بودم... پس چرا این حس رو گرفتم؟؟ سعی کردم پشش بزنم این حس رو...! میدونستم بیخوده!! پس لبخند ملایمی روی لبم آوردم و به بقیه نگاه کردم... دستی پشت کمرم قرار گرفت... ظریف بود... زنونه بود: بالاخره پسر من و عروسم هم اومدنبعضی از دور باهامون سلام علیک میکردن بعضی هم میومدن جلو و دست میدادن... حس اینکه کنار یه شخصی مثل آراد هستم رو نمیتونم وصف کنم...! خوب بود... زیبا...! ملایم...! نمیدونستم دیگه چی بگم...! بریم اونطرف عزیزم... این صدای خودش بود که به گوشم رسید...! گرم...! مهربون!! داشت منو به سمت اتاقی هدایت میکرد...! تا بحال این اتاقو ندیده بودم...! چجوری از تو سالن یدفعه اومدیم اینجا...!!؟؟ انقدر غرق در فکر بودم که نفهمیدم...! همونطور که دستمو گرفته بود درو باز کرد و خودش رو کنار کشید...: بفرماید داخل بانو... با این حرفش خنده ی کشداری کردم و گفتم: دیوونه!

_لباساتو تعویض کن بریم پایین...! البمو غنچه کردم و گفتم: باشه... خب تو الان اینجا کاری داری؟؟ رفت سمت تختش و خودشو پرت کرد روش: اتاقه خودمه دوس دارم بمونم!! الحنش بچگونه بود...!! من... خب پس من برم یجا دیگه لباسمو عوض کنم... اینو که گفتم مثل فنر از جاش پرید... _کجا کجا؟؟ دست راستشو از پشت حلقه کرد که تا دور شکم اومد... من... برم لباسمو تعویض کنم دیگه...!! لبخند محوی زد... چشمش برق میزد... خب همینجا اینکرو بکن...! من... آخه همیشه که... لبخندش پررنگتر شد و گفت: ببخشید چرا همیشه؟؟ سرمو انداختم پایین و لبمو گاز گرفتم... دهه میگم نکن اونکارو دیگه... خوشت میاد هی رژ لبِت پاک بشه؟ چشمامو بستم و خندیدم... نمیتونستم تو چشاش نگا کنم...! خجالت میکشیدم...! باشه... حالا میشه برم؟؟ آراد... کجا؟؟ ای بابا این هی مره عقب میپرسه کجا... خونخ خاله کیجا... پیش پسر شجاع...!! والا...! برم لباسمو عوض کنم دیگه!! مثل من جواب داد: خوب همینجا عوض کن دیگه...! ای بابا ول کن نیستا... من... پس تو برو بیرون تا من لباسمو عوض کنم!! در حالیکه داشت منو با خودش به سمت عقب میکشوند، گفت: منم گفتم نه خانوم خانوما و اینجا اتاقمه و نمیرم بیرون... نشست رو تخت...! منم مجبور شدم بشینم رو پاش... ای بابا دیر شدا الان فکر میکنن داریم چیکار میکنیم...! اینو که گفتم، نیشش تا بناگوشش باز شد...: خب بزار فکر کنن...!! با آرنج دست چپم، کوبیدم تو شکمش...! آراد مسخره نشو!! صورتشو جمع کرد و با اونیکی دستش لبم رو گرفت... لبم جمع شد... تو هنوز این عادتتو ترک نکردی؟؟ بیا باز شروع شد... نه هنوز یکی کار داه... پس فقط حق داری منو اینجوری بزنی باشه؟؟ چقدر این حرفش به دلم نشست...! خوشم اومد...! باشه باشه...! سرم رو کج کردم و گفتم: باشه... اومدم بلند شم: آراد با این لباسا از گرما پختم بزا عوضشون کنم دیگه...!! با دستش بلندم کرد و گفت: خب نازنازی خانم عوضش کن دیگه مگه من کاریت دارم؟؟ تو کار نداری پس کی کار داره؟؟ والا...! آراد خواهش میکنم... هنوز این حرفم کامل نشده بود که... که... گوشیش شروع کرد به زنگ زدن... (هه چی فکر میکردین) اونکه حواسش رفت پی گوش من سعی کردم خودم رو به در اتاق نزدیک کنم تا بتونم جیم بزنم بیرون...! بله؟؟... به سلام... خوبین شما یک قدم... دو قدم... به سلامتی... سلام دارن خدمتتون... شروع کرد چرخیدن دور اتاق و حرف زدن... دستم رسید به دستگیره در... شما لطف دارین... خدمت میرسیم... آروم آوردمش پایین... پشتش به من بود... درو آروم باز کردم... متمایل شد طرف من... زحمت کشیدین... نه اون مشکلی نداره... بیارین بینمش... یه پامو بردم بیرون... آراد چرخید سمت من... اما تا اومد متوجه بشه، براش ابرویی انداختم بالا و از اتاق پریدم بیرون...!!*

سریع رفتم سمت اونیکی اتاق که خالی بود و درشو باز کردم..بدون هیچ فکری..!!حدس میزدم اونجا اتاقه آریانا باشه...درو باز کردم و خودمو انداختم توی اتاق....همونطور که درو بسته بودم چند ثانیه ای پشت در ایستادم و درو نگه داشتم..خنده م گرفته بود...هنوز برنگشته بودم سمت اتاق...همین که اومدم دست ببرم و در اتاق رو قفل کنم،صدایی منو از نفس کشیدن باز داشت...!!_کاری داشتین اینجا..؟اگه بگم قلبم برای دقایقی از حرکت ایستاد،دروغ نگفتم...صدای یه مرد بود...تپش قلب گرفته بودم...کی میتونست باشه...چشممو بستم و لب پایینمو گزیدم...واای..آراد..نیاد اینجا..؟؟چجوری درستش کنم اونوقت..؟؟با یه حرکت برگشتم عقب..نگاهم خورد تو نگاه یه پسر با قیافه خوب...!!اما نمیدونم چرا حس میکردم یکم قیافه ش به آقای ایرانمنش نزدیکه...شاید من اینطور فکر میکردم...!!_من...من...شما چی؟؟نمیدونستم چی بگم...تمام صورتتم عرق کرده بود..._من اومدم اینجا تا لباسمو عوض کنم!!مردم تا این جمله رو به زبون اوردم..._و فکر نکردین ممکنه کسی اینجا باشه..؟صریح گفتم:_نه!اونکه از صراحت من تعجب کرده بود،گفت:_و شما اومدین توی اتاق دخترعموی من اینکارو بکنین؟یکم مکث...و تازه دوزاریم افتاد..!!اه گفتما شبیه آراد ایناست...!!اما چرا تا حالا ندیده بودمش!!_بله اومدم تو اتاق خواهرشوهرم اینکارو بکنم!!منم مثل خودش جوابشو دادم...یکم ابروهاش پرید بالا..._و چرا تو اتاق شوهرتون اینکارو نکردین؟؟این بشر چقدر رو داشت...!!دوست داشتم میرفتم جلو و کراواتشو میگرفتم و میکشیدمش جلو و در گوشش میگفتم:آخه تو رو سننه جوجو!!ولی خوب جوجو نبود ها...!!...!!_عیبی داره؟؟!چی عیبی داره؟؟نفسم رو با حرص دادم بیرون و گفتم:_مگه عیبی داره اومدم اینجا؟؟جای کسی رو تنگ کردم؟؟پوزخندی نشست کنار لبش وبا انگشت سبابه ش به خودش اشاره کرد:_بله منو!در حالیکه داشتم به سمت تخت میرفتم تا کیفم رو بزارم روش و ساکم رو کنارش،گفتم:_و من یه پیشنهاد براتون دارم...!!بازم ابروهاش رفت بالا...:_چه پیشنهادی؟کیفم رو باز کردم تا تیشرتمو از توش دربیارم...!!دوباره اسپرت...!!هم نمیدونستم مهمونی اینجوریه هم برام مهم نبود و دوست داشتم همیشه اسپرت باشم..._اینکه الان از اتاق برین بیرون تا راحت باشین...تیشرتمو گرفتم دستم و روبروش ایستادم..._شما اومدین اینجا و خودتونم میرین بیرون...!!مگه نه...؟؟کوفتو مگه نه!!خیر نمیرم!!لب پایینم رو به دندون کشیدم..._نه من تا کارم رو انجام ندنم نمیرم...دو قدم به سمت اومدم...:_بینین من شمارو نمیشناسم و تا حالا هم ندیده بودمتون پس نمیدونم کی هستین و ازم توقع نداشته باشین باهاتون خوب برخورد کنم!!چه پررو...!!عین پسرعموشه ها...!!..._من هم همینطور!!_اخمش اومد رو پیشونیش و قیافه بامزه شو زشت کرد...!!دو قدم جلو تر...جلوی پام توقف کرد:_کی هستی؟؟همین حرف کافی بود که بعد...در به شدت باز شد و قلبم تو سینه م منجمد شد و نفسم بند اومد....

چهره ی خندونش یدفعه رنگ خشم و تنفر گرفت...!!دستم روی قفسه سینه م مونده بود...!!در این حد از ش میترسیدم من...!!نمیخواستم فکرای بیخود به سرش بزنه...نمیخواستم ناراحت بشه از دستم...نمیخواستم بیراهه بره...!!و الان اون با دیدن من و این پسره ی چلغوز تنها تو این اتاق چه فکری میکرد...؟؟چه فکری؟پسره یه قدم کشید عقب...:_سلام آراد خوبی؟؟آراد اما خشک شده بود انگار...!!به زور نگاهشو از من گرفت و لبش رو حرکت داد...:_سلام..._فرحان اینجا چیکار میکنی؟؟پسره داشت به سمت آراد میرفت...!!یکم خودمو جمع و جور کردم...!!_من که کاری نکرده بودم!!پس لازم نبود بترسم...!!دستشو گذاشت رو شونه ی آراد:_داشتم اتاق آری رو دید میزدم که این خانوم اومد تو...نگاه آراد ترسناکتر شد...خب..خب مگه من چیکار کرده بودم...؟؟چرا داشت به چشم یه

گناهکار منو نگاه میکرد... فرحان_ راستی آراد خانومتو ندیدم؟؟ کجاست... مطمئن بودم از قصد این حرف رو زد... عووضی!! الان تیشتر تم توی دستم بود و دستم هم بی حرکت کنار بدنم... آراد با لحن طعنه داری گفت: جلوت وایستاده! فرحان قیافه متعجبی به خودش گرفت و گفت: جدآ؟؟ فکر نمیکردم این خانوم عُقُ زنت باشه!! با ناخونام تیشتر تم رو فشار دادم... سرم پایین بود... آراد جوابی ندا فقط دستشو مشت کرد... فرحان_ خب من دیگه برم پایین... آراد سرش رو به سمت فرحان متمایل کرد و گفت: برو ماهم الان میایم... متوجه نگاهش شدم... یعنی برو تا من حساب این دختره رو برسم و بعد هم پیام...!! برو زودتر...!! فرحان لبخند معنی داری زد و بعد هم فلنگو بست... من موندم و یه دنیا شرمساری که نمیدونستم چرا...!! چرا داشتیم به کاری که نکرده بودم متهم میشدم... چرا؟ میخواستم یجوری فرار کنم... میدونستم اگه اونجا بمونم چیزای خوبی اتفاق نمیوفته... پس اومدم برم بیرون... برم یه جای دیگه لباسمو عوض کنم... تو دستشویی... ام... برای اینکار نیاز بود از بغل آراد رد میشدم... و این مصادف بود با...؟؟؟ با چی؟؟؟ چرا میترسیدم؟؟ منکه کاری نکرده بودم... درسته... کیفم رو برداشتم و اومدم آهسته از کنارش رد بشم... چیزی نمیشه... نه نمیشه... دقیقا داشتیم از کنارش رد میشدم... خوشحال بودم که دارم این مسیرو سختو طی میکنم... که... که... بدفعه... دستی روی شکمم قرار گرفت و هلم داد عقب... نتونستم خودمو کنترل کنم و تعادلمو از دست دادم و با کمر افتادم زمین...!! البته دستامو تا حدودی ستون کردم... تا اومدم بینم چی قراره به سرم بیاد، آراد در اتاق رو بست و یورش آورد سمتم...!! خودش رو انداخت روم و باعث شد کامل بچسبم به زمین... هیچ تماسی باهام نداشت... چون من پهن زمین بودم اما اون رو زانوهایش بود... دستهایش دو طرف بدنم روی زمین بود... دوباره وحشی شده بود... از خشم تو چشمات ترسیدم...!! ترسیدم... ترسیدم... ترسیدم...!! اینجا چه غلطی میکردی؟؟؟ له له میزد از عصبانیت...!! با چشمهام مظلوم نگاهش کردم... این مظلوم بازی رو برای من در نیار... فقط بگو... بگو تو این اتاق چه غلطی میکردی؟؟؟ با فرحان تنها چه گهی میخوردی؟؟؟ تا بحال اینطور باهام حرف نزده بود...!! یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین... درد بدی رو تو کمرم حس کردم... دستم رو گذاشتم روشونه هاش تا شاید بتونم متقاعدش کنم: آراد... آراد... عزیزم... باور کن... من... هیچ... هیچ... کاری... ن... ن... کردم... سرش رو به نشانه نفی به طرفین تکون داد و گفت: نه... نه... نمیتونی خرم کنی...!! فقط راستشو بگو...!! راستشو بگو تا تکلیفتو روشن کنم!! ترسیدم... خیلی...!! آراد... آراد... خواهش میکنم... نکن اینجوری... برو... برو از خودش پیرس... برم چی پیرسم؟؟؟ بگم با زخم چه غلطی میکردی تو اتاق؟؟ بعد نمیکه تو به زنت اعتماد نداری یا به من که پسر عموتم...؟؟ بدفعه یه چیزی تو گوشم زنگ زد...!! راست میگفت...!! پس... حالا نوبت من بود عصبانیتمو نشونش بدم: یعنی تو انقدر پستی که به من و پسر عموتم شک کنی؟؟ ساکت شد...!! فقط نفس نفس میزد...!! خودشم انگار فهمید بیخود فکر کرده...!! من به هیشکی اعتماد ندارم... دستم رو از روشونه ش کند... از جاش بلند شد... زود اون لباس لعنتی تو عوض میکنی و بعد پا میشی میای پایین... انگار نه انگار چیزی شده... بعدا این قضیه روشن میشه... باز هم باور نکرد... اه لعنتی... لعنت بهت... لعنت به من... لعنت به این زندگی...!!

دست به کمر از روی زمین با بدبختی بلند شدم...

حالم بد بود...!! چرا اولش خوب شروع شد و بعدش اینطوری...؟؟

مگه من کاری کرده بودم؟؟ نکرده بودم نه نکرده بودم...

فکر نمیکردم انقدر شکاک باشه...!! اما بود...

دکمه های ماتنوم رو باز کردم ...

با یه حرکت مانتومو از تنم کندم....
 تیشتر تمو تنم کردم...
 آراد...آراد...آراد...
 چرا زدی همه چیو خراب کردی...!!
 چرا...!!
 چرا وقتی که داشتم بهت حسای خوبی پیدا میکردم...!!
 چرا...چرا زدی دوباره از اوج پرتم کردی به عمق...!!
 چرا..تو چه کردی با من...؟؟!
 رژ لبم رو از تو کیفم در آوردم و کشیدم رو لبم...!!حدس میزدم رنگم پریده باشه!!
 با اون حمله ای که آراد کرد معلومه رنگم مییره...!!
 کمرم درد میکرد...!!!
 تا حالا چند بار منو اینجوری پرت کرده بود زمین...؟؟
 شمارشش از دستم در رفته...!!
 جلوی بغضمو گرفته بودم تا سر باز نکنه...!!
 قلب درد گرفته بودم...!!!
 ساکم رو از کنار تخت برداشتم و سندلامو پام کردم...
 شلوار لوله جذب سورمه ای با تیشتر قرمز گوجه ای جذب آستین افتاده...!!
 رنگ قرمز خیلی بهم میومد...!!
 دوس نداشتم تیمو بریزم بهم پیراهنو اینا پوشم...!!این تیمو بیشتر دوست داشتم...
 سندلامو پام کردم و آروم رفتم بیرون...
 صدای همهمه و صحبت همه جارو گرفته بود...!!!
 وارد سالن شدم...
 نگاه ها بهم یجوری شدن..
 چیزیم بود مگه؟؟
 لبخند تلخی آوردم رو لبم....
 اولین نفری که تو معرض دیدم قرار گرفته بود فرحان بود...!!پسره پررو...!!!
 چجوری منو سنگ رو یخ کرد پیش آراد...!!
 اوه!
 چشم غره ای نثارش کردم...!!
 پررو...!!اگه میرفتی تو عمق قیافه ش قشنگ بود...!!
 چشم و ابرو مشکمی مثل آراد.....!!!
 قد و هیكل گنده مثل آراد.....!!!
 چرا همش آراد جلو چشمه؟؟

کجا بود اصلا...؟؟
 انقدر ناراحت بودم که چیزی خوشحالم نکنه...!!!
 _ آجی من اینجاست؟؟
 بعد از این حرف تو بغلش فرو رفتم...
 بوی عطر آشنانش...!! الان واقعا بهش نیاز داشتم...!!
 _ داداشی...
 _ جان داداشی؟؟
 _ کی اومدی؟؟
 _ پیش پای شما...
 سرم رو از تو بغلش آوردم بالا...
 _ دلم برات تنگ شده بود!!!
 یکم رو پام بلند شدم و گونه شو بوسیدم!!
 _ عزیزم منم همینطور...
 پیشونیمو بوسید...
 _ مینو؟؟ بابا؟؟
 _ مینو رفته لباسشو عوض کنه بابا هم داره با آراد حرف میزنه.
 یهو یچییزی تو قلبم فرو ریخت...!!
 ترسیدم!!
 من چی.. چیکارش داره؟؟
 پندار_ نمیونم خواهری... من برم یه توکِ پا پیش مینو میام الان..
 از بغلش اومدم بیرون:
 _ برو داداش ..
 اینو گفت و از کم کم از زاویه دیدم محو شد...
 رفتم نشستم روی اولین کاناپه ای سر راهم بود...!!
 سرم رو به سمتِ پایین متمایل کردم و شروع کردم به ور رفتن با ناخونام...
 حاکی از عصبی بودنم بود...!!
 رو هوا بود زندگیم...!! میترسیدم...!!
 مهمونی یجورایی زهرِ مارم شد!!
 بخصوص که این روزان هم هی جلوی چشم رژه میرفت و بدتر عصبیم میکرد...!!
 تا میتونست هم خودشو میچسبوند به آراد...!!
 من نمیخواستم اینو...!! نمیخواستم کسی نزدیکش بشه...!!
 نمیخواستم...!!
 برام باور اینکه دارم بهش حسودی میکنم سخت بود...!!

اما حقیقت داشت..!

حقیقت داشت حسادتی که داشت مثل خوره میخوردم!!

سعی میکردم نگاهم رو از شون بگیرم اما مگه میشد؟؟

آراد هم خیلی باهش خوب رفتار میکرد!!

با کی لج کرده بود؟؟ با من؟؟ یا با خودش؟؟

من که دارم اینجا له له میزنم؟؟

من که دارم از حسودی خودم رو حرص میدم؟؟

با منی که حس میکنم دوست دارم؟؟

توی دیوونه رو دوست دارم؟؟

توی وحشی رو دوست دارم؟؟

تو که تصادفی باهات آشنا شدمو؟؟

تو که غرورت هزاران بار لهنم کرده؟؟

تو که همش در نوسانی؟؟

تو که خودتم نمیدونی چی میخوای؟؟

تو که معلوم نیست منو برای چی میخوای؟؟

تو که ...

تو که..

تو که...!!

دیگه ذهنم یاری نمیکنه!! یاری نمیکنه!!

چون پُر شده از فکر به توی لعنتی!!

پُر شده از خیال تو...!! پر شده از تصویر توووو!!!

این فکرها تو ذهنم داشت میچرخید...!! حول مغزم دوران میکرد...!!

دستم رو گذاشتم رو شقیقه هامو فشار دادم...!!

من نباید وابسته میشدم..

خب، که شدم...

نبايد بهش عادت میکردم... که کردم..

نبايد بهش احساسی پیدا میکردم... که پیدا کردم..

اما الان... چرا.. اینجا نشتم و دارم اعصاب خودمو میریزم بهم؟؟

شاید برایش نیاز باشه یکم بیتوجهی...!!

موقع سرو شام بود...!!

میلیم نمیومد ولی با وجود اون غذاهای خوشگل و رنگی رنگی مریم جون مگه میشد نخورد...؟

شام سلف سرویس بود...!! خب مهمونا زیاد بود و همه جا نمیشدن...

رفتم و ظرف و قاشق و چنگالی برداشتم...!!
 دلم میخواست از استیک بخورم...!!
 با ته چین مرغش...!!
 یه استیک برای خودم برداشتم..داشتم روش سس میزدم که ..
 _چیزی نیاز ندارین؟؟
 لامصب..!!
 بازم اون؟؟
 _ نه ممنون..به اندازه ی کافی قبلاً سرو شد..
 یعنی قبلاً تو با اون مسخره بازیات حالمو گرفتی!!
 فرحان _گفتم که تعارف نکنی...ناسلامتی خونه ی پدرشوهرت ایناست!!
 مرتیکه..
 حوصله اینیکیو دیگه نداشتم..!!
 یکم از ته دیگِ ته چین برداشتم با یکم از مرغ و رفتم سمتِ همون کاناپه....
 نگاهم رو دوختم به ظرفم و شروع کردم به بریدنِ استیک...!!
 یدفعه یکی نشت کنارم رویِ کاناپه که باعث شد یکم از جام تکون بخورم...!!
 با ترس سرم رو برگردوندم...!!
 انگار میدونستم خودشه...!!
 حرفی نزد..چیزی نگفت...!!
 فقط اومد نشت کنارم و شروع کرد به خوردن غذاش...!!
 آروم...ریلکس...معمولی...!!
 _ازت پذیرایی نکرد؟؟
 با تعجب نگاهش کردم:
 _چی؟
 پوزخندشو زد و گفت:
 _خودتو نزن به اون راه...
 آراد...!!چرا داشت میشکوندم؟؟
 چرا داشت باعث میشد احساس گناه کنم؟؟
 چرا.....؟
 _آراد...
 _سیس...هیچی نگو...الان وقتش نیست..
 با بغض گفتم:
 _پس کی وقتشه؟؟
 یجوری نگام کرد..انگار شده بود همون آرادِ خودم!!همون آرادِ مهربونه...!!
 _شب...
 با این حرف دلم لرزید..!!

یه حسی بهم میگفت امشب، میتونه اتفاقایِ جالبی بیوفته...

آراد دیگه نرفت اینور اونور..نشست کنار خودم...!!

اما معلوم بود دلخوریش...

معلوم بود ناراحتیش...

اما نمیتونست کاریم بکنه..

نمیتونست... آراد گفت ما یکم زودتر بریم..

منم میخوام...ولی....

هم میترسیدم هم هیجان داشتم...!!

هیجان از اینکه چی میشه??

چون یه حسی میگفت شاید امشب یکی از بهترین شبای زندگیم بشه!!

و یه حس دیگه که ممکنه یه جرو بحثی هم بشه!!!

دستمو گرفت...

_بریم??

یجوری گفت بریم...!!دلم ریخت...!!

من_بریم...

رفتیم سمتِ مریم جون...آریانا...باباش...و از همه خداحافظی کردیم...!!!

و راهی شدیم...راهیِ خونه...!!

راهیِ جایی که هم ترس رو مینداخت تو دلم هم شَعف رو...!!

....

درو بست..منو جلوتر فرستاد تو...!!

از پشتتم خبر نداشتم...بعید هم نبود یدفعه یچیزی بشه...

پرتم کنه...بزنتم...!!

والا...

حاضر هم نبودم برگردم...!!!

میترسیدم...

اما صدایِ قدم هاشو میشنیدم...

قدم هام کند شده بود...!!

کُند...!!

یدفعه خوردم به دیوار...!!

با کمر...!!

اول منو چرخونده بود و بعد کوبیدتم به دیوار...!!

دردِ بدی تو کمرم پیچید...!!

این آخر باعث میشه من دیسکِ کمر بگیرم...!!

سرش کنارِ سرم بود...
 اما در خلافِ هم...
 نفساش تند بود...عصبی بود...!!
 _بگو...بگو که چیزی نشده...بگو که همه چی توهمه...
 کلماتو بریده بریده میگفت...
 از جلو چسبیده بود بهم..
 دستهامو آوردم بالا و رویِ قفسه سینه ش گذاشتم....
 سرش رو آورد عقب...
 با چشم های به خون نشسته...نگاهم کرد...
 _باور کن...باور کن چیزی نبوده...
 چشماش یکم خیس شد...
 عزیزم...!!
 _قسم بخور..به جون من قسم بخور...
 مضطرب نگاهش کردم...!!چه چیزِ سختی رو ازم میخواست...!!
 من به ..به مرگِ خودم...
 لبشو گزید...خودشو کنترل کرد...!!
 دستش رو کنارم روی دیوار مُشت کرد...
 _تو غلط کردی جون خودتو قسم خوردی...
 دستم رفت بالاتر روی یقه ش...
 دو تا دکمه اولش باز بود...
 دستهامو پیچیدم دورِ گردنش و پشتش قفل کردم...
 _آراد...
 سرش رفت زیرِ گردنم...
 _جونِ آراد...
 قلبم شروع کرد به گرومپ گرومپ زدن...!!
 _من...من...
 _تو..چی؟؟
 _من کاری نکردم....
 آراد_ ثابت کن...
 دیگه داشت اشکم درمیومد...!!
 _م..م..من..چجوری...آخه...تو...تو..
 _من بهت شک ندارم...اما میترسیدم پناه!!
 شالم از سرم افتاده بود رو سرامیک...

دهانش زیر گوشم بود و این حرفها ازش درمیومد..

من از چی..

آراد تو خیلی پاکی...میترسیدم...چیزی بشه.....

خودمو بیشتر بهش چسبوندم و گفتم:

_نه...آراد...من هیچوقت بهت خیانت نمیکنم...

آراد میدونم...میدونم....

نرم شده بود....

شروع کرد به بوسیدن گردنم...

شل شده بودم...

دوسش داشتم...!!این داشت بهم ثابت میشد که دوسش داشتم!!

دستش رفت سمت بند مانتوم..بندش رو با یه حرکت باز کرد...

دکمه هامو آروم باز میکرد..!!داشتم تو بغلش غش میکردم...!!

دستشو از زیر مانتوم برد تو و دور کمرم حلقه زد...

منو از دیوار کند..داشت میرفت عقب عقب..نمیدونستم کجا...ولی...عقب...

سرشو آورد بالا..چشمه‌اش یجور خاصی شده بود...گیرا تر از همیشه!!

نفهمیدم چجوری لبام داغ شد...!!

اما با احساسش،شعفی تموم وجودمو گرفت...!!همراهیش کردم..

همنطور رفت عقب....

رسید به در..در اتاق من...!!

با یه دستش درو باز کرد...

خودش رفت تو و منم دنبالش...!!

پرت شدم رو تخت...!!رو همون تختِ یه نفره ای که ازش بدم میومد...!!

ولی الان بهترین جای دنیا بود...

صبح با احساس تنگی جا،بیدار شدم..یکی از پاهام یجایی قفل شده بود...!!

چشمامو باز کردم...

صورتش دقیقا جلوی صورتم بود...!!عزیزم...!!

پای چپم بین پاهاش قفل شده بود...!!

هنوز شلوار لیم تنم بود...!!

پاهام درد گرفته بود با این شلوار لی تنگ خوایدم...!!

تیشتر تم تنم نبود اما لباس زیرم تنم بود...!!

شلوار دیشب آراد هم تنش بود...!!

و اما دیشب...!!

حس پرواز رو داشتم...!!
 بهم دست درازی نکرد...
 اون ،اون فقط تا دم دمای صبح ،سرشونه هام و بازو هام،به اضافه ی شکم رو غرقِ ب*و*س*ه کرد...!!
 و نه بیشتر از این...نه...!!
 همین باعث شد نسبت بهش احساس خوبی پیدا کنم...!!
 فقط باعث شد یکم بیشتر بهم نزدیک بشیم...!!
 اما اونم تا همین حد کم...!!
 همین یه ذره عشق و محبت...!!
 همین یه کوچولو...!!دستم رو گذاشتم روی سینه ش...یکم رفتم جلوتر و روی قفسه سینه شو نرم بوسیدم..
 تکونی خرد و چشمهاشو کمی از هم باز کرد..
 _صبح بخیر!!
 نیمخیز شد و دستشو انداخت پشتم..
 _ظهر بخیر،نه صبح بخیر!!
 یکم تو جام جابجا شدم تا بتونم ساعت رو ببینم..
 12 بود!!
 _وای آراد ساعتو...!!
 اینو گفتم و چرخى زدم و خم شدم از تخت..
 تا تیشرتمو بردارم...
 آراد_چیکار میکنی؟
 تیشرتمو چنگ زردم..
 _هیچی...
 نشتم رو تخت...
 همین که اومدم تیشرتمو بپوشم صداش منو متوقف کرد:
 _نیوش!
 دستم رو هوا خشک شد.....!!
 این الان چی گفت؟؟
 یعنی چی نیوش؟؟
 با بُهت نگاهش کردم...
 _نمیتونم ازت دل بکنم پناه!
 دوییدن خون به زیر پوستم رو حس کردم...!!گرمای شدیدی وجودمو گرفت...
 ساکت شدم...!!
 _ته ریشم که اذیتت نکرد...؟؟
 والای عزیزم...!!!چه قدر مهربون شده بود...!نمیگه الان جوگیر میشم، میپرم بغلش؟؟

نه تنها ریشش اذیتم نکرد... بلکه باعث میشد لذت ببرم!!
 چون باعث میشد حس کنم یه مرد کنارمه... یه مرد پشتمه!!
 همونطور که تیشتر تم رو جلوی بدنم بین دستهام گرفته بودم، خم شدم روش و گوشه لبش روی ریشش رو نرم
 بوسیدم:
 _ نه عزیزم...
 چقدر این لحظه ها خوب بود...!! دوست داشتم تمام زندگیم اینجوری پیش بره...!! نمیخواستم این روزا تموم شه...!!
 نمیخواستم چیزی تموم شه...!!
 نمیخواستم...!!
 تازه شروع شده بود...!! چی میخواست تموم شه؟؟
 نباید این اتفاق بیافته...!!
 زمنه نمیتونه دیگه انقدرام نامرد باشه، میتونه؟؟
 روزها از پس هم میگذشت...!! هر روز بهتر از روز قبلی با آراد... با بودن آراد... با مهربونی آراد... با عشق آراد...!! عشقی
 که هنوز نتونسته بود اعترافش کنه...!! بهتره بگم عشقی که هنوز هیچکدوممون نتونسته بودیم اعترافش کنیم...!! اما
 یجورایی این عشق اعتراف نشده رو دوس داشتم...!! چون یجورایی برام مرموز بود...!! دوست داشتم زندگیمو...!! اما
 میترسیدم...!! همش یچیزی تو دلم داشت تکون میخورد...!! تو این فکرها بودم که با صدای زنگِ تلفن، نبضِ گردنم
 شروع کرد به زدن...!! چون دقیقاً کنارش نشسته بودم صداش زیادی برام بلند بود...!! ترسیدم...!! گوشه رو
 برداشتم: بله؟_ الو سلام دخترم. به ثانیه نکشید که شناختم...!! البته اگه شماره رو نگاه میکردم زودترم
 میشناختم...!! سلام بابا جون. خوبین؟؟_ ممنون. تو خوبی؟؟_ آراد چگونه؟_ مرسی ما خوبیم...!! چیزی شده؟؟_ نمیدونم
 چرا حس میکردم چیزی شده...!! این حسم آخر یکاری دستم میداد...!! نه دخترم چیز خاصی نشده، فقط میخواستم به
 تو بگم خودت برام اینکارو انجام بدی. کنجکاویم هی داشت بیشتر میشد... چه کاری چرا همه چیز مبهم
 بود؟؟_ من چه کاری باباجون؟_ راجبش با آراد حرف زدم...!! اونقدر سخاوتمنده که قبول نکنه. ولی منم نمیتونم زیر دین
 کسی باشم. کی میدونه ممکنه دو روز دیگه تو این دنیا نباشم. من اه بابا. این چه حرفیه. _ حقیقتیه که یه روزی برای
 همه پیش میاد. خب حالا میتونی اینکارو برام بکنی؟؟_ مطمئنم از تو قبول میکنه. این بابام چرا حرفشو نمیزد؟؟_ جون به
 سر شدم. من خب بفرمایید بگید چیکار باید بکنم!!_ امروز پاشو بیا اینجا، نمیتونم پشتِ تلفن بگم. اهههه پس من تا
 غروب دق میکنم!!_ من الان پیام؟_ نه الان زوده.. بزار یکم استراحت کنم. 7 اینجا باش. ساعت رو نگاه کردم... 5
 بود. من باشه.. پس میام بابایی. منتظر تم. فعلاً خدا حافظ دخترم. من خدانگهدار. گوشه رو گذاشتم سر جاش...!! حالا
 نمیشد بگه؟؟_ من چجوری صبر کنم؟؟_ چی بود که به آراد هم گفته بود...؟؟_ منظورش از دین چی بود؟؟_ نمیدونم
 چرا، شاید بیخود بود، ولی یه حسِ نافرمی رو انداخته بود تو دلم...!! حتی نمیخواستم فکرشو بکنم...!! فکر به اینکه
 ممکنه حسم راست باشه...!! فهمیدم چجوری آماده شدم...!! فقط فهمیدم یه تاکسی گرفتم و مستقیم رفتم خونه
 مون...!! خونه ای که آراد باعث شده بود الان خونه مون باشه...!! آخ آراد.. تو چه کردی با من...؟؟_ چه کردی
 پسر...؟؟_ پول تاکسی رو حساب کردم با یه دلهره ای خاص رفتم جلوی در... نفس عمیقی کشیدم... سه.. دو.. یک... و
 دوباره.. زنگ رو فشردم.. در برام باز شد...!! ماشین پندار نبود... اه اصلاً یادم رفته بود پندار رفته خونه
 خودش...!! مسافت حیاط رو با بدبختی طی کردم...!! حس اینکه زندگیم رو هوا باشه رو داشتم...!! نمیدونستم چی قراره

پیش بیاد..نمیدونستم!! سعی میکردم انرژی های منفی رو بزخم کنار..ولی نمیشد..بازم تموم وجودمو میگرفت..بزم میوفتاد بهه جون دلم..قلبم...!!قلبی که برای یه نفر میتپید...و الان هم نگران از دست دادن همون یه نفر بود...!!همون یه نفر...همون یه نفری که نفهمیدم چطور برام بهترین شد...و تنهاترین...!!در ورودی رو باز کردم و رفتم تو... سلام..صدام به زور شنیده میشد...!!بابا_سلام دخترِ بابا..رفتم جلو و محکم بغلش کردم...!!چرا نفهمیدم دلم خیلی براش تنگ شده...!!فکر به آراد نداشت اینو حس کنم...!!_خوبین؟؟بابا_مرسی عزیزم..تو چطوری؟_من_منم خوبم..بیخشد کشوندتم تا اینجا..من_نه اشکالی نداره...به سمتِ کاناپه ها رفتیم...نشستیم..من_بابا میشه زودتر بگین چی شده؟؟بابا_چرا دلهره داری دختر؟؟چیزِ بدی نشده!!من_خواهش!!از لحنِ مظلومانه من خنده ش گرفت و گفت:_خواهش چیه؟؟میگم بهت..چشم دوخته بودم به دهنِ بابا...که کی زبونش میچرخه و حرف میزنه.._ا دختر اونجوری نگاهم نکن بزار بتونم حرفمو بزخم!!خودمو جمعو جور کردم و گفتم:_بخشید!!بفرمایین!!_خب...هفته پیش که رفتیم خونه مادرشوهرت اینا من_خب؟_اونشب من به آراد گفتم این موضوع رو ولی اون قبول نکرد..والای خدا کدوم موضوع رو...!!من_چه موضوعیو بابا؟؟_همون جریانِ ورشکستگی...و پاس کردن چک هام رو...اوه...!!واقعا یه نفس راحت کشیدم...!!گفتم چی میخواد بگه...!!من_خب بعد آراد قبول نکرد؟؟_بین پناه، من تونستم دوباره شرکتو سروسامون بدم و حالا هم میخوام پولِ آرادو پس بدم..اما شوهرت قبول نمیکنه!!من_و حتماً شما از من میخوان کاری کنم قبول کنه!!بابا_نه یچیزی فراتر...!!البخندِ محوی زد...!!از دست این بابام!!من_بگید؟بابا_خودت امروز این چک رو میبری و هرطور شده بهش میدی!!اووههههههه!!من_و اگه قبول نکرد؟؟بابا_اونو دیگه باید یکاریش کنی!!نالیدم:_بابا!!!!!!!!!!!!!!..._چان بابا؟_من_کارِ سختیه!!بابا_برای تو نباید سخت باشه!!تو دخترِ خودمی!!من_بینم چی میشه!!بابا_نه...حتما بشه ها پناه..حتما..نمیتونستم روی بابامو زمین بندازم...پس مجبور بودم حتما آرادو راضی کنم...اما...یدفعه یچیزی تو مغزم سوت کشید...!!مگه قول من با آراد رو دادن پولای بابام نبود؟؟و قولِ اون ازدواجِ چندماهه مون؟؟نکنه بعد از گرفتن پول ها دیگه نخواد باهام زندگی کنه...!!من نابود میشم...اما نه...آراد نمیتونه اینجوری باشه...ولی...ولی...ولی...!!یه حسی بهم میگفت راه سختی رو امشب در پیش دارم...!!

اما باید تمام سعی خودمو بکنم تا هم بابام راضی باشه و هم آراد ازم دلگیر نشه...

شامم رو با خوش سلیقه گی تمام حاضر کردم...!!الازنیا درست کرده بودم...!!میدونستم آراد هم دوس داره..اصلاً آراد هرچی من درست کنم رو دوست داره...!!الازنیا تو فر بود تا سرد نشه...!!و اما خودم رفتم داخل اتاقم تا آماده بشم...!!چند شبی بود پیش آراد میخوابیدم...!!اما تو تختِ دو نفره!!همون یه شب که رو تختِ یه نفره خوابیدیم به اندازه کافی بدنمون درد گرفت...!!با اینکه پیشش میخوابیدم اما اون به هیچ وجه پاشو از گلیمش دراز تر نمیکرد...!!تصمیم گرفتم امشب یکم از این اسپرت بودنم دریام برای همین یه پیرهنِ یقه شل، که یقه ش از یه طرف شونه مو مینداخت بیرون و از روی کمر به پایین تنگ میشد(تا روی رونم بود)به رنگِ مشکی قرمز پوشیدم...!!راستش این مدلی هم بهم میومد...!!ولی به پای اسپرت خودم نمیرسید که...!!ارژ لب قرمز...!!کم پیش میومد این رژ و بزخم..ولی امشب میزنمش...!!چون با لباسم سِت میشه...!!موهامو نبستم و رو شونه هام بازشون گذاشتم...!!ادکلنم هم به مچ دستم و زیر گردنم زدم...!!این دو قسمت رو برای عطر بیشتر میپسندیدم...!!صندل هام رو هم پوشیدم...!!آرایشم رو با یه رژ گونه کامل کردم..بس بود...!!آراد منو همینجوری قبول کرده بود...پس

نمیخواستم زیاد روی چهره م کار کنم...! رفتم دوباره داخل آشپزخانه... شروع کردم به چیدن سفره... ولی همه حواسم پی اون چک بود...!! کار سختی بود ولی مجبور بودم... ظرف ها رو چیدم... فقط باید آراد میومد تا شام رو میخوردم!! دینگ دینگ...! او خودش بود... و خودش بود که تازگیا عادت کرده بود من براش درو باز کنم... جانم؟؟ منم خانومی... بفرمایید آقای... درو براش باز کردم... رفتم جلوی در و طبق عادت همیشگیم درو تا نصفه باز کردم و پشت در منتظر موندم...!! عزیزم...!! اومد... چه قدر خسته بود...! من خوش اومدی!! با دیدن رژ لبم خنده ش گرفتم... سرخ کردی خودتو...!! من اوهوم اوهوم... امروز عمل داشتی؟؟ آره... انقدر قیافه م ضایع شده؟؟ اومد تو و گونه مو نرم بوسید اما نگاهش به لبام بود... من آره... خیلی خسته ای انگار... نگاه خاصی بهم انداخت و گفت: بودم... الان دیگه نیستم... منظورشو رو هوا گرفتم...!! اما چیزی نگفتم...!! رفتم تو آشپزخانه تا لازانیا رو برش بزنم و آراد هم رفت تو اتاق برای یه قول خودش تعویض لباس...!! نشسته بودم روی صندلی که اومد... اووم بوهای خوبی میاد... من... بله هنر منه دیگه...!! منتظر بودم بره بشینه اما نرفت... اومد دقیقاً جلوی صندلی من ایستاد...!! یدفعه لبام از جا کنده شد...!! به شدت و یدفعه ای لبام رو بوسید ولی زود کشید عقب... عقب گرد کرد و با خنده محوی رفت نشست رو صندلی روبرویم... اما من هنوز تو شوک کارش بودم... چرا همچین کرد... آراد... گفتم برات پاکش کنم تا راحت بدون اینکه نگران رژ لببت باشی بتونی غذا تو بخوری!! عجب...!! آراد... دوس دارم مثل بچه ها غذا تو بخوری و لبو لوچه ت کثیف بشه!! دیوانه!! من نمیخوام...!! آراد... خود به خودی میشه!! من... آراد...!! جوووون؟؟ اونجوری صدام نکن... میخوام غذا بخورم... گشمنه... یدفعه دیدی اشتباهی... حرفشو ادامه نداد و زد زیر خنده... حالا الان نخند کی بخند... در حالیکه داشتم لازانیا رو براش تو ظرفش میزاشتم گفتم: آراد... شام تو بخور انقدرم شیطونی نکن... مثل بچه ها گفت: چشم خانوم! شام رو با مسخره بازی خوردم... سفره رو جمع کردم و ظرفارو جمع کردم و بردم تو سینک گذاشتم...!! بعدا مینداختم ماشین ظرفشویی بشوره...!! الان کارای مهم تری داشتم!! چایی رو گذاشتم دم بشه... آروم و نرم رفتم کنارش... که روی کاناپه نشسته بود و مجله ورق میزد... کنارش به حالت طلبکارانه و ایستادم... دست انداخت پشتم و منو انداخت کنار خودش... چیزی شده خانوم هنرمند خودم؟؟ من نخون یدقه اونو دیگه... مجله رو بست و گذاشت روی میز... چک رو زیر ظرف تزیینی روی میز گذاشته بودم... سرم رو گذاشتم روی بازوش... عمیق نگاهش کردم: آراد جان... آراد جان آراد جان؟؟ تو دلم داشتن کیلو کیلو قند آب میکردن... من... من یه خواهش ازت بکنم قبول میکنی؟؟ آراد... تو جون بخوا... من نه جدی... یه طرفی خندید و گفت: جدی دیگه... دست راستم رو مشت کردم و کوبیدم تو بازوش... آراد!! با دستش مچ دستم که کوبیده بودم تو بازوشو گرفت و گفت: آخر این عادتتو ترک نکردیا... من فقط برای تو استفاده شم میکنم... آراد... خب پس عیبی نداره!! من اگه گذاشتی حرف بزنم من... آراد... بگو دیگه خب تو بجای حرف زدن منو میزنی فقط!! صبریح و تند گفتم: آراد باید چک بابامو قبول کنی!! اول با تعجب و بعد با اخم نگام کرد... روش رو ازم برگردوند و صاف نشست... نه... من... چ... آراد... میگم نه پناه... اینکارو نمیکنم... من... من نمیخوام زیر دینت باشم!! سرشو چرخوند و تند نگام کرد... زیر دین من...؟؟ منکه شوهرتم؟ سرمو انداختم پایین و شروع کردم ور رفتن با پارچه ی پیرهنش... آراد... ازت خواهش میکنم... صحبت یکی دو تومن که نیست...!! میلیاردیه...!! آراد... تو زنی... باباتم پدرزنم... منم وظیفه م بوده اگه کاری کردم... من... اما اونموقع ما با شرط و شروط ها... حرفمو قطع کرد و گفت: مهم الانه...!! الان که زنی... الان که توی زندگیمی... الان که میخوام باشی... میفهمی؟؟ نمیخوام با دادن این پول تو رو از دست بدم... قلبم ریخت...!! عزیزم... نگران این بود که من ازش

جداش بشم؟؟ من_آراد..من نمیخوام ازت جدا بشم!!بازم شوکه شد..بازم شوکه ش کردم...نمیخواهی؟ من_نه...اونیکی دستشو هم انداخت دورِ بدنم و کشیدتم تو بغلش: فکر کردی میذارم ازم جدا بشی؟؟حالا که منو گرفتار خودت کردی؟؟آره؟؟حالا که تا تو خونه نباشی خونه برام صفایی نداره؟؟حالا که باورم شده تو زنی...!باورم شده انتخابم بهترین بوده؟؟؟حرفاش برای منم شوک بود..!شاید این یه جور اعتراف بود...!داشتم تو آسمونا سیر میکردم...محکم گونه شو بوسیدم و گفتم: _نمیشم..نمیشم...سرشو نزدیک گوشم کرد و گفت: _نمیزارم..بخوایم نمیزارم...از یکم رو پاش بلند شدم و چک رو از زیر ظرف برداشتم و گرفتم جلوش..من_پس بگیرش!!آراد_قول میدی که بمونی؟؟با عشق نگاهش کردم...: قول میدم...با اِکراه چک رو ازم گرفت و گفت: _چون که اینهمه اصرار کردی وگرنه من نیازی به این پول ندارم..من_خیلی خوبی...گونه شو چسبوند به گونه م و گفت: _تو بهتری...***اونشب،خونه ی پندار دعوت بودیم...!از وقتی رفته بود خوشش،هنوز وقت نشده بود بریم یه سر بهش بزنیم...!!یقه ی شومیزم رو،صاف کردم...عطرمو برداشتم و زدم رو یقه خرگوشیش...رنگش مشکلی بود...!!آستیناش سه ربع بود ...و از جلو برای بسته شدن،دکمه میخورد...بخاطر یقه ش،یکم روی قفسه سینه م،پیدا بود..اما سعی میکردم جوری بشینم تا زیاد جلب توجه نکنه...شلوار جینِ مشکلی واکسی مو هم پوشیدم...راسته بود اما مدلش قشنگ بود.آرایشم رو مات انجام داد...!اما جذابم کرد...!انگار همیشه آرایش مات آدمو جذابتر میکنه...!مانتوم رو،روش پوشیدم و کیفم رو هم برداشتم..همینطور که داشتم میرفتم بیرون،شالم رو هم روی سرم جا به جا کردم.صداش زدم: _آراد...در اتاقش باز شد و آراد با چهره ای بَشاش اومد بیرون.._بله خانوم؟؟_من_بریم؟؟_اومد جلو،یه دستشو انداخت پشتِ کمرم..._بریم...نشسته ام باز کنار تو اومدی سراغمنگاهِ تو روشن شبای بی چراغمصدای من وقتی قصه دارهکه وقتی رنگ چشم تو غصه دارهشب من و تو باز دوباره انتظارهنگاه تو رنگ ب*و*س*ه دارهلبهای من گرم و بی قرارهسکوت شب یه آسمون و یک ستارهبارون گُل شد خوابِ ستارهبه انتظار بَغض ابرِ پاره پارهتا قلب آسمون می بارم با تو تنهافصلِ من و تو باز رسیده روی ابراکنار تو آروم میام پا میزارمچراغی تو دست شبا جا می دارمکه روشن بمونه آسمون بی ستاره مبه شوق تو عهدی با چشمت می بندمدوباره به این عشق به این دل می خندمقصه عشق باز یک چرخ روزگاره خواب ستاره (از عارف)چقدر آهنگای عارف رو دوست داشتم...!یعنی آراد هم دوست داشت...؟؟؟؟!!حسابی رفته بودم تو حس...!بجورایی به حال الانِ من و آراد میخورد...!جلوی درشون توقف کرد...!به این زودی رسیدیم؟اصلاً گذرِ زمان رو با آراد حس نمیکردم...!!!!_رسیدیم خانوم دونه!خندیدم..چه صفاتی میبست بهم...!!من_بریم شازده!!با هم پیاده شدیم...سیرتُق شد و رفتم تندی سمتِ زنگ...!دستم رو گذاشتم رو زنگ و برداشتم...پناه نکن الانه پندار فحش بکشتمونا...آره راست میگفت..دستم رو برداشتم_هوی چته عفریته؟؟_من_منم...!!عفریته عمته!!درو باز کرد...خواستم زودتر برم تو که دستم تو دستِ آراد قفل شد..._کجا..تنهایی؟؟_من_نه..با تو..اینو گفتم و دستشو کشیدم و با خودم همراهش کردم...رفتیم داخل..._من_پندار!!!!ار...داشتم میرفتم خودمو بندازم تو بغلش..پندار_ووی باز این دختره اومد...رفتیم جلو و گونه شو بوسیدم.._اومدم که اومدم..خوش اومدم..پندار درحالیکه داشت میخندید،گفت: _بله...بله...بفرمایین داخل مادمازل...قدم به داخل گذاشتیم...هنوز خنده رو لبام بود...اما با دیدنش رو لبم ماسید...!!_سلام دخترعمه...!!ای دختر عمع بمیره تو راحت شی...!کوفت!!خشک گفتم: _سلام..اومد جلو و دستشو به سمتم دراز کرد...موندم تو معضورات... گفتم بی احترامی نمیشه بهش دست ند...؟؟_پس تصمیم گرفتم دست بدم..اما خیلی زود دست دادم و دستم رو کشیدم عقب..من_بابا نیست؟؟_پندار_چرا...تو بالکنه داره با گوشه حرف

میزنه. من_ اها.. آراد_ هیربد خان مادراینما تشریف نیوردن؟؟ آخی.. حرف دلمو زد...!! جدا کوشن مامانش اینا؟ هیربد_ نه متاسفانه یکی از اقوام دور فوت شدن رفتن اونجا. تو دلم گفتم: تو چرا نرفتی؟؟ اوامده اینجا... ایش ایش...!! آراد_ اونوقت نیاز نبود شما برین؟؟ اها همینه!!... آراد انگار فکر م رو میخونه... هیربد مین و منی کرد و گفت: راستش زیاد باهاشون آشنا نبودم و گفتم رفتن نرفتنم فرق نداره. داره. داره دیگه داره...!! نرفته اوامده اینجا... اها!! بالاخره رفتیم لباسمونو عوض کردیمو و برگشتیم دوباره تو پذیرایی... خونشون قشنگ بود... من_ مینوبی کمکی چیزی میخوای بیام؟؟ مینو_ نه فعلا کاری ندارم. من_ پس بیا پیشم ببینم این آقاییون که فقط باهم حرف میزنن من موندم تنها. مینو خنده ی ریزی کرد و گفت: باشه الان... اینو گفت و از آشپزخونه اومد بیرون... نشست کنارم. _خب چه خبرا چیکارا میکنی؟؟ زندگی چطوره؟؟ من_ خوبه... فعلا که خوبه!! _خب خدا رو شکر!! من_ زاستی خونتون خوشگله ها... میو_ مرسی عزیزم...!! من_ راستی مینو.. خودمو بهش نزدیکتر کردم و گفتم: این پسره چرا پا شده اوامده اینجا؟؟ مینو_ هیربدو میگي؟؟ من_اره.. مینو_ نمیدونم. پندار گفت امروز اونم میاد منم دیگه چیزی نگفتم. من_ خوشم نیاد ازش...!! مینو_ پسر بدی که نیست.. من_ نمیدونم چرا ولی حس خوبی نسبت بهش ندارم...!! مینو_ چی بگم والا...

خم شده بودم یکم تو جام... متمایل به پایین.. پناه؟ حواسمو از آراد گرفتم و هیربدو نگاه کردم: بله؟ به لحظه میشه بیای بریم تو بالکن؟؟ تعجب کردم... چرا؟ هیربد_ به مشکلی برام پیش اوامده. میخوام بهت بگم. من_ خب همینجا بگو.. صداشو آروم کرد و گفت: نمیشه... نمیخوام کسی بدونه... من_ الان باید بریم؟ هید_ هر وقت خواستی. من_ باشه بلند شدم و رفتم سمت بالکن که اون سمت دیگه ی نشیمن بود.. نگاه آراد اما به من و هیربد بود... نگاهش یجوری بود.. شاید دلخور... شاید ناراحت... شاید... نمیدونم ولی من بدون هیچ قصد و غرضی رفتم تا ببینم چکارم داره!! بالکنشون به کوچه باز میشد... قفل درو باز کردم و اول خودم رفتم بیرون... حس میکردم که هیربد هم پشتم اومد... دست راستم رو روی نرده های بلکن گذاشتم و گفتم: من_ خب...؟؟ هیربد در حالیکه داشت با شیفتگی نگاهم میکرد، گفت: چی خب؟؟ ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم: خب چی میخواستی بگی؟؟! هیربد یکم بهم نزدیک شد... خب... چیزه... تو به حرکت منو کشید تو بغلش... شوکه شدم...!! سرشو گذاشت روی شونه م_ میخواستم بگم دوست دارم پناه... سرشو از روی شونه م برداشت و زل زد تو چشمم... تا بخوام به خودم بیام، کنار لبم رو بوسید... این دیگه آخرش بود... یذفعه منفجر شدم.. دست راستم رو بردم بالا و زدم زیر گوشش...! صورتش به چپ و راست منحرف شد... با اونیکی دستم هم زدم تخت سینه ش و هلش دادم عقب... در حالیکه سعی میکردم صدام کنترل شده باشه، گفتم: تو به چه حقی به من دست میزنی؟؟ هان؟ انگار هنوز باورت نشده من شوهر دارم؟؟ هیربد که از عکس العمل من هول شده بود، با مین و مین گفت: من... خب من دوس... انگشتم رو به نشونه ی سکوت جلوی بینیم گرفتم و تند گفتم: هیس... هیس... هیچی نگو... فقط دیگه حق نداری تا به کیلومتری من بیای، فهمیدی؟ خودم از اونهمه جذبه م شوکه شده بودم...!! اما برایش نیاز بود...!! هیربد_ پناه.. دیگه زیادی داری شلوغش میکنی. من_ زیاد دارم شلوغش میکنم؟؟ تو انقدر درک و فهم نداری که اینکارو میکنی؟؟ هیربد غرید: پناه!! آروم گفتم: _کوفتو پناه.. دردو پناه... پناه مرد.. فهمیدی؟؟ سرشو ازم برگردوند و به روبروش خیره شد... من_ فهمیدی یا نه؟ سرش رو تکون داد و گفت: اره... دیگه چیزی نگفتم و راهم رو گرفتم و مستقیم اومدم داخل... سعی کردم زیاد داد نزنم تا کسی نفهمه.. نمیدونم موفق شدم یا نه... نمیدونم شاید هم قیافه م نشون از عصبانیتیم میداد!! پسره پررو گرفته بغلم میکنه

میگه دوست دارم..عوضی!! آگه آراد میفهمید چی میشد؟؟هیچی دودمانو من و اونو به باد میداد...رفتم و خودمو چپوندم کنار آراد...اما آراد چپ چپ نگام کرد...آروم زیر گوشش گفتم: چی شده؟زیر لب زمزمه کرد: از من میپرسی؟؟من آره... بعدا راجبش صحبت میکنیم...یعنی الان لال شو وگرنه جلوی همه قاطی میکنم!!منم به حرفش عمل کردم و سکوت اختیار کردم.

نهارو خوردیم..اما معلوم بود رفتارای آراد باهام که دلخوره!!و اما هیربد..اون سعی میکرد زیاد ضایع نکنه خودشو...یعنی کمو بیش باهام حرف میزد اما من سرد جوابشو میدادم...نمیخواستم کسی از چیزی که بینمون اتفاق افتاده باخبر بشه...برای هیچکدوممون خوب نبود...اما بیشتر برای اون بد میشد...!!پس باید یه فکری میکردم که چی به آراد بگم تا ناراحت نشه..اما چی؟؟بهش دروغ میگفتم؟؟خب آگه بهش میگفتم که اینطور و اونطور شده،اتفاقای خوبی نمیوفتاد...نمیخواستم بینشون دعوایی چیزی بشه...!!البته آگه هم میشد آراد حق داشت...!چون من زنش بودم و یکی دیگه به من ابراز علاقه کرده بود...!مردم مشکل دارن ها...!همین که من شوهر کردم رفت تو تیرپ عشق و عاشقی...والا...چی بگم من به این بشر آخه؟؟واه واه واه...!!آخ من اصلا تحمل نگاه های ناراحت آرادو نداشتم...!حسابی میسوزوندم...!سعی میکردم زیاد نگاهش نکنم،چون اونجوری خودم عذاب میکشیدم...!!آرارارارارارارارار...ای کوفتو آراد دختر...!چته باز خل شدی؟؟با خودت شروع کردی حرف زدن...پناه..سرم رو برگردوندم..از تخیلاتم خارج شدم...من جانم؟؟بابا تو چه فکری هستی؟؟من هیچی بابا...بابا به من نمیتونی دروغ بگی که دخترم...!خندیدم و گفتم: چی بگم بهتون؟؟داشتم مثل دیوونه ها با خودم حرف میزدم..بابا هم خندید و گفت: دیوونه چیه!!شوهرت نشنوه یوقت! اون بیچاره دیگه عادت کرده...!بابا بنده خدا رو مثل خودت کردی دیگه...من بابا...!جا...!!خب دختر راست میگم دیگه..من از دست شما..بابا حالا از زندگیت راضی هستی؟؟من بله...!بابا مطمئنی؟؟انگار بابا شک داشت...!واقعا جواب این سوال بابا چی بود؟؟من خودمم دقیقاً جوابشو نمیدونستم...!!!!یه روز از عاشقی پُر بودم و یه روز هم از غم لبریز...!!!!اما نمیتونستم بابامو ناراحت کنم...!آره راضی بودم...!از آراد راضی بودم...!چون دوشش داشتم...!چون مکتم طولانی شده بود،بابا گفت: چی شد بابایی؟؟من بله..مطمئنم...***کلید انداخت و رفت داخل...خودش جلوتر از من...!واسم عجیب بود...!این کارش مثل اولای آشنایمون بود...این بیتفاوتیش...!این اواخر همش میگفت من اول برم تو...دو قدم نرفته بود وایستاد...رو پاشنه کفشش چرخید و برگشت سمت من...یه لحظه از چشمش ترسیدم...!چشمش وحشی شده بود...!وای خدایا..این چرا داره اینجوری منو نگاه میکنه؟من اما هنوز نرفته بودم داخل...جلوی پاگرد وایستاده بودم...ترسیدم ازش...وحشتناک شده بود...یه قم اومد جلو...بی اختیار من یه قدم رفتم عقب...چیه میترسی؟؟خواستم بگم آره..خیلی ترسناک شدی..اما فقط آب دهنمو قورت دادم و سرم و به سمت پایین تکون دادم..یعنی آره...!!میترسی...؟؟میترسیدی که نمیرفتی با اون پسره...ابروهام بی اختیار به سمت پایین،یعنی سمت چشمم متمایل شدن..چی داشت میگفت؟؟بازم شک...؟؟بازم داشت بهم شک میکرد...من چی داری میگی...آر...آراد؟؟یه قدم دیگه اومد جلو..سر جام وایستادم..با اینکه میترسیدم اما سر جام وایستادم...چرا اینجوری میکنی؟؟میخواهی عذابم بدی؟؟آره؟دست چپم،رو روی بازوی دست راستم گذاشته بودم...من نه...!لحنش التماس کننده شده بود: نه...نه...؟؟مگه تو نمیدونی من حساسم؟؟پس چرا جلوی چشم بلند شدی رفتی با اون پسره رو بالکن؟؟چیکارت داشت؟؟من اون چیزی که فکر میکنی نبوده..ولی از طرف اون بوده!!پس چی بوده؟؟چرا حسم

میگه چیزی بوده؟؟ چرا؟؟ مرده شور هستو ببرن که زندگی برای من نداشته!!! من تو به من شک داری؟؟ اوامد جلو..دقیقا وایستاد روبروم..با دستش چونه مو گرفت و به سمت خودش کشید... (یکم منو کشید جلو) چند بار بگم به تو شک ندارم..چند بار باید بگم از دیگران میترسم..ها پناه؟؟ چند بار؟؟ دیگه نگاهش ترسناک نبود... فقط غمگین بود...چقدر دوست داشتم یجوری از دلش در بیارم...!!! اما چجوری؟؟ من من زنتم..کسی نمیتونه باهام کاری داشته باشه..منم چند بار باید اینو بگم؟؟ روشو ازم برگردوند و آروم گفت: فقط اسمت تو شناسنامه!! وگرنه مثل زنهای که ازدواج کردن نیستی!! هستی پناه؟؟ بعد از گفتن این جملات برگشت سمتم: بگو..هستی یا نه؟؟ اولش منظورشو نگرفتم..اما...وقتی فهمیدم...چی میتونستم بگم...اون راست میگفت: من چجوری نگران نباشم؟؟ من بقیه که اینو نمیدونن آراد..چرا داشتم پافشاری میکردم سر به مسئله کوچیک؟؟ میتونستم خیلی زودتر ازینا یجوری به شیوه ی زنونه تمومش کنم!! اما منو تو که میدونیم ..من آراد... پناه...مگه قرار نیست زنم بمونی؟؟ من چرا... آراد پس... من آراد... فعلا..نمیتونم!! آراد من درکت میکنم..درکت میکنم عزیزم..ولی...طاقت ندارم بقیه به یه چشم دیگه بهت نگاه کنن...بعدشم...ما که هنوز عروسی بر گزار نکردیم..شاید خیلیا فکر کنن که ما روابطمون در حد بسته ست...مگه نه؟؟ راست میگفت...ولی...نمیخواستم به این زودی از دختر بودنم در پیام!! یجورایی خل بازی!! ولی نمیخواستم دیگه...!! من خیلیا بیجا میکنن...!! با شنیدن این حرف از دهن من خنده ش گرفت... خانومم غیرتی شده؟؟ من -آره!! شروع کرد به ناز کردن چونه م... قربون اون غیرتت برم...رفتم جلو...اوامد جلوتر... من لازم نیست منو بیوسی!! البشو گاز گرفت تا نخنده..چقدر من پررو بودم..!! باشه...لازم نیست تو هم منتظر باشی تا ببوسمت...!! صورتها مون نزدیک بود...!! اما داشتیم اذیت میکردیم...!! هر دومون...!! من صورتتو ببر کنار بزار رد شم...!! آراد تو صورتتو ببر عقب بزار من برگردم برم...!! من ببر کنار...!! آراد من راحتم!! من منم راحتم...!! پس کی ناراحته؟؟ وقتش بود هر دو بخندیم...!! دیوونه شده بودیم.. نگفتی چیکارت داشت؟؟ من کی؟ آراد دهنشو کج کرد و مسخره گفت: پسر داییت...!! من ازم مشورت میخواست...!! آراد درباره ی؟؟ من اونش دیگه خصوصیه!! آروم و نرم یه دستشو برد پشت کمرم گذاشت و یه دست دیگش زیر پاهام..بلندم کرد... که خصوصیه؟؟ همونطور که رو دستاش بودم رفتم تو... من اوهوم..درو با پا بست... باشه من که آدم فضولی نیستم ولی میدونم خودت بعداً بهم میگی!! من اوه شتر در خواب بیند پنبه دانه... گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه!! یعنی من شترم؟؟ من نه من کی گفتم؟؟ آراد نگفتی؟؟ جلوی اتاق خوابم ایستاد.. من پیاده میشم!! آروم گذاشتم زمین... من راستی!! پرسش گرانه نگاهم کرد... من بزار مزدتو بدم... آراد بفرمایین مزدمو بدین...رو پنجه پام بلند شدم و زیر چونه شو محکم بوسیدم.

بی اختیار داشتم ناخونامو میجوییدم و به فیلم ترسناکی که از تلویزیون پخش میشد نگاه میکردم. آراد نبود.

خب معلومه نبایدم باشه...!!

منم نباید تو خونه بشینم که همش...!!

باید یه فکری میکردم تا ازین وضع در پیام...!!

اینجوری همش حوصله م سر میره...!!

همین جوری تو بهر فیلم بودم و ناخونامو میجوییدم که صدای زنگ تلفن طنین انداز شد تو گوشم...!!

از ترسم دو متر پریدم هوا..!!

چون قسمت حساس فیلم بود و یدفعه صدای زنگ درومد...!!

باز هم نبضم توی گردنم شروع کرد به زدن...!
 دستم داشت میلرزید...!!
 با هر بدبختی بود دست دراز کردم و گوشی رو برداشتم...
 شماره ننداخته بود...!!
 حتما از تلفن کارتی بود...!!
 یکم عجیب بود برام...!!
 دکمه آنسر رو زدم:
 _بله؟؟
 صدامم داشت میلرزید...!
 چند ثانیه ای گذشت و هیچ صدایی جز نفس های آروم کسی به گوش نرسید...!!
 من_بله؟؟?
 باز هم صدایی جز خِش خِش و نفس شنیده نشد...
 کلافه شده بودم...!!
 کی میتونست باشه؟؟
 من_الو؟؟لالی؟؟
 نفهمیدم چجوری اینا از دهنم پرید...!!هم استرس داشتمو و هم عصبی شده بودم از حرف نزدنش...
 زیر لب فحشی به طرف دادم و گوشی رو قطع کردم...
 یجورایی مشکوک بود برام...!!
 اما نمیخواستم فکرم رو منعطف کنم رو این مسئله...!!
 نمیخواستم ذهنم الکی الکی شلوغ بشه..
 اما نمیشد به این راحتی ها هم ازین مسئله ها گذشت...!!
 ولی فعلا که میشد.....!!
 دوباره مشغول تماشا کردن تلویزیون شدم...
 5 دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که دوباره صدای زنگ دراومد..کلافه گوشی رو برداشتم..
 تا اومدم بگم بله، صدایی از اونور خط شنیده شد:
 _بوی خیانت.....خیانت....به مشامت نمیرسه؟؟
 و این صدای یه مرد بود...!!! منظورش چی بود...!!خیانت...!!
 عصبی تر از قبل، گفتم:
 _تو کی هستی؟؟
 _مهم نیست من کیم...!!مهم اینه کی زندگیت داره از هم میپاشه.... حواستو جمع کن..
 و بعد هم صدای بوق ممتد تلفن شنیده شد...! به وضوح تو شوک بودم...!
 زندگیم داره میپاشه؟ خیانت؟؟ اینا یعنی چی؟؟

انقدر فکر مشغول شده بود که نمیدونستم چیکار باید بکنم!!
 اول از همه دست بردم و کنترل تلویزیون رو برداشتم و خاموشش کردم!!
 سکوت رقت انگیزی همه جارو فرا گرفت!!
 حرفهاش تو ذهنم تکرار می شد...: «مهم اینه که زندگیت داره از هم میپاشه... حواستو جمع کن»
 لبم رو به دندون کشیدم و گاز گرفتم!! بیش از حد فشار روم بود...!!!!
 اون حرفها، بوی خوبی نمیداد...
 حسم میگفت یه خبرایی هست و من بی خبرم...!!
 یه چیزایی هست و من مثل احمقا سرمو کردم تو برف و نمیبینم دورو برم چه خبره...!! یه ترسی افتاد تو جونم!! اینجا چه خبره??

فصل شانزدهم:

دستم، که برگه ها رو باهاش گرفته بودم، از استرس بیش از حد به لرزش افتاده بود...!!
 انگار که سردم شده باشه، دندونام بی اختیار به هم ساییده می شد... یه چیزی تو دلم جا به جا می شد..
 اگه بگم توی اون لحظه، حس مُردن رو داشتم، دروغ نگفتم...!! پلک سمت چپم از شدت عصبی شدن، می پرید...!!
 تمام شد...!! همه چی تمام شد...!! نابود شدم... شکستم...!!!!
 ترک برداشتم...!! خورد شدم...!! له شدم...!! احساسم استاپ کرد...!! ساییده شدم...!!
 اما اینا تو باورم نمی گنجید...!! نمی گنجید یعنی تو کتم نمیرفت...!!
 نمی گنجید یعنی باورم نمی شد...!! یعنی حقیقت داشت?? یعنی من بازیچه بودم??
 حتی گریه هم نمیومد... فقط عین گیجا زل زده بودم به عکسا...
 _چی شد?? حالا باورت شد??

تند تند نفس میکشیدم... سرم رو گرفتم بالا و با نفرت زل زدم بهش...!!
 کاش هیچوقت نمیومد...!! کاش باهاش نمیرفتم...!!
 کاش همه چیو فراموش میکردم...!!
 حداقل برای یه بارم که شده این کنجکاو رو سرکوب میکردم تا الان به خاک سیاه نشونتم!!
 من باختم...!!

و حالا، مجبورم پوزخند های این دختره ی لش رو به جون بخرم...
 من از کجا معلوم فتوشاپ نیست??
 با اینکه عقم میگفت ممکنه دروغ باشه، اما قلبم قبولش نمیکرد...!! قلبم باور کرده بود نابودیشو...!!
 زهر خندی زد و گفت:

_نکنه دوس داری از نزدیک ببینی??
 نه... این آخرش بود...!! اگه حقیقت داشت و من میدیم... میدیدم که...
 میدیدم که آراد یکی دیگرو بغل کرده و میبوسه، دیگه واقعا میمردم...!!
 همونجا قلبم می ایستاد...!!!!

چرا عاشقش شدم؟؟ بدون اینکه بفهمم؟؟
 و الان دارم نابودیم رو با تمام وجود حس میکنم... شکستم رو حس میکنم...!!
 از نگاه کردن عکسها دست کشیدم و پرتش کردم جلوش... جلوی روژان...!!
 عکسای رو بهم نشون داد که نفسمو برید...!
 اما آراد...؟؟ آراد من...؟؟
 آراد با یه دختر دیگه که قیافش خوب مشخص نبود تو بغل هم...!!
 آره خودش بود... خودش...!! خودش...!!
 من هدفتم چیه؟
 دستهاشو ستون چونه کرد و لبهاشو که دو کیلومتر روش رژ لب زده بود رو تکون داد و گفت:
 _اینکه خواستم از دست پسر دایم نجات بدم بده؟
 اون...!! یعنی اون میخواست به من کمک کنه؟؟!!
 اونکه چشم دیدن منو هم نداشت...!!
 عجیب بود...!! اما چی میتونستم بگم...!! چی؟؟ اون عکسا دهنمو بسته بود...!!
 حالا باید چیکار میکردم...؟؟؟؟!!
 نابود شدم.. تمام شد...!! تمام!!
 من چطوری باور کنم؟؟
 روژان_میخواه بری از خودش پرسی؟؟
 این چی میگفت...!! از خودش... یعنی کی؟؟
 من_کی؟
 روژان_دختره... اسمش نازینه...
 من_به من ربطی نداره کیه و اسمش چیه..
 روژان_باشه، حالا چرا جوش میاری؟؟ بجای اینکه ازم تشکر کنی که باعث شدم از دست اون عوضی نجات پیدا
 کنی، اینجوری باهام رفتار میکنی؟؟
 عجب آدمی بود...!! اونکه اینهمه خودشو میچسبوند به آراد... و حالا...!!
 من_بسه دیگه... همه چیو گفتم منم دیدم.. بقیش دیگه با خودمه، اوکی؟؟
 روژان_باشه، ولی اگه شک داری میتونی بری پیش نازین..
 من_باشه... ولی..
 با شک نگاهش کردم:
 _هیچ مدرک دیگه ای نداری؟؟
 در حالیکه داشت با برگه عکسها، خودشو باد میزد، گفت:
 _مدرک بیشتر از این؟؟
 مکثی کرد و ادامه داد:
 _میتونی یه روز سر زده بری مطبش... و خودت بینی چه خبره!.

بَدَم نمیگفت...!!

حداقل باید مطمئن میشدم و اشتباه نمیکردم.

دیگه حال و حوصله ی این دختره رو نداشتم چون حسابی حالم رو گرفته بود، سری براش تکون دادم و از اون محیط خفه، دور شدم.

**

طبق برنامه ای که ریخته بودم، تصمیم گرفتم سر زده برم مطبش...!!

و بینم واقعا چه خبره...!!

یه مانتوی بلندِ مشکی با شلوار جین سورمه ای تنم کردم و یه شال مشکی هم گذاشتم سرم.

یه رژ لب کالباسی کشیدم رو لبم و رژ گونه صورتی بنفشمو هم زدم.

حوصله خودمو نداشتم اینارم برای دست گرمی زدم...!!

کیفِ یه طرفه مو انداختم رو شونه م..

یه تاکسی گرفتم و مستقیم رفتم مطبش...

پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم.

اما همین که یه قدم برداشتم، پاهام از حرکت وا موند...!!

دیگه... به چشمام که اعتماد داشتم...!!

نداشتم؟؟ و این چیزی که داشتم به چشم میدیدم رو میتونستم انکار کنم؟؟

میتونستم پشش بزنم؟؟

میتونستم بگم، نه؟؟ بگم آراد اینکاره نیست؟؟ بگم این اصلا آراد نیست!! بگم فتوشاپه؟؟

میتونستم؟؟ نمیتونستم دیگه... نمیتونستم...!!

آراد داشت در جلو رو باز میکرد که بشینه، یه دختره هم کنارش بود، همین که آراد سرش رو به سمتش متمایل

کرد، دختره تو یه حرکتِ آنی، گونه آرادو بوسید و دوید و رفت از اونطرف، نشست رو صندلیِ جلو...! جای

من...! من...!!

آراد اما سرش رو به طرفین تکون داد و تند درو باز کرد و نشست...!!

منی که داشتم از شدتِ ناراحتی، پخشِ زمین میشدم...!!

از شدتِ لرزش...!!

چی میخواستم و چی شد...!!

نرسیده دیدم شوهرم با یکی دیگه داره میره دور دور...!!

همونطوری که وایستاده بودم، با پنجه پام برگشتمو و راهمو گرفتم که فرار کنم...!!

برم گمشم...! جای من اینجا نیست...!!

میرم بجایی که راحت باشم...!!

بدون هیچ مزاحمی...!!

برم...!!

اما اولش، باید برم و وسایلامو جمع کنم
 برم هرچی دارم و ندارم رو جمع کنم و بهش بگم میخوام ازش جدا شم...!!
 آزادش کنم تا بره برای خودش خوش باشه...!!
 با کسی که دوس داره...!!
 شاید نازنین...!!
 شاید...
 ساعت حدودای 6 بود...حتما بعد از خوش خوشانش بر میگشت...!!
 اما زهرمارش میکنم...!!
 آره.....!!
 دوباره یه تاکسی گرفتم و یه راست برگشتم خونه...
 تند تند قدم برمیداشتم...
 حالم خوب نبود...داغون بودم...داغونم کرد...!!
 و منم داغونش میکردم، اما به شیوه ی خودم..
 همینطور که در تکاپو بودم به قطره اشک چکید از گونه م پایین...پوزخندی زدم...!!حتی فرصت نکرده بودم برای
 عشق از دست رفته م اشک بریزم...!!
 هه...عشق از دست رفته...!!
 لعنتی اصلا عشقی نبوده که بخواد از دست بره...!!
 نبوده!!
 از طرف اون نبوده...!!
 بود؟؟چه خیال خامی...به تندی کلیدو تو قفل چرخوندم و درو باز کردم...
 خودم رو انداختم تو خونه و با گام های بلند رفتم و اتاقم...!!
 همون اتاقه که تخت یه نفره داشت...!!آره...همون تخت که یه شب تا صبح آراد منو بوسید...!!
 اشکهام سرازیر شدن..تند و بی واهمه میریختن رو گونه هام...!!
 و منم جلوشون رو نمیگرفتم...
 داشتم از درون منفجر میشدم...!!داشتم میترکیدم...!!فقط همین گریه لعنتی بود که میتونست آرومم کنه...!!
 همین چندتا اشک الکی الکی...!!
 رفتم سمت کمد و درشو باز کردم، چمدون کوچیکم رو از توش درآوردم و شروع کردم به جمع کردن لباسام...
 بدون اینکه تا شون بکنم مینداختمشون تو چمدون...!!
 آخه مگه الان تا کردن لباس مهم بود؟؟تو این وضعیت؟؟
 زیپ چمدون رو نصف نیمه بستم و پرتش کردم کنار در..
 خودم هم نشستم رو تختم و از ته دل زار زدم...!!
 تختم بوی آراد رو میداد...!!
 خائن...!!بوی توی خائن رو...!!بوی توی نامرد رو...!!تو رو...!!

بعد از اینکه یه دل سیر گریه کردم، اشکهامو پاک کردم و سعی کردم ادای آدمای قوی رو دربیارم.
چاره ی دیگه ای داشتم جز اینکار؟؟
داشتم یا نداشتم؟

صدای چرخیده شدن کلید اومد...!!
 هه درنزد من براش باز کنم؟؟ بهتر.. اگر میزد باز نمیکردم...!!
 بلند شدم و به سمت بیرون راه افتادم...!!
 همین الان باید همه چی تموم میشد...!!
 من دیگه تحمل تحقیر شدن رو نداشتم...!! تو توانم نبود...!! کیش نداشتم دیگه...
 لباسام تنم بود... آماده بودم...!!
 میخواستم برم دیگه... آره برم برای همیشه!
 رفتم و ایستادم روبروش...
 تو چهره ی اونم یجور خشمی دیده میشد...
 خلاف رو اون کرده اونوقت ناراحت هست؟؟ جالبه...
 _من دارم میرم!
 با صلابت و محکم...!! از یاد تعجب نکرد... فقط از چارچوب در خارج شد و بیتفاوت گفت:
 _کجا به سلامتی؟؟
 _من خونه بابام!!
 پوزخندی زد و گفت:
 _چی شده؟؟ قهر کردی میخوای بری خونه بابات؟؟
 ابرو هام رو تو هم کشیدم...!! تو این وضعیت دست بر نمیداشت...!!
 اه...!!
 _آره.. اما من قهر نکردم، دارم ترک میزنم!!
 الان وقتش بود تعجب کنه:
 _چی داری میگی حالت خوبه؟؟
 لبخندِ مصنوعی ای زدم و گفتم:
 _آره، بهتر از همیشه م!!
 زیر لب گفت:
 _آره، چرا نباشی...
 منظورشو نفهمیدم...!! مهم هم نبود...!! اونکه همیشه شکاک بود...!! اینم روش!!
 رفتم رخ به رخش و ایستادم، چونه مو گرفتم بالا و نرم و شمرده گفتم:
 _من طلاق میخوام.
 فکش منقبض شد.. نفهمیدم چرا...! صورتشو آورد جلو و گفت:

_جان؟؟میشه یه بار دیگه بگی چی گفتی؟؟
 داشت گیج بازی در میاورد...!!آره فکنم!!دوباره،اما ایندفعه محکمتر گفتم:
 _گفتم طلاق میخوام، گوشهات سنگینه؟؟
 اخماش رفت تو هم...
 _که طلاق میخوای؟؟
 من_آره..
 شروع کرد قدم زدن دور سالن...
 _حتما یکی بهتر پیدا کردی؟؟آره؟
 داشت باز چرت و پرت میگفت...!!آخه بیمارم،تو یکی بهتر پیدا کردی نه من...!
 من_به تو ربطی نداره!!
 با این حرفم،خیز برداشت سمتم...!!ناخودآگاه چند قدم رفتم عقب...
 مچم تو دستهای بزرگش قفل شد...
 _هنوز یاد نگرفتی با من درست حرف بزنی؟؟
 مکثی کرد،نذاشت حرف بزnm و ادامه داد:
 _باشه،طلاق میخوای،طلاقت میدم.من که مشکلی ندارم.بهتر از تو برای من ریخته.
 آره.راستم میگفت بچه...!
 من_اونکه بله...
 حرفم رو با غیض گفتم،انقدر مچمو فشار داده بود که دستم از درد زیاد،سیر شده بود...
 _پس حرف آخرت اینه؟؟طلاق؟؟
 زل زدم تو چشماش...همون چشمهایی که عاشقش بودم...!!
 اگه قبل از این ماجرا بود،حتما...
 اه حتی فکرشم منو آزار میده...
 مصمم تر شدم:
 _آره...میخوام ازت جدا شم...!!نمیخوام به پات بسوزم!!
 یه آتیشی تو چشماش برپا شد..همین که نکوبوند پای چشمش شانس آوردم..
 با یه حرکت،دستم و ل کرد و گفت:
 _برو...!هر چی زودتر برو و وسایلاتم ببر...!!بعدا در این باره صحبت میکنیم...!!فعلا فقط برو...!!
 یخ بستم...!!بجای اینکه بگه چرا طلاق و دلیلشو بپرسه و بگه بمون،میگه برو؟؟
 باشه...انقدر عصبی بودم که داشتم میرفتم تو اتاق خوردم به در...!!
 چمدونم و کیفم رو برداشتم،آخرین نگاهم رو هم به اتاقم انداختم..
 اومدم بیرون..
 و در آخر تنها دودهای سیگاری از پشتِ مبل ها به چشم خورد...!!
 دیگه موندن رو جایز ندونستم و زدم بیرون بیرون...

نمیدونستم واقعا باید برم کجا!!!
 میرفتم پیش پندار؟؟اگه میرفتم حتما پندار همه چیو از زیر زبونم میکشید بیرون و اتفاقای خوبی نمیفتاد!!!
 پس باید به یه بهونه ای میرفتم خونه خودمون!!!
 پیش بابا...
 حداقل بابا زیاد پاپی ماجرا نمی شد...
 از ساختمون خارج شدم...!!
 باد سردی خورد تو صورتم...!!
 یه حس خوبی رو بهم داد...!!چون آتیشی بودم اون سرما باعث شد یکم از گرمای درونم کم بشه...!!
 چی شد که به اینجا رسیدیم؟؟
 همیشه وقتی همه چی خوبه و ساکته،یه اتفاقی میوفته و میزنه همه چیو خراب میکنه!!
 همیشه همین بوده...!!
 من باید با این موضوع کنار میومدم اما چجوری؟؟
 کیفم رو،روی شونه م جا به جا کردم و رفتم سمت تاکسی ها..
 یه تاکسی سوار شدم و دربست رفتم سمت خونه...
 همین که رسیدم دم خونه،یه حسی وجودمو گرفت...!!
 نمیدونستم چی بزارم اسمشو...!!!!هم غریبی میکردم هم دلم تنگ شده بود!!
 دوباره برگشتم همونجایی که بودم...!!دوباره برگشتم خونه مون...!!همون خونه ای که آراد نجاتش داده بود...!!
 اینکه من از آراد توضیح نخواستم،بهتر بود!!
 چون نمیخواستم غروم بیشتر از این له بشه...!!
 بعد از دیدن اون عکسا،با کوچکتین تلنگری من منفجر میشدم...!!
 و همین شد که امروز با دیدن اونکار دختره،فوران کردم و تصمیم قطعیم رو گرفتم...!!
 واسم مهم نبود که اسم یکی تو شناسنامه م خط بخوره!!
 شناسنامه م رنگی بشه...!!
 مهم این بود که داشتم خودمو نجات میدادم...معلوم نبود چی پیش میاد...!!
 نمیخواستم با یه آدم خیانتکار زندگی کنم!!
 نمیدونستم چرا به یقین رسیده بودم که اون خیانتکاره...!!
 اما مگه نبود؟؟نبود...؟؟
 ذذهنم حسابی شلوغ و درهم برهم شده بود...!!زنگ رو زدم...
 الان باید به بابا چی میگفتم؟؟میگفتم بابایی دلم تنگ شده برات اومدم بینمت؟؟اونوقت نمیگفت چرا تنهایی؟؟این
 چمدون چیه دستت؟؟
 _بله؟
 من_منم بابایی..

بدون هیچ حرفِ دیگه ای در با صدایِ تیکی باز شد...!!

خوبه حداقل بابام درکم میکرد!!

چه شد بر من؟؟

چه شد؟؟

دیگه احساسی مونده بود برام؟؟ نه نمونده بود...!! والا بلا نمونده بود...!! نمونده بود!!

مسافتِ حیاتِ رو طی کردم و به در ورودی رسیدم...

**

نفسِ عمیقی کشیدم و دستگیره درو کشیدم پایین... درو اروم باز کردم... صدایِ کوچیکی ازش اومد...!!

همین میتونست حسِ بدی رو بهم بده...!!

یه پامو بردم داخل... بعد هم اروم کلِ بدنم رو بردم تو و اروم درو بستم...

دسته چمدونم رو تو دستم محکم گرفته بودم..

از بین دندون های قفل شده آروم گفتم:

_سلام!!

سکوتِ بدی تو خونه حکم فرما بود!!

تنها صدایی که اومد صدای آرامش بخش و آروم بابا بود:

_سلام دخترم.

روی کاناپه نشسته بود و یه کتاب دستش بود و داشت میخوند...!!

یه عینک هم روی چشمهاش جا خوش کرده بود...

من_مزاحم که نشدم؟؟

بابا از پشتِ همون عینکها، لبخندِ مهربونی زد و گفت:

_این چه حرفیه!! خونه ی خودته عزیزم!

نگاهی به چمدونم انداخت و در حالیکه داشت پرسش گرانه نگاهم میکرد، گفت:

_چی شده شال و کلاه کردی؟؟

از خجالتم سرم رو انداختم پایین و لبِ پایینم رو گزیدم...

_اومدم چند روزی پیشتون بمونم.

تنها چیزی که به ذهنم اومد فقط همین بود!!

بابا مشکوک نگاهم کرد و گفت:

_مطمئنی چیزی نشده؟؟

کمی هول کردم و گفتم:

_نه نه... گفتم که اومدم یکم پیشتون بمونم. دلم تنگ شده بود.

بابا دوباره نگاهشو به کتابی که توی دستش بود دوخت و گفت:

_باشه.. حالا که میگی چیزی نشده، پس حتما چیزی نشده دیگه.

بازم قانع نشده بود...!!

راستش دیگه نمیتونستم بابامو قانع کنم!!
 بسم بود..!!
 راه افتادم سمتِ اتاقم..
 اتاقی که توش اشک ریختم، گریه کردم، خوشحال شدم و...
 واقعا هم دلم تنگ شده بود..
 دوست داشتم پیام..
 اما نه اینجوری...
 نه اینجوری...!!نه!
 اما نمیشد هم کاریش کرد..
 نه نمیشد..!!
 درو آروم باز کردم...اتاقم مثلِ زمانی بود که رفتم!!
 و حالا دوباره برگشته بودم و میخواستم توش زندگی کنم!!
 خب،برام یجوری بود...!!
 یکم طول می کشید تا دوباره عادت کنم..
 اما عادت میکردم!!همونطور که به خونه آراد عادت کرده بودم!!
 شالم رو از سرم کندم و انداختم رو تخت..
 چمدونم رو گذاشتم کناری،کیفم رو رویِ کاناپه انداختم...
 شروع کردم باز کردنِ مانتوم...
 باید راجب این مسئله فکر میکردم،اما الان نه!!
 فردا راجبش فکر میکردم!!
 الان فقط آرامش میخواستم...!!
 حتی شده یه ذره!!
 یه ذره آرامش که حالمو بهتر کنه...
 به همون یذره ش هم قانع بودم..
 آره..باید ازین به بعد قانع بودن رو یاد میگرفتم...
 باید یاد میگرفتم...
 باید...

سرم رو انداخته بودم زیر و با انگشتهام ور میرفتم.حرفی نداشتم بزمن!!
 تموم چیزی رو که باید میگفتم رو گفته بودم...!!
 اینکه ما با تفاهم نداریم...
 اینکه دیگه نمیخوایم ادامه بدیم..
 اینکه میخوام از هم جدا شیم...

بابا هم در حالیکه سعی میکرد آرامش خودش رو کنترل کنه و لحظه به لحظه سرختر نشه، بهم گوش داد...
احساس میکردم سرافکنده ش کردم...!!
اما حداقل از سرافکنندگی های بعدی جلوگیری کرده بودم...!!
نکرده بودم؟؟
2 دقیقه ای می شد که صدا از هیچ کدومون در نیومده بود..
منتظر بودم یه جر و بحثی پیش بیاد...
اما بابا هنوز ساکت بود...
اما میدونستم سکوتش، از رنجششه...
اولش که بدون اینکه بهم بگی قرار و مدارها رو گذاشتی و الان هم بدون اینکه چیزی بگی یا دلیل قانع کننده ای
بیاری داری همه چیرو بهم میزنی!
این صدای بابا بود در حالیکه صداس از خشم دو رگه شده بود و صورتش از همیشه سرختر شده بود...
راستم میگفت...!! حق داشت...!!
هر چی میگفت حق داشت...!!
لب پایینم رو گزیدم. چی میگفتم؟؟
میگفتم بخاطر شما بود...؟؟ بخاطر خونمون بود...؟؟
آره...؟؟ بخاطر این چیزا بود که من الان بد نام شدم؟؟
یا نه، اصلاً تقصیر اون آرده که خیانت کرده...!!
چی میگفتم من...؟؟
چی میگفتم من...؟؟ من مظلوم واقع نشده بودم؟؟ یعنی من حق نداشتم؟؟
منم آدم بودم...!! آدم بودم به خدا...!!
خدایا... چی بگم به این پدر...؟؟ این پدر توقع نداشت دخترش عاقبتش اینجوری شه...!! خدایا.. چی بگم من...؟؟ چی
بگم...؟؟
_ الانم که حرفی نداری بزنی!! آره؟؟
صداس به نسبت آرومتر شده بود...
دیگه کاریم نمیتونست بکنه اون پدر...!!
کاری نمیتونست بکنه...!!
وقتی من اودم میگم طلاق میخوام، نمیخوامش دیگه، چی بگه؟؟
چی بگه این پدر؟؟
بگه هر جوری شده باهاش زندگی کن؟؟ کتکم بزنه؟؟ سرم داد و هوار بکشه؟؟
چی کار کنه این پدر؟؟
این پدر واقعا پدر بوده...!!
راضی به عذاب دخترش نبوده این پدر...!!
چی بگم من پدر...؟؟

چی بگم؟؟

چی بگم که روم همیشه تو چشمت نگاه کنم...!!

چی بگم خدا...!!

یه قطره اشک از چشمم چکید پایین... ریخت رو شلوارم.. چون سرم پایین بود...

_ چرا بختِ دخترِ من باید اینجوری میشد؟؟ بختِ یکی یدونه دخترم؟؟

صداش بغض دار شده بود...!!

ای من بمیرم بابام غصه نخوره...!!

آخرش بغضم ترکید..

هق هقم رو نمیتونستم کنترل کنم.. گریه میکردم بلند بلند...!!

چون پُر بودم از درد.. از غُصه!!

شونه هام تکون میخورد... با دستهام روی صورتم رو پوشوندم و خم شدم رو زانو..

آره خم شدم...!!

خیلی وقت بود که خم شده بودم... کمرمو شکستی آراد...!!

خوردم کردی آراد...!!

آراد...

دستهایی روی شونه هام قرار گرفت و نوازش گر حرکت کرد..

_ نکن دخترم... نکن با خودت اینجوری.. اگه شد که حلش میکنیم، اگر نشد که...

بیشتر زار زدم...!! چجوری میخواست حل بشه آخه پدرِ من...؟؟

چی حل بشه؟؟

دختره حل بشه؟؟

آخه چی حل بشه...

چی پدرِ من..

چی...؟؟؟

مریم جون، کنارم نشسته بود و دستم تو دستای گرمش بود. مهربون نگام میکرد، اما میشد رنجش رو توش فهمید...!!

ناراحتی رو فهمید...

خب تعجب کرده بودن که ما که اونقد عاشق بودیم، اینجوری یهو همه چیز رو بریزیم بهم...

ولی شد دیگه... کاری بود که باید میشد...!!

آریانا که اصلاً باهام قهر کرده بود...!!

روشو ازم بر میگرددوند...!!

آراد رو که بهتره اصلاً بیخیال شیم...!!

میتونم بگم صد برابر بیشتر از او ایلش گندِ دماغ شده بود...
 دیگه چی شده بوداااا...والا..
 آقای ایرانمنش هم رفتارش مثل همیشه معمولی بود. عادی..
 پندار ناراحت بود، کلی هم سرزنشم کرد... اما من هنوز لب باز نکرده بودم چیزی بهش بگم...!!
 من هنوز خودم گیج بودم...!!
 یجورایی هنوز تو شوک بودم...!!
 آراد...
 چقدر این اسم برام آشناست..
 انگار تو گذشته م به کسی به این اسم وجود داشته...
 ولی خب تو گذشته ی نزدیکم بوده...!!
 کاش میتونستم فراموش کنم...!!
 فراموشی بگیرم...!!
 اما، دریغا که نمیشد...
 خانواده ها داشتن در مورد مسئله ما صحبت میکردن...
 اما هرچی بیشتر ادامه میدادیم، کمتر به نتیجه می رسیدیم...
 نیدوستم چرا نگاه های آراد بهم خشن و با بی قیدی بود...!!
 انگار ازم ناراحت بود...!!
 جالب هم بود...!! کار بد رو اون کرده بود حالا طلبکارم بود؟؟
 من اما بیشتر گوش میدادم تا حرفی بزنم...!!
 قبلا حرفامو به بابا زده بودم..
 دیگه حرفی نداشتم که..
 فقط باید با مریم جون به حرفایی میزدم ..
 سرم رو چرخوندم و با مهربونی نگاهش کردم..
 متوجه نگاهم شد و سرش رو به سمتم برگردوند..
 _جونم عزیزم چیزی میخوای بگی؟؟
 دستش رو محکمتر فشار دادم و گفتم:
 _آره مریم جون..
 _بگو عزیزم؟
 سرمو گرفتم پایین و نگاهم دوختم به نقش های فرش...
 _میخواستم بگم، هر اتفاقی هم که بیوفته، شما برای من عزیزین... من همیشه دوستتون دارم. امیدوارم شما هم ازم
 دلگیر نشین..
 اخم محوی کرد و گفت:
 _این چه حرفیه؟؟ تو عروس خودمی مگه میدارم چیزی بشه...

زهر خندی زدم...! عروسش...! چه عروسی...!!
 من_ گفتم تا بدونین شما همیشه برای من عزیزین...
 _ تو هم برای ما عزیزی دخترم. انشا.. همه چی حل میشه.
 اینبار پوزخندی زدم....

چی میخواست حل بشه...??

تموم شد... تموم...

دیگه راهی نبود...

تموم شد...

اونروز، تقریباً به هیچ نتیجه ای نرسیدیم.. چون نه من حرفهاشون رو قبول میکردم، نه آراد...

آراد هم پافشاری میکرد برای طلاق..!!

اههه!! خب یکی دیگه پیدا کرده بود چرا بدش بیاد??

الان، جایی بودم که هیچوقت فکرشو نمیکردم پام به اینجا برسه...!!

به جایی پر از تشویش...

پر از دلهره.. پر از داد و بیداد...!!

محضر طلاق!!

همه دمغ بودن.. تو خودشون بودن...!!

حتی آراد... حتی من!!

دلم برای اون روزا تنگ می شد...

واقعا می شد....

هم دعواهامون، هم خوشی هامون..

همه چیمون...!!

اما یچیزی نمیداشت زیاد به اون موضوع فکر کنم!!

و اونهم همون چیزی بود که به چشم دیده بودم...!!

اون ماجرا همش داشت جلوی چشمم رژه میرفت...!!

صدای وکیل منو به خودم آورد:

_ خانوم کیائی لطفا بیاین امضا کنین.

انگار پاهام چسبیده بود به زمین...!!

حرکتی نکردم..

_ خانوم کیائی. با شما بودم.

با کمک دست های پندار که به پشتم گذاشته شد قدم برداشتم و خودم رو رسوندم به جلوی میز...

یکم خم شدم رو میز..

خورکار رو تو دستهای لرزونم گرفتم..

با دست اشاره ای به قسمتی از برگه کرد:
 _ اینجا رو امضا کنید.
 صداش رو اعصابم رژه میرفت...!!
 دستم به وضوح میلرزید...
 در لحظه آخر... سرم رو آرام چرخوندم و نگاهمو انداختم به آرام...!!
 یجور خاصی نگام میکرد..
 از نگاهش میتونستم رنجش، عصبانیت... و
 یه چیز دیگه که خیلی مطمئن نبودم رو بخونم...
 نه نمیتونست این معنی رو بده «بمون»
 مطمئن نمیتونست..
 سریع نگاهم رو ازش گرفتم و برگه رو امضا که چه عرض کنم، خط خطی کردم...
 رفتم کناری...
 _ آقای ایرانمنش، شما بفرمایید...
 حالا نوبت آرام بود...
 مثل همیشه محکم...
 به سمت میز رفت...
 خودکارو گرفت دستش..
 بدون اینکه به کسی نگاه کنه، تندی برگه رو امضا کرد..
 و زد بیرون...!!
 رفت... انگار نمیتونست اینجا رو تحمل کنه...
 رفت..
 و من گفتم حتما آخرین باری بود که میدیدمش...
 اما نمیدونستم تقدیر چی رو برام رقم زده...
 دوباره، زندگیم برگشته بود به زندگی 5 ماه پیشم...!!
 4 ماه زندگی با آرام...!!
 با همه خوبی و بدی هاش... برام خوب بود...!!
 تجربه بود...!!
 هه..! تجربه اسمی که روی اشتباهاتمون میذاریم...!!
 و منم مثل همه، ربطش دادم به همون تجربه...!!
 حوصله خودم رو هم نداشتم...!!
 بقیه هم زیاد به پروپام نمیپچیدن...!!
 میدونستن الان تو وضعیت خوبی نیستی!!
 حداقل میذاشتن تنها بمونم و به درد خودم بسوزم...!!

همش ذهنم پر می کشید سمتِ آراد....!!

سمتِ خاطراتمون..!!

سمتِ زندگی 4 ماهمون!!

سمتِ خوشی هامون..

سمتِ دعوایهامون..

سمتِ عاشقانه هامون...!!

وای خدا!!!

اگه همینجوری ادامه میدادم، از بین می رفتم که!!

بهر حال چیکار میکردم؟؟

مجبور بودم زندگی کنم، ادامه بدم!!

چاره ای نبود....

نه نبود...

باید پاک میکردم ذهنمو از آراد...!!

اما، این تقریباً غیر ممکن بود..!!

واسه من یه ضربه بدی بود..!!

که تو اوج دلدادگی، بینم بهم خیانت شده..

و از اون آدم چی میمونه؟؟

چی؟؟

اینکه اون آدم بشه یه تیکه سنگ، یه تیکه سنگ که فقط روزمرگی میکنه!!

فقط میگذرونه..!!

میگذرونه تا ببینه به کجا میرسه، اصلاً به کجا میتونه برسه!!

و منم شده بودم همونجوری..!!

یجوری که زندگی نمیکردم، فقط میگذروندم!!

میگذروندم تا روزی همه این گذروندن ها هم تموم بشه!!

آره به اینجا رسیده بودم.

تهش نبود، اما شاید به تهش هم میرسید...

البه اونقدر احمق نبودم که بخوام زندگی رو به کام خودم و اطرافیانم تلخ کنم!

ظاهر من رو حفظ میکردم، اما از درون می سوختم.

دوست نداشتم سوختم رو کسی ببینه و برام دل بسوزونه!! ترحم کسی رو نمیخواستم.

باید یجوری خودم رو سرگرم میکردم، اگه تو خونه مینشستم و فکرای بیخود میکردم، حتما دیوونه میشدم!!

گاهی فکر به اینکه اسم یکی تو شناسنامه م خط خورده، منو به مرز دیوونگی میرسوند!!

من شده بودم یه زن مُطَلَّقه...!!

آره... شده بودم!!

و نمیتونستم هم انکارش کنم!!
 من عقد کرده ش بودم!!
 گاهی فکر میکنم نباید قبول میکردم که عقدش بشم...!!
 اما... صیفه هم جلوه ی خوبی نداشت!!
 به تنها چیزی که دلم خوش بود، این بود که هنوز دختر بودم.
 حداقل آراد تو این یه مورد مرد بوده و کار اشتباهی نکرده...
 نمیدونم شاید هم نمیخواست بدبختم کنه!!
 میدونست میخواد ولم کنه و نمیخواست بدبختم کنه!!
 آره...!!
 سعی کردم دوباره فکرم رو منحرف کنم!!
 هرچی بیشتر فکر میکردم به اون موضوع عصبیتر میشدم!!
 بهتر بود فکر نکنم!!
 حداقل سعی میکنم!!
 دست انداختم زیر موهامو که دور شونه م پخش بود و گرفتم تو دستم پیچوندمش، بعد هم بلند شدم و از روی میز
 کلیپسم رو برداشتم و فرو کردم تو موهام.
 دیگه حتی حوصله موهامو هم نداشتم!!
 موهایی که عاشقشون بودم...!!
 عاشقه این بودم که 24 ساعته دور شونه هام پخش باشن!!
 اما حالا...
 حتی بلندی اون هم که تا روی باسنم رسیده بود، هیچ هیجانی رو بهم نمیداد...
 این یعنی بیتفاوتی...
 بیتفاوتی به همه چی..
 حتی به چیزهایی که جزو علایقت بودن...
 *_پندارا!

_پندارو درد!! پندارو کوفت!! تو داری زندگی میکنی مثلاً؟؟ و ا دادی خودتو دختر.. انقدر ضعیفی؟؟ انقدر ضعیفی که فقط
 بشینی یه گوشه ماتم بگیری؟؟
 صداس اوج گرفته بود... اونقد صداس بلند بود که عصبی شدم و دستم رو گذاشتم رو گوشهام.
 تهاجمی شد... از کار من عصبی شد و اومد سمتم.. ترسیدم و خودمو جمع تر کردم. با دستهای دستهامو از روی گوشام
 برداشت و اینبار بلند تر گفت:
 _د لعنتی چرا گوشاتو میگیری؟؟ اصلاً میفهمی داری با خودت چیکار میکنی؟؟ آخه ارزششو داره؟؟
 با چشمهای نیمه خیس نگاهش کردم... زبونم نمی چرخید جوابشو بدم.
 _ فکر میکنی من خر نمیفهمم؟؟ من مگه داداش نیستم؟؟ داداش توی عوضی نیستم؟؟ هستم یا نه؟

هستم یا نه رو طوری بیان کرد که حس کردم گوشهام شنوایی شون رو از دست دادن... دوباره از شدتِ استرس نبضم توی گردنم شروع کرد به زدن... ترسیده بودم ازش...داشت منو به خاطرِ تارکِ دنیا شدن بازخواست میکرد...اون چجوری فهمید...من که همش در ظاهر لبخند میزدم...

همونطور که مچ دستهام رو تو دست گرفته بود ادامه داد:

_هان پناه؟؟فکر میکنی من نمیفهمم خنده هات زوریه؟؟نمیفهمم چقد ناراحتی؟؟عذاب میکشی؟؟بخاطر چی آخه؟؟چی؟اون اگه دوست داشت که به این احتیاجت نمیکشید...آخه چی بگم بهت دختر... بغضم که خیلی وقت بود کنترل کرده بودم بالاخره سر باز کرد و من هم مثل کوه آتشفشان فوران کردم... بلند بلند گریه میکردم و وسطش هم با همه چی فحش میدادم... کنترلی رو اعصابم نداشتم..

داشتم خالی میشدم..این برام خوب بود...باید زودتر این بغضِ لعنتی رو میشکوندم.زیاد خوددار بودم. پندار که دید حالم بده هول شد و سرم رو کشید تو بغلش...تموم بدنم میلرزید...سعی داشت آروم کنه...ولی نمیشد...!!

_آروم باش..آروم باش دختر..من غلط کردم..بیخشید..آروم باش... اینا رو پشتِ سرِ هم میگفت و کمرم رو ماساژ میداد... چند ثانیه ای گذشته بود که آرامشم رو دوباره بدست آوردم و خالی شدم!! آره راحت شدم!!

این گریه که بی شباهت به صَجه زدن هم نبود تونست آروم کنه!!

برام نیاز بود...!!

_خواهرِ من!عزیزِ من...یکی یدونه!!نکن با خودت اینکارو..تو لایق بهترین ها هستی!!خیلی مظلومی تو...همین مظلوم بودن کار دستت داد...

سرم رو تو سینه ش فرو کردم و گفتم:

_پندار..خیلی خستم.

_پندار فدات شه،چی باعث شده خواهرِ دردونه من خسته باشه؟؟؟

_زندگی خستم کرده..

خنده ی ریزی کرد و گفت:

_اه!!چند سالته مگه خسته شدی از زندگیت؟؟

دستم رو مشت کردم و کوبیدم تو سینه ش...ناخودآگاه یادِ حرفِ آراد افتادم:«باید این عادتتو ترک کنی یا فقط برای من استفاده ش کنی»

با یادآوری این موضوع دوباره رفتم تو لاکِ خودم...

هر چیزی میتونست منو یادِ اون بندازه...!!

پندار_بین عزیزم،من میخوام سرت رو یجوری گرم کنم تا دیگه فکرای بیخود و چرت و پرت نکنی! سرم رو از رو سینه ش برداشتم و پرسش گرانه نگاهش کردم:

_چجوری؟

لیبخنِدِ محوی زد و گفت:

_خب ببین، تو الان همش تو خونه ای و فکرت هی پراز میکنه اینور اونور، آره؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ تقریباً.

_خب! تو اگه بری سرِ کار بهتر نیست؟؟ نه بخاطرِ خرج و ایناها.. چون میدونم که مشکلِ مالی نداری. فقط بخاطرِ

سر گرمی، چطوره؟

رفتم تو فکر، بیراه نمیگفت...!!

من که درس نمیخوندم، کاری هم تو خونه نداشتم، دیگه هم زنِ کسی نبودم تا مسئول باشم، پس... بَدَک نبود میرفتم

سرِ کار و حواسم رو پرت میکردم. بهتر از این بود که بشینم تو خونه و غصه بخورم که چرا این شد و اون شد...!!

من_نمیدونم... بد نیست... اما کو کار..

با این حرفم خنده ی کشدار ی کرد و گفت:

_چی میگی تو؟؟ یعنی تو فکر میکنی برات کار نیست؟؟ شرکتِ بابا هست ولی بهتره نری اونجا چون ممکنه مشکل

پیدا کنی و دَبه کنن که آره دخترِ رییس و بخوان برات نقشه بکشن وو...

اخمی کردم و گفتم:

_خیلِ خووووب...!! شرکتِ بابا نمیرم!! اما تو بگو کجا برم؟؟

پندار_پس یعنی قبول کردی که بری سرِ کار؟؟

من_آره...

پندار_پس بقیشو بسپار به من...

دو روز بیشتر نگذشته بود که پندار بهم خبر داد که آره یه کار برام پیدا کرده!!

تو یه شرکت ساختمونی!!

خب به رشته م هم میخورد.. عمران!

آدرس رو ازش گرفته بودم و قرار بود که امروز برم اونجا رو ببینم...

شرکتی بنام «نیمارا»..

اسمش که جالب بود...!! امیدوار بودم کارش و آدمهاش هم خوب باشن..

یه مانتوی سورمه ای که رویِ کمرش کمر بند میخورد و تنگ میشد ولی از اون به پایین آزاد میشد و تا رویِ زانو بود

رو انتخاب کردم و پوشیدم.

شلوار جینِ سورمه ای م رو هم تنم کردم...

مقنعه ی مشکی سرم کردم.. دوست داشتم مقنعه بزارم!! تو کارم دوست داشتم جدی باشم و مرتب!!

ضدآفتاب و رژ گونه زدم... البته لایت...!

دوست نداشتم تو محیطِ کار زیاد آرایش داشته باشم!!

رژ لبِ کالباسی هم زدم..

چون جزوِ کمرنگترین رژ لبهام به حساب میومد...!!

کتونی های نایک مشکى م رو هم پوشیدم و یه کیف کج هم برداشتم...
میخواستم ماشین بابا رو ببرم!!
خیلی وقت بود رانندگی نکرده بودم!!
برام خوب بود دوباره شروع میکردم رانندگی!! شاید هم یه ماشین میگرفتم!!
بابا همش میگفت بهم ولی من میگفتم فعلا نیازی ندارم!!
اما مثل اینکه داشت نیازم می شد...!!
ماشینو از پارکینگ درآوردم و با کمک ریموت درو باز کردم و رفتم بیرون...
راه افتادم.. آدرس رو گذاشته بودم جلوم تا قاطی نکنم...!!
زیاد دور نبود...! شاید نیم ساعتی بیشتر فاصله ش نبود!! البته اگه اونقدرام ترافیک نمیبود...!!
پیچیدم داخل اون خیابون.. انگار خودش بود...
نگاهی به تابلوی بزرگی که سردرش بود انداختم:
«شرکت مهندسی نیمارا»
خودش بود...
ظاهرش که خوب بود... حالا باطنش رو باید میدیدم...!!
اهه!! جدیداً چقدر ظاهر و باطن میکردم!!
با ملایمت از ماشین پیاده شدم و دزدگیرو زدم.
با قدم های استوار، به سمت در ورودی رفتم...
حدس میزدم که الان باید برم دفتر مدیر عامل... پس با چشم گشتم دنبال تابلوش...
اهااا...!! یافتم! دفتر مدیر عامل..
شونه هام رو صاف کردم و درحالیکه روی مانتوم رو صاف میکردم رفتم سمت همون اتاق...
جلوی در ایستادم و مکثی کردم. 1..2..3...
و در زدم... منتظر جواب بفرماییدش بودم..
اما مثل اینکه مردیکه لاله...!!
واه واه...!! همین نیومده بیچاره رو به فحش کشیدم...!!
دوباره در زدم...
بازم کسی چیزی نگفت.. تو دلم گفتم: «به درک، میرم تو...»
اینو گفتم و دستگیره رو کشیدم پایین..
بدون اینکه نگاهی به اون فرد مورد نظر بکنم، سرم رو گرفتم پایین و رفتم تو...
هنوز نگاهش نکرده بودم.. درو آروم بستم...
برگشتم...
در حالیکه داشتم سرم رو میاوردم بالا تا بینم کی روبه روم نشسته گفتم:
_ سلام آقای...
نگاهم که بهش افتاد حرفم رو خوردم...!!

انگار ذهنم قفل کرد...
 اه این مرتیکه اینجا چه غلطی میکنه...
 من با تعجب و اونم با تعجب، اما لبخند محوی کنار لبش نگاهم میکرد...
 آخه من کی باید از دست اینا راحت میشدم؟؟
 از دست اون راحت شدم اینکی گیرم افتاده!!
 آقا اصلاً من کار نمیخوام!!! پشیمونم!!
 جایی که این مدیر عاملش باشه عمراً من بمونم!!
 حس خوبی بهش نداشتم...!!!
 مردیکه قوزمیت...!!
 خیلی پررو بود... خیلی...
 شنیده بودم خارج بوده چند ماهی رو...!!
 واسه همینه انقدر گلش باد داره...!!
 صداش مثل مته بود رو اعصابم:
 _ خانوم کیائی...!!
 دردو خانوم کیائی!! کوفتو خانوم کیائی!!
 از دست نسل شما کی باید من راحت میشدم آخه؟؟
 من _ شما...
 حرفم رو قطع کرد و گفت:
 _ بله من... راستی...
 دستشو زد زیر چونه ش و طعنه دار گفت:
 _ به چیزایی شنیدم...
 به من چه... شنیدی که شنیدی میخواستی نشنوی!!
 ادامه داد:
 _ بین شما و آراد بهم خورده؟؟
 آخ باز اسمش اومد من لرزیدم...!!
 اسمشو نیارین جلوم.. نیارین من کم میارم...!!
 هنوز نتونستم بزارمش کنار...!!
 برام سخته که حس میکنم هنوز دوستش دارم...!!
 دوستش دارم ولی نباید داشته باشم...!!
 من الان باید ازش متنفر باشم...
 _ حواستون کجاست؟
 با این حرفش به خودم اومدم..
 من _ بله...

ابروهاشو انداخت بالا و رویِ صندلی چرخِ خورد و گفت:

_چرا؟؟ فکر نمی‌کردم به این زودی از هم خسته بشین...!!

لال مونی بگیر دیگه...

من_ بیخشید آقایِ ایرانمنش من اومدم اینجا برای کار نه صحبت درباره ی مسائلِ خانوادگی!

ثانیه ای ساکت شد و فقط بهم خیره شد...!! از تو نگاهش نتونستم چیزی بخونم...! بهتر...!!

اینم پسرعمویِ همون بود دیگه...!!

_بله شما درست می‌گید... سفارشتون رو می‌کنم.

کوفتو سفارش می‌کنی...!! وظیفته سفارش کنی...!!

من_ خب تکلیفِ من الان چیه??

با دست اشاره ای کرد به صندلی ها و گفت:

_ شما چند دقیقه بشینید..

من_ نه راحت!!

پوفی کرد و گفت:

_ باشه!! مدارکتون رو میدین به من و من هم بعدا باهاتون تماس می‌گیرم و مشخص می‌کنم از کی بیاید و چه کاری رو

به عهده دارید..

آدای آدمای با ادب رو در نیار که اصلاً بهت نمیاد...!!

مدارکمو از کیفم در آوردم و گذاشتم جلوش...

من_ خب کارِ من دیگه اینجا تموم شده??

فرحان_ بله..

من_ پس من میرم.

فرحان_ به شماره ای از خودتون برام بنویسین..

رفتم کنارِ میز و خم شدم رو میز و خودکارو از تو جاش برداشتم... به حرکانم خیره شده بود... خیلی فاصله مون

نمیشد...

کاغذی هم از همونجا برداشتم و تندی شماره مو براش نوشتم و خودکارو گذاشتم رو کاغذ رویِ میز...

در حالیکه داشتم ازش دور میشدم و به سمتِ در میرفتم گفتم:

_ خدانگهدار...

صدایی ازش نیومد...!!

نمیدونم اینم مثلِ آراد جوابِ آدم رو نمیداد یا اینکه تو شوکِ حرکاتِ من بود...!!

نمیدونم...!!

فقط یجورایی بودم...!!

مار از پونه بدش میاد جلوش سبز میشه همینه...

دو روز بود که از شروع کارم تو شرکتِ نیما را میگذشت...!!
 فرحان بعد از چند ساعت باهام تماس گرفت و گفت که از فرداش برم و کارم رو شروع کنم...!!
 بعنوان ناظر...!!
 خب بالاخره عمران بود و ناظر بودن دیگه...! نظارت بر کارهای ساختمونی...!! وای عاشقش بودم!!
 رفتارهام با فرحان معمولی بود، یعنی نه جوری بود که پررو بشه، نه دلگیر...!!
 همیشه همین طوری بودم...!!
 افراط نمیکردم تو یه چیزی و همچنین تفریط...!!
 سرکار رفتن باعث شده بود یکم بهتر بشم...!!
 کمتر فکر و خیال بکنم...!!
 آدم های بدی نبودن کارکنان اونجا...!!
 با یکی از دخترها هم آشنا شده بودم...!! دختر خوبی بنظر میومدم...!!
 البته بهتره بگم دختر نه، زن...!!
 چون متاهل بود و یه دختر بچه هم داشت...!!
 اسمش میترا بود...!!
 تفاوت سنی زیادی نداشتیم و اون یک سال از من بزرگتر بود...
 همکار بودیم...!!
 چون هم رشته هم بودیم...!!
 همینطور که داشتم برگه ا رو زیر و رو میکردم گفتم:
 _ میترا جان..
 میترا سرش رو از تو برگه هایی که داشت میخوند آورد بالا و گفت:
 _جانم؟؟
 من چند وقته اینجا کار میکنی؟
 میترا دو سالی هست، چطور عزیزم؟
 من هیچی.. فقط میخواستم بدونم از اولش مدیر عامل اینجا آقای ایرانمنش بوده؟؟
 میترا فکری کرد و گفت:
 _ نه راستش آقای ایرانمنش یه سال و خورده ایه اومده اینجا... 4 ماه اخیر هم اینجا نبوده... برای کار رفته بود آلمان..
 پس برای همین من ندیده بودمش...!! برای همین بود که تو نامزدیمون نبود...!!
 من آهان.. ممنون..
 همین که کنجکاویم رفع شد خوب بود...
 وگرنه مثل چی میخواست بیوفته به جونم این فکر...!!
 یه جورایی بود این فرحان ایرانمنش...!!
 باید کشفش میکردم، البته به شیوه ی خودم...!!

روی تختم دَمَر دراز کشیده بودم و داشتم با گوشیم ور میرفتم...!!
 با دیدن اسمِ آراد که هنوز تو لیستِ دوستانم بود، آه از نهادم بلند شد...!!
 چقدر بد بود که با کوچکترین تَلَنگُری، یادش میوفتادم...!!
 میگفتن گذرِ زمان همه چیرو حل میکنه!!
 اما فعلا که گذرِ زمان داره جونِ منو میگیره...!!
 الان دیگه 23 سالمه...!!
 دیگه بزرگ شدم...!! باید بتونم با این مسائل کنار بیام..
 ولی..نه مسائلی به این پیچیدگی...!!
 اما نه مسائلی که باعث شدن مسیرِ زندگی به کل عوض بشه...!!
 از فکر کردن و حرف زدن با خودم خسته شده بودم!!
 یه آن یادِ مهدیس افتادم!!
 دلمم براش تنگ شده بود...!! دلم برای همه دوستانم تنگ شده بود...!!
 الان واقعاً به یه تفریح حسابی نیاز داشتم...!!
 باید یکم روحیه مو عوض میکردم..
 پس همین شد که کال رو زدم برای تماس با مهدیس...

_دختره ی بی حیا خجالت نمیکشی تو؟؟ بهت زنگ نزدم خودت خجالت زده بشی زنگ بزنی!!

_اول سلام بعد کلام!!

با غیظ گفت:

_نمیخوام بگم سلام...!! حقته مثلِ وروره مختو بخورم!!!

من_مهدی...سس...

_زهرِ هلاهلو مهدیس...!! کدوم گوری هستی تو؟؟

من_همین دورو برا...

_گیر کنه تو حلقومت اون شوهرت الهی... شوهر کردی دیگه باهانش سرت گرمه ما رو میخوای چیکار..

احساس کردم یه چیزی راهِ گلوم رو بست...!! این چی داشت میگفت!!

من_یه چیزایی پیش اومده که تو ازش بیخبری...

_چه چیزایی؟؟ نکنه حامله ای؟؟؟!

با این حرفش نتونستم خودمو کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده:

_نه...خل وضعی به خدا...

صداشو ریز کرد و گفت:

_ایش...صفاتِ خودتو به من نچسبون...

من زر مفت نزن یه ثانیه!! میخوام بینمت!! از بچه ها خبر داری؟؟؟ یه برنامه بریز بریم ددر... اوضاع روحیم اصلاً میزون نیست...!!

چند ثانیه ای گذشت و دیدم صدایی ازش نیما که گفتم:

_ مهدیس نفله شدی؟؟

_ خودت نفله بشی... داشتم حرفاتو تو ذهنم مرور میکردم بینم چی گفتی. چقد تند تند حرف میزنه دختره..

خنده م گرفت و گفتم:

_ یعنی گیرایی صفر...!! بیچاره شوهرت..

صدای جیغش بلند شد:

_ چه دلشم بخوا!!!!!! د... مردک بی لیاقت...!

من بیچاره نیومده فحش پشتش.. بیاد دیگه هیچی...

مهدیس خب حالا کم چرت و پرت بگو، گفتمی اوضاع خوب نیست؟؟ چرا چته؟؟ خواهش نگو پشتِ تلفن همیشه که میام همونجا گوشیمو میکنم تو حلقت!!

خندیدم.. اما تلخ...!!

_ باشه... میگم!! جدا شدم!!

مهدیس چیه جدا شدی؟؟

من طلاق گرفتم!!

چند ثانیه سکوت کرد...!! فکر کنم شوکه شده بود... بعد از اون سکوت نسبتاً طولانی صدای دادش گوشم رو کر کرد:

_ تو چه غلطی کردی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

من.. بیا... میگه پشتِ تلفن بگو!! انقدر سلیطه ای!! فقط دادو بیداد راه بنداز..

مهدیس آره کاش پیشت بودم میگفتی تا چیه راستت میکردم.. دختره ی احمق!! چرا.. مرد به اون خوبی!!

من داستان داره!!

_ زودتر پاشو بیا پیشم بینم چه غلطی کردی...

من بگو کی تا پیام..

_ فردا پاشو لشتو بیار..!!

من ساعت چند؟؟

مهدیس ساعت 7 صبح بیا قوقولی قوقو کن بیدارمون کن.. خب دختر، 12، 11 دیگه هه هه هه...

من خب حالا انقدر جیغ و داد نکن.. پیشمون میکنی آدمو تو...

مهدیس خب فعلا قطع کن حوصله صدایِ نحستو ندارم تا بینمت حسابت رو برسم.

من.. بیا... اینم از دوستمون!! باشه فعلا!

_ بای!

_ میکشمت بخدا...!! زنده ت نمیذارم پناه!!

همین که رسیده بودم مهدیس افتاده بود به جونم و میزد ها...!!

آی میزدا...!!

دستهامو گرفته بودم جلوی صورتم تا حداقل از صورتم محافظت کنم تا آسیب نبینه!! دختره خل شده بود!!
 _چته تو... چرا وحشی شدی..
 ضربه آخرو زد پس گردنم و گفت:
 _ فعلا برو تو...!! آبرومندانه جلوی مامانم باهات رفتار میکنم!! اما بعدا حسابتو میرسم...!!
 چشمکی بهش زدم و گفتم:
 _ باشه عزیزم.
 مهدیس که از لحن من حرصش گرفته بود، نیشگونی از بازوم گرفت و غرید:
 _ تو فقط برو تو...!! بعداً نشونت میدم عزیزم یعنی چی!!
 میدونستم بد نقشه ای برام کشیده!! خدا به خیر بگذرونه.. خدایا به امید تو!!
 من از دست این روانی امروز جان سالم به در ببرم..
 خوییش این بود که بلند بلند فکر نمیکردم!! اصلاً مگه کسی هم بلند بلند فکر میکرد؟؟ هرگز نفهمیدم چجوری تو
 رمانا بلند بلند فکر میکردن و از قضا پسره هم که باید میشنیده شنیده و...!!
 خب این چیزا که برای من تا حالا پیش نیومده!! فکر نمیکنم هم بیاد!! باید با واقعیت کنار میومدم!!
 زندگی ما آدمها مثل رمان نیست...!! نه واقعاً نیست...!!
 نمیدونم کی رفتیم تو و مادر مهدیس هم کی اومد ستم و شروع کرد به ماچ کردنم و منم یهو به خودم اومدم و
 گفتم:
 _ سلام زهرا خانم!! ببخشید یه لحظه تو فکر رفتم!!
 زهرا خانم که بالاخره از بوسیدن من خسته شد عقب کشید و گفت:
 _ سلام! چه عجب دخترم...!! یه سر به ما زدی!
 _ ببخشید واقعاً!! یه مدت زیاد مشغله داشتم!! شما ببخشید.
 زهرا خانم با همون لپ های گل گلش لبخندی زد و گفت:
 _ این حرفا چیه!! اما که نباید از تو اونقدر هم انتظار داشته باشیم!! بالاخره تو الان سرت شلوغ شده عزیزم! متاهل شدن
 این مشکلات رو هم داره دیگه...
 انگار بقیه حرفاشو نشنیدم!! مهدیس...!! خدا خفت نکنه! به مادرش نگفته که من الان سنگ رو یخ بشم؟؟
 تیز به مهدیس نگاه کردم که خیلی عادی دست انداخت پشتم و گفت:
 _ مامان!! کم این دوست منو اذیت کن!!
 زهرا خانم خندید و گفت:
 _ باشه تو بجای من اذیتش میکنی بسشه!! حالا برو لباساتو عوض کن راحت باش دخترم!!
 من نه دیگه زیاد نیمونم!!
 مهدیس تقریباً جیغ زد:
 _ کجا؟؟ غلط کردی!! ناهار پیش مایی!!
 زهرا خانم هم به تایید از مهدیس گفت:
 _ آره دخترم!! ناهار رو پیش مایی! تعارف هم نداریم که باهات!!

ناچاراً قبول کردم و رفتیم سمتِ اتاقِ مهدیس...
 حالا باید میترسیدم که این دختره بلایی سرم نیاره!! آخه ازش بعید هم نبود!!
 منو جلوتر از خودش فرستاد داخل...
 صدای بسته شدن در اومد...
 رفتم سمتِ تختش تا کیفم رو بذارم روی تختش..
 اما نفهمیدم چطوری برگشتم و افتادم رو تخت!!
 مهدیس خل شده بود...!!
 منو برگردونده بود و پرتم کرده بود رو تخت!!
 تو یه حرکت دیدم یه بالش برداشت و گذاشت رو صورتم..!!
 البته فشار نمیآورد بهش...!!
 چون میفهمیدم که داره شوخی میکنه!! اما میخواست تنبیهم کنه!!
 ادای خفه شدن رو درآوردم..
 دست و پا زدم که مهدیس گفت:
 _بهت گفتم که خفت میکنم!! لایقِ بیشتر از اینها نیستی.
 دو ثانیه بعد بالش رو از رو سرم برداشت و کنارم نشست..
 با اینکه داشت الکی الکی اونکارو میکرد ولی من واقعاً احساسِ خفه شدن بهم دست داد!!
 خب بالاخره راه تنفسم بسته شده بود چند ثانیه!!
 با حالتِ دلخوری گفتم:
 _خیلی بدی!! دوستتو میخواستی خفه کنی بخاطرِ یه مرد؟؟ پیشور بی لیاقت..
 با مشتم کوبیدم تو پهلویش...
 تو جاش جمع شد و گفت:
 _زر زر نکن یه لحظه!! از اولش توضیح بده بینم چی شده!!
 من_ نمیخوام!!
 با دستش گوشِ چپمو گرفت و پیچوند.. صدایِ آخم رفت هوا..
 _مگه دستِ خودته نخوای؟؟ بگو بینم...
 دستشو از گوشم جدا کردم و گفتم:
 _اه باشه!! فقط وسطِ حرفهام پریدی، نپریدی ها...!!
 مهدیس_ سعی میکنم! اما قول نمیدم!!
 نمیدونستم باید بهش چی بگم...!! اما گفتم حداقل یکی باید بدونه چی به من گذشته!!
 دوست از هر کسی میتونست بهتر باشه...!!
 پس، نشستم و از اولین روز دیدارم با آراد، مو به مو و ریز به ریز براش تعریف کردم..
 فقط با دهان نیم باز و صورتِ متعجب داشت نگاهم میکرد...
 در آخر اضافه کردم:

_خب، گلوم خشکید!! نمیخواهی به لیوان آب بدی دست من؟؟
 همینجور که خشک شده بود بلند شد و رفت بیرون تا برام آب بیاره...!!
 اینهمه آرامشش بیخود نبود، باید منتظرِ به طوفان میبودم...

بعد از دو ثانیه مهدیس با به لیوان آب برگشت.. سرش پایین بود.. اخماش هم تو هم..!!
 میدونستم ناراحته... و هر لحظه است که منفجر بشه.
 اومد روبروم و ایستاد و لیوان آب رو گرفت کنارم.. اصلاً حواسش نبود.. به به نقطه خیره شده بود..!!
 این دختر چش شد؟؟؟
 اومدم لیوان آبو ازش بگیرم که یدفعه دستشو کشید عقب و تو به حرکت آنی لیوان رو گذاشت روی زمین و خودشو انداخت تو بغلم..
 منم بی حرکت فقط سر جام نشسته بودم..!!
 منو محکم بین بازوهاش قفل کرده بود و فشار میداد...
 میدونستم خیلی عصبیه!!
 همیشه وقتی عصبی میشد ساکت میشد...
 بعد از دقایقی، با احساسِ خیسی کنار گوشم سرم رو کشیدم عقب...
 مهدیس داشت گریه میکرد...!!
 اون قطره ی اشک مهدیس بود...
 وای خدای من!! این دختر چقدر حساس بود...
 نه به اینکه میخواست خفم کنه نه به اینکه الان منو گرفته تو بغلش و برام اشک میریزه..
 در حالیکه گریه میکرد و دماغشو میکشید بالا گفت:
 _آخه تو چقدر صبر داری دختر... چجوری تحمل کردی...
 منو محکمتر بغل کرد و ادامه داد:
 _چرا انقدر مظلومی پناه... پناه یعنی منو قابل ندونستی راز تو بهم بگی؟؟ من الان باید بفهمم...
 گریه ش شدت گرفت و گفت:
 _آخه اون چطور تونست انقدر اذیتت کنه... تو رو... هرکس دیگه ای بود با این قیافه معصومی که داری نمیتونست
 کمتر از گل بهت بگه... حالا این مرتیکه...
 دستم رو گذاشتم پشت کمرش و حرکت دادم:
 _آروم باش عزیزم..
 صدای خودمم به لرزش افتاده بود..
 _دیگه نمیزارم تنهائیتو حس کنی!! نمیزارم غصه بخوری!! نباید غصه بخوری!! من نمیزارم...
 _باشه دختر حالا بس کن دیگه.. میخوای منم بگیره...

سرشو کشید عقب و نگاهم کرد...

چون گریه کرده بود چشماش خون افتاده بود....

_منو ببخش اگه ناراحتت کردم..باور کن داشتم باهات شوخی میکردم...نمیدونستم که..

سرشو انداخت پایین.

من_منکه ازت به دل نگرفتم! تازه اومدم پیشت یکم هم شاد شدم!!

مهدیس_دیگه نمیزارم ناراحت باشی...

من_قزبونت برم!! اومدم پیشت تا از اون حال و هوا در بیام!! البته اگه دو هفته پیش منو میدیدی که اصلاً انگار زنده نبودم!!

یه سیلی الکی زد زیر گوشم و گفت:

_غلط کردی...مگه من میزارم تو چیزیت شه..

من_خوبه حالا...

مهدیس_پناه!! یه برنامه میریزم فردا که جمعه ست با بچه ها بریم بیرون! چطوره؟؟

با مهربونی نگاهش کردم و گفتم:

_اطف میکنی عزیزم. شاید یه تفریح بتونه حالم رو بهتر کنه..

از رو زمین لیوان آب رو گرفت جلوش و گفت:

_معلومه که بهتر میکنه..

یه نفس سر کشید...

طلبکارانه نگاهش کردم..تعجب کرد و گفت:

_چیه چرا اونجوری نگام میکنی؟؟

من_مثلاً اون آب رو آورده بودی من بخورم؟؟

با دستش کوبید تو سرش و گفت:

_واای خاکِ عالم!! اصلاً حواسم نبود..الان میرم برات میارم.

اینو گفت و بعد مثل فریره رفت بیرون...

به لطفِ مهدیس، قرار شد با یسری از بچه ها بریم دور دور...!!

سعید هم بینشون بود...! خوب منکه مشکلی باهاش نداشتم!! میتونستم مثل قبل باهاش صمیمی باشم...!!

اما به اندازه..

نمیخواستم اتفاقی قدیم دوباره پیش بیاد..

دوباره ماشین برده بودم..

جلوی در مهدیس اینا ایستادم..

دو تا بوق پشت سر هم زدم...

بعد از دقایقی مهدیس جلوی درشون ظاهر شد...

یه نگاه به اطراف انداخت اما منو ندید...!! کوره!!

یه بوق دیگه زدم که نگاش بهم افتاد...

همینطور که داشت به سمت ماشین میومد حرف هم میزد!!

از کارش خنده م گرفت و سرم رو گذاشتم روی فرمون و زدم زیر خنده...

در ماشین باز شد...

_سلام..چرا میخندی!!

این صدای خودش بود، سرم رو همونطور که رو فرمون بود به سمتش برگردوندم و خندون گفتم:

_دیوونه!!چی میگفتی با خودت??

_داشتم برنامه هامو مرور میکردم!!

همونطور که داشتم ماشین رو از دنده در میاوردم گفتم:

_خدا شفات بده عزیزم..

چپ چپ نگام کرد...

بعد هم دستشو رسوند به ضبط و روشنش کرد...

همین خوبه که غیر از تو همه از خاطر م می رن

هنوز گاهی سراغت رو از این دیوونه می گیرن

به جز تو همه میدونن واست این مرد می میره

واسه همین جدایی تو کسی جدی نمی گیره

به جز تو همه میدونن واست این مرد می میره

واسه همین جدایی تو کسی جدی نمی گیره

همین خوبه ...

همین خوبه ...

همین خوبه ...

همین خوبه

همین خوبه که با اینکه چشاتو روی من بستی

تو چند تا خاطره با من هنوزم مشترک هستی

همین خوبه که آرومی و حس می کنی آزادی

که دست کم تو عکسامون هنوزم پیشم ایستادی

واسه من کافیه اینکه تو از من خاطره داری

به یادشون که میفتی واسه من وقت می ذاری

همین خوبه ...

همین خوبه ...

همین خوبه ...

همین خوبه

همین خوبه که با اینکه سراغ از من نمی گیری
ولی تا حرف من می شه یه لحظه تو خودت می ری
به جز تو همه میدونن واست این مرد می میره
واسه همین جدایی تو کسی جدی نمی گیره

همین خوبه ...

همین خوبه ...

همین خوبه ...

همین خوبه

(آهنگ همین خوبه از ابی)

احساس کردم قلبم فشرده شد...!!

خدایا... چرا هر چیزی باعث میشه یادِ آراد بیوفتم...!!

این دیگه چه حسی بود که نمیخواست ولم کنه؟؟

چرا حس کردم این آهنگ به حال من میخوره؟؟

یعنی همیشه؟؟

به خودم تَشَر زدم: بس کن دیگه... اونکه به فکر نیست، اگه بود حداقل یه بار حالتو میپرسید.

آره راستم میگفتم...!!

خودم به خودم حقیقتو میگفتم!!

وای خدایا.. خدا جون.. اُخُل شدم رفت....

رسیدیم.. دو تا ماشین همونجایی که قرار گذاشته بودیم پارک شده بود...!! یعنی ماشین هایی که از نظرم آشنا

میومد...!! یکیشون که خیلی آشنا میومد...!! سعید...!!

یه سفره خونه ای قرار گذاشته بودیم.. محیطش خیلی خوب و سرسبز بود.. جون میداد واسه قلیون کشیدن!!

البته من که اهلمش نبودم، شاید سالی یه بار، یکی دو پُک...!!

ماشین رو به گوشه پارک کردم و با مهدیس پیاده شدیم..

رفتیم داخل..

از دور یکی برام دست تکون داد...!! یکی از پسرهای دانشگاه بود که اسمش مهدی بود و کنار سعید نشسته بود!!

چرا سعید دستشو تکون نداد...!! یعنی ناراحته هنوزم؟؟ اما چهره ش که اینطوری نشون نمیداد چون لبخندی کنار لبش

نشسته بود..

منو مهدیس رفتیم سمتشون...

مهدیس باهاشون دست داد و گفت:

_ سلام بچه ها..بقیه کوشن؟؟

مهدی_ تو راهن..

منهم مونده بودم تو معضورات!!..باید دست میدادم؟؟؟مگه قبلا دست نمیدادم!!

برای همین دستم رو بردم سمتشون..اول مهدی!!

_ سلام..

_ سلام پناه خانم..

و بعد سعید..

دستش رو با تعلق آورد جلو ..

من_ سلام سعید.خوبی؟

دستم تو دستش برای مدت کمی فشرد و گفت:

_ سلام.مرسی.

نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت:

_پس شوهرت کو؟؟

احساس کردم به چیزی تو قلبم فرو کردن..

مهدیس با نگرانی نگاهم کرد...

چرا باید ازشون پنهون میکردم؟باید میفهمیدن..

_ من دیگه شوهر ندارم.

قیافه هردوشون متعجب شد..مهدی زودتر پرسید:

_چرا..چی شده؟؟

مهدیس دستم رو گرفت تو دستش..یخ بسته بودم...بجای من گفت:

_ با هم کنار نیومدن..تموم کردن

نگاهی به قیافه من که حس میکردم رنگم مثل گچ شده باشه انداخت و گفت:

_خوبی عزیزم؟؟

آروم نشستم روی تختی که پسرا نشسته بودن و آروم گفتم:

_ آره..!!

قیافه سعید هم ناراحت بود هم مشوش..خودشو بهم نزدیک کرد و گفت:

_ مطمئنی خوبی پناه؟؟

سرم رو براش تکون دادم و گفتم:

_ آره چیزیم نیست...

آروم گفتم:

_ متأسفم ...

لب پایینم رو ناخودآگاه گزیدم..!!اگه اراد اینجا بود میگفت اونکارو نکنم..!

سعید دوباره عقب کشید و سر جاش نشست..
 از این خوشحالم اومد که سعید با تمسخر نگاهم نکرد و تیکه بارونم نکرد!! خوشم اومد از درک کردنش!!
 کم کم همه ی بچه ها اومدن.. حال خوب شده بود...
 همه هی میپرسیدن شوهرت کو.. کو.. کو!! میخواستم بگم سر کوه!!
 جواب همشونم مهدیس میداد و بقیه برام ابراز ناراحتی میکردن.. البته بعضیاشون!!
 بعضیا هم معلومه خوشحال شدن!!
 خب بالاخره خوب و بد همه جا هست...

داشتیم لقمه ای از نون سنگک با کباب کوبیده رو که برای خودم گرفته بودم رو میزاشتم تو دهنم که صدایی کنار گوشم شنیده شد:
 _دوغ میخوری برات بریزم؟؟
 برگشتم و با مهربونی نگاهش کردم...
 _اگه زحمتت نمیشه.
 لبخند مکش مرگ مایی پاشید تو صورتم و گفت:
 سعید_ چه زحمتی... تو هیچ چیزت برای من زحمت نیست...
 نمیدونستم محبتش رو پای چی بزارم!! اما نمیخواستم ازش تعبیر منفی بکنم!!
 لیوان دوغ رو گرفت جلوم و گفت:
 _نوش جان.
 لبخند محوی زد و گفتم:
 _ ممنون.

همه تو حال و هوای خوشون بودن.. میگفتن میخندیدن.. شاد بودن!! فقط مهدیس و سعید حواسشون به من بود...!!
 اما من باز هم بین اونهمه شلوغی احساس تنهایی میکردم!! و این خیلی بد بود...!!
 بعد از نهار که بعد از دو هفته خیلی بهم چسبید، تصمیم گرفتیم بریم یکم قدم بزنینم!!
 بد نبود!! چون هوا اونجا خیلی هم عالی بود...
 من کنار مهدیس بودم!! اصلاً دوست نداشتم از کنارش تگون بخورم!!
 تنها چیزی که خیلی آزارم میداد، نگاه های بعضیا بود که با ترحم همراه میشد...
 حالم بد میشد.. انگار چه اتفاقی افتاده بود...!! همین که میومدم برام عادی بشه بقیه نمیداشتن...!!
 تو سرازیری افتادیم.. بچه ها با شوخی و خنده و تو سرو کله هم زدن راه میرفتن..
 منم سعی میکردم تو بحث هاشون شرکت کنم، اما نه خیلی..!! خیلی نمیتونستم!!
 کم کم باید از اون حال و هوا خارج میشدم...!!
 الکی که نبود!! صحبت یه ضربه روحی بود...!! آره یه ضربه روحی!!

_ چرا انقدر میری توی فکر..؟

همونطور که سرم پایین بود و سنگریزه های جلوی پام رو پرت میکردم اینور اونور گفتم:
_ نمیدونم.

سعید_ نمیتونم ناراحتیتو ببینم پناه!

پوزخندی زدم..

آره به خودم پوزخند زدم...!! چون دیگه کسی نبود که بهم پوزخند بزنه.. خودم اینکارو میکردم...!!
_ چیزیه که دیگه داره برام میشه عادت.

نزدیکم شد.. حسش میکردم...

با حس نوازش ساق دستم سرم رو بردم بالا... دوختم تو چشمهای قهوه ایش...

هیچ تلاشی نمیکردم دستم رو از دستش دربیارم. انگار برام مهم نبود. چون هیچ حسی نداشتم.

دستشو حلقه کرد دور مچ دستم.. و شروع کرد به ماساژ دادنش..

_ نزار بهش عادت کنی، چون دیگه نمیتونی ترکش کنی..

_ سعید، این زندگی دیگه برام زندگی نمیشه...

تازه نگاهم رو به روبرو دوختم و دیدم ما از همه عقب تریم...!! چقدر بی حواس شده بودم!!

قیافش از ناراحتی جمع شد... دستشو از دور مچ دستم برداشت و آروم برد پشتم.. دور شونه هام حلقه کرد.. باز هم

هیچ عکس العملی نشون ندادم.. شده بودم یه مجسمه...

_ نگو اینو.. نگو که سعید داغون میشه..

حس کردم چشمام یکم خیس شدن.. اما اجازه ریختن بهشون نمیدم..!! نه نمیدم!!

دیگه سکوت کردم..

همونجوری که سعید دستش پشتم بود پیاده روی کردیم.. یجورایی به آرامش نیاز داشتم..!!

به یه تکیه گاه!!

به یه مرد..!!

اما اون مرد، سعید نبود...

خودم میدونستم کیه، اما میدونستم امکان نداره آرامشی دوباره از اون مرد بهم برسه.. میدونستم..

و این چه دونستن سختی بود....

_ ببینید آقای ایرانمنش من بعنوان مهندس ناظر دارم بهتون میگم این کار درست نیست!!

فرحان اخم پیشونیش رو بیشتر در هم گره زد و گفت:

_ من هم به عنوان مدیر عامل بهتون میگم که درسته!!

لب پایینم رو گزیدم...!! چرا حالیش نمیشد!!

با بی حوصلگی دفترم رو روی میزش گذاشتم و سعی کردم آروم بگم:

_ آقای ایرانمنش، شما به من اجازه بدید...

دستش رو گذاشت روی دفترم و درحالیکه داشت تیز نگاهم میکرد، گفت:

_ نه خانم کیائی، لطفاً شما به من اجازه بدید...
 زیر لب گفتم وای و نفسم رو فوت کردم بیرون ...
 بی اختیار، خم شدم روی میز... صورتم رو درست جلوی صورتش گرفتم... عادت داشتم وقتی میخواستم کسی رو قانع کنم، صورتم رو نزدیکش کنم تا شاید تو گوشش فرو بره...!
 یه بار پلک زدم و لبم رو با زبونم خیس کردم...
 صدای حرکتِ صندلی رو روی سرامیک شنیدم... صندلیش رو حرکت داده بود و خودش کشیده بود جلوتر...
 داشت چیکار میکرد... با تعجب زل زدم بهش...
 منتظر حرکت بعدیش بودم...
 _ آقای... انگشتش رو روی گونه م حس کردم ..
 _ خیلی لجبازی، یه لحظه به من گوش بده...
 داشت گونه م رو نوازش میکرد...!! چندم شد... اما قدرت عقب کشیدن رو نداشتم!!...
 بعدش هم، نمیخواستم فکر کنه ازش میترسم یا هر چیز دیگه ای...
 _ آروم باش، خب؟
 همونجوری زل زده بودیم به هم...!! من بدون هیچ قصدی...!!
 اما از چشمهای اون میشد چیزای معناداری رو فهمید...
 صدای باز شدن در اجازه ی هر عکس العمل دیگه ای رو از مون گرفت ..
 نصف بدنم سمت در بود... اما صورتم نه...
 صورتم کج بود...
 _ انگار مزاحم شدم!!
 چی شد...؟؟؟ یدفعه احساس کردم یه چیزی ریخت رو سرم...!!
 امکان نداشت...!! نه من توهم زده بودم...
 سریع خودم رو کشیدم عقب و صاف و ایستادم...
 باید با چشمهام میدیدم تا باور میکردم...
 نفس گرفتم و رو پنجه پا چرخیدم...
 فرحان_ نه این چه حرفیه، داشتم با همکارم در مورد یه طرحی بحث میکردم... بیا داخل...
 دهانش یکم از هم باز مونده بود...
 منکه انگار مسخ شده باشم...!!
 خدای من نه!! چرا تو این شرایط؟؟ چرا الان؟؟ چرا اینجوری!!...
 چرا من انقدر بد شانسم؟...
 چرا ...
 کم کم پوزخند همیشگیش روی لب هاش شکل گرفت ..
 حس میکردم نفس کشیدن رو فراموش کردم...!!

الان داشت پیش خودش چه خیال هایی می کرد؟؟.. اشتباه کردم، نباید بهش اجازه میدادم اینهمه بهم نزدیک بشه ..
 خدایا، تا این حد بدشانشی؟؟
 دوست داشتم از اونجا دور شم..!! حس میکردم که تا چه حد پیشش بدنام شدم..
 _ اگه کار دارین، (نگاهی به سرتاپام انداخت و ادامه داد) من برم و بعداً بیام..
 فرحان هیکلش رو از روی صندلی تکون داد و بلند شد.. باید از جلوی من رد میشد، یه قدم رفتم عقب، دیگه
 نمیخواستم فکر بیخودی پیش خودش بکنه ..
 پوزخندِ آراد غلیظ تر، و لبخندِ زیرزیرکی فرحان واضح تر...
 و همه اینها داشت منو عصبی تر میکرد ..
 انگار با هم دست به یکی کرده باشن ...!!
 ازشون بعید هم نبود ..
 فرحان همینطور که داشت میرفت سمتِ آراد و اون رو به سمتِ صندلی میبرد، گفت:
 _ نه دیگه کاری نداریم..
 بعد هم رو کرد به من و گفت:
 _ خانوم کیائی میتونید تشریف ببرید ..
 سری تکون دادم و خودم رو از اتاق انداختم بیرون ...
 حسِ خفگی بهم دست داده بود... این دیگه چه بلایی بود...!! آراد اونجا چیکار داشت...؟؟
 اصلاً میدونست من پیش فرحان کار میکنم؟؟
 نکنه اومده بود مچم رو بگیره ..؟؟
 که گرفت ...
 خدایا.. این چه بلایی بود ...
 گرم شده بود... و حتماً تا دقایقی بعد قطره های عرق روی پیشونیم ...
 قدم هام رو تند کردم و به سمتِ اتاقم رفتم ...
 میترا سرش رو تا جایی که میتونست تو کاغذ و برگه هایی که کنارش بود فرو کرده بود و سخت درگیر بود ..
 این رو از اخم های گره خورده تو پیشونیش میشد فهمید ..
 دفترم رو که به بغل زده بودم رو روی میز گذاشتم و نشستم روی صندلیم ..
 میترا هنوز سرش گرم بود ..
 دستهام یذره میلرزید.. از استرس بود...
 میدونستم ..
 دیدنش بعد از چند وقت باعث شد دوباره خاطرات گذشته م زنده بشه ..
 اون خاطره ها منو داغون میکردن ..
 چون جزو خاطراتِ خوبم بودن ..
 خاطراتی که دوست داشتم همیشه تو خاطریم باشن...
 تا هر وقت که دلم خواست یه سری بهشون بزنم ..

پناه؟!

این صدای مضطرب میترا بود ..

با حواس پرتی سرم رو بلند کردم و گفتم:

ب.بله؟؟

چیزی شده؟؟

یعنی انقدر ضایع شده بودم که اونم فهمید ..؟؟

من یکم میزون نیستم ..چیز خاصی نیست..

میترا که فهمید نمیخوام چیزی بگم، گفت :

_باشه ..

دوباره مشغول شد...

دوست داشتم هرچه زودتر از اونجا برم ..اینکه حس میکردم من و آراد تو یه مکان با هم هستیم دیوونه م میکرد !!

هنوزم نتونسته بودم فراموشش کنم ..

یعنی نمیتونستم..

هیچوقت ..

هرگز..

تصمیم گرفتم برم و به فرحان بگم حال خوب نیست تا اجازه بده زودتر برم ..

1 ساعتی از اون زمان گذشته بود پس حتماً تا الان آراد رفته بود...

از روی صندلی بلند شدم ..

میترا با دلهره گفت:

کجا؟؟

با تعجب نگاهش کردم و در حالیکه داشتم کیفم رو از رو میز برمیداشتم تا روی دوشم بزارم گفتم:

_میرم دفتر مدیر عامل ..میخوام ازش مرخصی ساعتی بگیرم.

میترا_ آهان ..باشه..مواظب خودت باش عزیزم.

لبخند محوی زدم و گفتم:

_باشه عزیز. فعلاً

با میترا دست دادم و از دفترمون خارج شدم ..

کیفم رو کمی روی دوشم جابجا کردم ..

جلوی در رسیده بودم..مکثی کردم ..تقه ای به در زدم ..

_بفرمایید.

آروم درو باز کردم و گفتم:

_ببخشید آقای ایرانمنش، منم.

رفتم داخل ..

کاش نمیرفتم ..این چرا هنوز اینجا بود..؟؟

نمیخواست بره؟؟

تا منو دید بلند شد گفت:

_خب فرحان جان، من دیگه میرم.

منم تندی گفتم:

_ببخشید آقای ایرانمنش ..

آراد نگاهم کرد ..

اه اشتباه کردم ..فکر کرد اون رو صدا زدم ..پرسش گرانه نگاهم کرد..

_نه ببخشید،اونیکی آقای ایرانمنش ..

فرحان خنده ش رو کنترل کرد،اما آراد اخمش بیشتر شد ..

_میشه من امروز زورتر برم؟؟یکم حال خوب نیست..

فرحان مرموزانه نگاهم کرد و گفت:

_چیزی شده؟؟میخوای بریم دکتر؟؟

اَههههه بزمنشا ...تو یکی بشین سر جات ..این آراد چرا نرفت؟؟

من_نه ممنون ..برم استراحت کنم خوب میشم ...

فرحان_خب بزار حداقل برسونمت ..

این چه گیری داده ها...!!!از کجا میدونه من امروز ماشین نیاوردم!!خیلی زرنگه!!

قبل از اینکه من چیزی بگم،صدایی منو سرجام خشک کرد ...

_من میرسونمشون!!

حس کردم برای یک لحظه خون تو بدنم منجمد شد ..

چه صدای محکم و پر جذبه ای!!

و جمله ش ..دقیقاً چی گفت؟؟من میرسونمشون؟؟من رو برسونه؟؟

من و فرحان متعجب زل زده بودیم بهش ..

خیلی طبیعی گفت:

_سرراهمه ..امروز اون طرفا کار دارم ..منم که الان دارم میرم ..پس چه ایرادی داره یه خانوم رو که حالشون هم بد

هست ر برسونم خونه شون؟؟

دهنم نزدیک بود اندازه ی گاراژ باز بشه ..چقدر خوب حرف میزد ..

نمیدونم چقدر گذشته بود که تونستم زبونم رو بچرخونم و حرفی بزنم...:

_نه ممنون ..مزاحمتون نمیشم..

خیلی عادی جوابم رو داد:

_مطمئن باشید اگه ذره ای حس میکردم مزاحمید همچین درخواستی رو بهتون نمیدادم.

اووووف!!عجب زبونی!تقریباً منو لال کرد!!

فرحان_باشه پس خانوم کیائی شما تشریف ببرید...بیشتر از این نمیخوام خسته بشید ..

اوه این دو تا چشونه!!

سرم رو انداختم پایین و زیر لبی در حالی که داشتم همراه آراد از دفتر خارج میشدم گفتم:
_بخشید.

خیلی جدی گفتم:

_هیچوقت نمیبخشمت ..

شوکه شدم!! این چی گفت!! یعنی چی...؟؟؟چی رو نباید بخشه!!
جلوتر از من حرکت کرد .. منم مثل همیشه مطیعانه در پشت سرش!..

همون ماشین ..!!

وای خدا ..!! من چقدر تحمل دارم مگه؟؟

این خاطراتم منو ذره ذره میکشن!!..

همینطور بی حرکت کنار ماشین ایستاده بودم ..

_نمیخواید لطف کنید بشینید؟!

زهر هلاهل!! ترسیدم!! با اون صداش!!..

جوابش رو ندادم و پررو تر از خودش در جلو رو باز کردم و نشستم ..

دوباره همون صندلی .. همون ...

حس میکردم کم کم دارم دیوونه میشم!.. از بس که فکر میکنم میمیرم!!..

خودش هم نشست ..

بی حوصله .. عصبی ...

میفهمیدم!! هنوز حالت هاشو از حفظ بودم!!.. هنوز .. هنوز کنج قلبم بود!! نمیتونستم این رو انکار کنم!!..

نمیتونستم بگم با دیدنش هول نمیشدم!!.. چون میشدم ..

خوب هم میشدم...

_هر دفعه دارم تو بغل یکی مبینم..

چی گفت ..؟؟ با من بود؟؟

چند بار پشت سر هم تند پلک زدم و گفتم:

_بله؟؟

همونطورذ که نگاهش به روبروش بود، پوزخند غلیظی زد و گفت:

_بله ...

مرتیکه شکاک بدبخت!! به من چه پسر عموت مورد داره!!.. تو هم مشکوکی!!..

بله و بلا!!.. مردک!!

چشم غره ی بدی برایش رفتم و روم رو ازش برگردوندم.

_اگه میخوايد طعنه کنایه بزنی خواهشاً اصلاً صحبت نکنید!!

برق گرفتش!!.. چون برگشت و تیز نگام کرد ..

چیه توقع نداشت ..؟؟؟ خب خوب گفتم!! اگه میخواست چرت و پرت بگه بهتر بود اصلاً حرف نزنه!! اصلاً عوض نشده بود!! حتی بدتر از قبلش هم شده بود!!

وحشی!!

دست بیه سینه نشستم ..

یدفعه یه دستی از ر و هیگلم رد شد تا رسید به کنارِ صندلیم ..

کمر بند رو محکم کشید و آورد برام بست ..

_هیچ دوست ندارم بخاطرِ حواسِ پرتی هاتون جریمه بشم!!

ایش منو بگو پیشِ خودم گفتم نگرانِ منه!! ایشه!!

_لازم نبود نگران باشید!! اگه جریمه هم میشدید خودم پرداخت میکردم!!

با یه تیک قفلِ کمر بند رو باز کردم!! دوست داشتم حرص بخوره!! چطور من حرص بخورم... اما اون نه...

سرش رو برگردوند و گفت:

_هنوزم مثلِ قدیمات کله خری!!

اههه!! این به من گفت کله خر؟؟؟ خب مگه دروغ گفت؟؟ کله خر بودم یگه..

منم با غیظ گفتم:

_تو هم مثلِ قدیمات زبونِ تندی داری!!

سرعت ماشین رو کم کرد .. پوزخند زد ...

گوشه ای نگه داشت ..

خم شد تا کمر بند رو بکشه ..

با دستم اومدم مانع بشم .. کهدستم رو دستش قرار گرفت ...

حس داشتم!! آره بهش حس داشتم!! چون با حسِ دستش یه چیزی تو دلم تکون خورد!!.. چند ثانیه نگاهم کرد ... بی

وقفه ...

خودش رو یکم کشید جلو ...

کمر بند ر هم کشید سمتِ خودش ..

یکم به سمتش متمایل شدم .. چون کمر بند باعث شده بود تکونی بخورم ...

_لجبازی رو بذار کنار ... همین لجبازیت و سادگیت همه چیز رو خراب کرد ..

این رو گفت و سریع کمر بند رو بست ... دیگه کاری نکردم... رفته بودم تو فکر ..

تو فکر ... فکر به حرفش ..

«همین لجبازیت و سادگیت همه چیز رو خراب کرد»

لجبازیم درست... اما سادگیم ...؟؟؟

منظورش از سادگیم چی بود!!...

دقایقی بعد صدای موزیک همه جارو پر کرد ...

تقصیر کی بود، نمیدونم ...

صدای جیغ لاستیک ها منو به خودم آورد ..

_ رسیدیم.

صداش آروم بود .. انگار حرصش خالی شده بود ... انگار دیگه آروم شده بود ...

آروم جوابش رو دادم:

_ ممنون. خداحافظ ...

حدس میزدم الان چیکار میکنه ... سرش رو برام تکون داد ...

از ماشین پیاده شدم اما دستم رو روی در ماشین گذاشتم به معنای اینکه میخوام چیزی بگم ...

_ از شخصیت شما به دوره که جواب سلام و خداحافظی رو ندید آقای دکتر!

قشنگ شوک زده شد ...!! باید میگفتم!! خیلی وقت بود تو دلم گیر کرده بود این حرف ...

پوزخندی زدم و راهم رو به سمت خونه کج کردم ...

زندگیم میگذشت .. خوب و بد ...

کم و زیاد ...

دو هفته از ماجرای دیدن من و آراد میگذشت ...

در کمال ناباوری دیدم که آریانا با گوشیم تماس گرفته ...

اونکه باهام قهر بود ..

حتماً دلش نیومده و بهم زنگ زده ...!!

دکمه آنسر رو زدم ..

_ بله؟؟

_ بله و بلا ... نمیگی یه خبری ازم بگیری؟؟ هان؟؟ حالا من باهات قهرم تو چرا یکم ناز نمی کشی؟؟

خندیدم و گفتم:

_ مثل اینکه خیلی دلت پُره !!

_ بله که پُره!!.. گفتم با این دختره دو روز قهر میکنم خودش پیداش میشه نازمو میکشه باهاش آشتی میکنم!!.. نگو

این دختره اصلاً عین خیالشم نیست!!

_ کی گفته عین خیالشم نیست؟؟ تو مگه میدونی من تو چه وضعیتیتم!!..

_ تو چه وضعیتی میخوای باشی؟؟.. بخور و بخواب .. شوهرم که پَر دادی رفت .. دیگه چی داری بگی ..

_ تو که میدونی الکی حرف نزن!!.. شوهرم خودش پَر کشید!!.. من پَرش ندادم!!

_ بله کاملاً واضحه!!.. داداش منو بگو که یک ماه تمام افسردگی داشت!!..

با دلهره گفتم:

_ چی؟؟..

_ ماریچی .. نمیگم!! نمیگم بهت .. نمیگم که تو باعث شدی که یه ماه نه بره سر کار و نه به خودش برسه!!.. آره نزار

بگم!!

یه تیشرتِ جذبِ سفید که یقه ش هلالی بود و آستین افتاده... ساده بود اما زیادی به رنگِ پوستم میومد ...

شلوار جینِ یخی جذب ... کمر بندِ سورمه ای ...

صندل های پاشنه یه سره 7 سانتی سفید ...

اسپرت .. گاهی با خودم میگفتم نکنه روز عروسیم هم نخوام لباس عروس بپوشم و بگم اسپرت ...

موهام لخت رو شونه هام ریخته شده بود .. مثل همیشه ...

یه سنجاق سرِ گلِ قرمز زدم کنار گوشم ... بیچگونه شدم !!..

تو چشمام مداد کشیدم و ریمل زدم ...

رژ لبِ نارنجی زدم و رژ گونه آجری ...

مانتوی بلندِ مشکیم رو روش پوشیدم ..

کیفِ کوچیکِ جیرِ مشکِ م رو زدم زیر بغلم ...

شالِ حریر سفیدم رو سرم کردم

خوب شدم ... مظلوم .. بیبی فیس ...

مثل همیشه ...

سوئیچ ماشین رو از جا کلیدی برداشتم ...

_من دارم میرم بابا ...

_به سلامت، خوش بگذره ...

قضیه رو به بابام گفته بودم و اونم منعم نکرد ..گفت هرچی باشه ما نون و نمک هم رو خوردیم ...دلیل نمیشه به خاطرِ یه نفر با همه بد بشیم ...

سوار ماشین شدم و استارت زدم ...

یذره استرس داشتم ..مطمئن بودم همه هستن ...فرحان ...روژان ...آراد ...

زیاد ترافیک نبود 1 ساعتی طول کشید تا برسم ...

از ماشین پیاده شدم و دزدگیرش رو زدم ...

ماشین های زیادی جلوی در پارک شده بود ...

حتماً خیلی مهمون داشتن ...

زنگ رو زدم..خانمی جواب داد:

_بله؟

_پناه هستم ...

_بفرمایید داخل ..

درو باز کرد ..نفس عمیقی کشیدم و پا به داخل گذاشتم ...

صدای تق تق کفشها فضا رو پُر کرده بود... صدای موزیکِ ملایمی از داخل میومد ...

در ورودی رو باز کردم و رفتم داخل ...

یه لحظه سالن ساکت شد ... بعضیا با تعجب .. بعضی هم با تمسخر نگاهم میکردن ...

حس بدی گرفتم ... اما این حس زیاد طول نکشید چون مریم جون داشت میومد سمتم ...

_ ماشااا.. هزار ماشااا... خوش اومدی عزیزم ...

باهاش روبوسی کردم ...

_ ببخشید مزاحم شدم ...

اخمِ تصنعی ای کرد و گفت:

_ مزاحمت چیه؟؟ شوخی میکنی؟؟.. خوشحالمون کردی .. بیا بریم داخل سالن عزیزم ... جلوی در زشته ...

بازوم رو گرفت و منو به سمتِ سالن هدایت کرد ...

به یاد اون روزی که برای عید رفته بودیم خونشون افتادم ... آخ خدا ... دلم گرفت ... اوندفعه با آراد اومدم .. ایندفعه تنها .. تنهای تنها ...

آراد هم تو سالن بود ... تو فکر بود... اصلاً منو ندید .. روژان کنارش بود ... فرحان کنار روژان ...

همه کنار هم .. و من تنها ... و من تنهای تنها ... و من تک و تنها ...!!

_ پناه جان میخوای برو اول لباست رو عوض کن بعد بیا ..

با حواس پرتی نگاهم رو ازشون گرفتم و گفتم:

_بله بله .. چشم ..

راهم رو به سمتِ اتاقهای بالا کج کردم ..

نفهمیدم دیگه آراد منو دید، ندید ...

دوست داشتم سَری به اتاقِ آراد بزنم!! نمیدونستم چرا .. ولی دوست داشتم!!

اما میترسیدم یکی مچم رو بگیره!! من که دیگه زنش نبودم بتونم راحت برم تو اتاقش بیام بیرون!! ممانعت داشتم!!

پس بیخیالش شدم!! مثلِ اینکه باید حسرت به دل میموندم!! آره مثلِ اینکه ...

رفتم تو اتاقِ آریانا ...

لباسم رو آروم عوض کردم .. نگاهی به خودم تو آینه کردم .. خوب بودم .. ساده و شیک .. و البته .. اسپرت!!

سعی کردم هیچانم رو کنترل کنم ... درو باز کردم و از اتاق خارج شدم ...

درو بستم و همین که اومدم سرم رو بگیرم بالا و درو پشتِ سرم ببندم، خوردم تختِ سینه یکی ...

آخی گفتم و با دستم بینیم رو مالش دادم .. نمیدونستم کیه .. عطرش آشنا نبود که بگم کیه ...

سرم رو بردم بالا تا دو تا حرف هم به مردیکه بندازم که ...

_همیشه سرت رو میندازی پایین و راه میری؟؟

مکثی کرد و ادامه داد ..:

_اونوقت نمیگی یدفعه گیر میکنی به یه جایی؟ ... با این قدِ فسقلیت؟؟ ..

حرصم گرفت!! ... پسره مَشَنگ!!! ...

_خب فکر نمیکردم به یه غول تَشَن بربخورم.

اخم کرد ... اومد جلو رفتم عقب که از پشت برخوردم به در ...

_باز که تو اتاقِ دختر عموی من بودی؟؟

من_عیبی داره ..؟؟

بعد هم خودم رو تکون دادم و گفتم :

_برو عقب ...

خودشو نزدیکتر کرد :

_نمیرم، اصلاً من میخوام برم تو اتاقِ دختر عموم، تو برو اونطرف ...

اومدم از بغلش رد بشم که بازومو چسبید ...

_حالا کجا؟؟ من حوصلم سر رفته بود اومدم دنبالت .

پسره احمق!!! اخم کردم ..

_فرحان چیزی شده؟؟

این صدا ... این صدایِ خودش بود

چرا همش داشت منو تو این وضعیت ها میدید؟؟

فرحان تقریباً چسبیده بود بهم ... هنوزم داشت فشارم میداد به در ...

فرحان_ نه آراد ... اومده بودم دنبالِ پناه ... ببینم چیکار میکنه.

اخمی کرد که از چشممون دور نموند ...

_تو چکار به اون داری؟؟

والا... این یه حرفش رو خوب اومد...!! این دهن رو باید طلا گرفت ...

فرحان هول کرده بود ...

_من .. من خب ... هیچی همینجوری ... گفتم غریبی نکنه.

ایشه تو لال شو!! من غریبی کنم!! ای مارموز!!

آراد دهنش کج شد ... یه چیزایی شبیه پوزخند بود ...

_ایشون با همه آشنا هستن، غریبی نمیکنن. حالا هم برو پایین پیشِ بچه ها ...

رو کرد به من و گفت:

_شمام اگه لطف کنین باهاش برین پایین ...

زهرِ ماااااا!! تو چکار من داری؟؟ خودم رو از دستِ فرحان خلاص کردم و گفتم:

_من میرم ...

فرحان هم پشت بندش گفت:

_منم میام ...

به وضوح دیدم که قیافه آراد ناراحت شد ... کینه شد ... غم شد ... خشم شد ...

خلاصه با این سیریش رفتیم پایین... خیلی روش رو زیاد کرده بود ... باید ضربِ شصتی نشونش میدادم ..

تا انقدر پررو بازی در نیاره

حس بدی داشتمم ... برام مهم بود که آراد چی راجیم فکر کنه!! چرا برام مهم بود؟؟

دوسه...ش داشتم؟؟...داشتم یا نه؟؟...

داشتم یا نداشتم؟؟

حس میکردم گول خوردم!! چرا...چون میددیم نازینی در کار نیست!!

چرا نیست؟؟...توهم بود یا خیال؟؟اون بوسه رو گونه ی آراد...پس اون چی بود؟؟

اگه نازینی نباشه چی؟؟...

اگه سوء تفاهم بوده باشه چی؟؟...

اگه و اگه ...

به خودم تشر زد:

«حتماً مخفیانه میبینتش،اونکه گفته بود نیازی به زن نداره.پس حتما مخفیانه باهاش در ارتباطه»

صدایی منو از فکر و خیال خارج کرد ...

_به چی داری فکر میکنی؟؟

ظرف میوه ش که پرتقال ها رو توش قاچ کرده بود رو گرفت جلوم ..

با اینکه عاشق پرتقال بودم اما دوست نداشتم از دست اون بگیرم!!

_نمیخورم، ممنون.

نمیخواستم جوابش رو بدم.فرحان تکه ای از پرتقال رو گذاشت تو دهنش و شروع کرد به خوردن ...

همونطور هم به سالن که بعضی داشتن میرقصیدن نگاه کرد ...

روژان همش لبخند های کنایه دار تحویلیم میداد!!...آشغال!!

همش هم دور و بر آراد میگشت ...یا فرحان ...

حتماً میخواست برای یکیشون تور پهن کنه ...

آشغال چجوری قر میداد!!...ای چشات دراد آراد!!...

چی دارم میگم من؟؟..مگه آراد اصلا نگاهش میکرد؟؟..

توهم زده بودم!!؟؟..

آراد فقط منو اونم به زور نگاه میکرد!!..

اما تو نگاهش دلخوری بود!!...چرا چیزی نمیگفت...

همش حواسش پیش من بود و فرحان ...نمیخواست نشون بده ...اما من میفهمیدم!!

آره میفهمیدم!!...

حالا که دارم فکر میکنم،میبینم اشتباه کردم!!...

باید باهاش حرف میزد!!نباید میزاشتم همه چیز اینجوری تموم بشه!!شاید سوء تفاهم بوده باشه!!اما نداشتم!!بهش

اجازه ندادم!!از طرفی هم اون نخواست چیزی بگه!!شاید اگه اصرار میکرد میذاشتم حرف بز نه!!اما اونکارو هم

نکرد!!آره لج کرده بودم!!اما اونموقع عصبی بودم!!نمیدونستم دارم چیکار میکنم!!دلم براش تنگ شده بود!!برای

آغوشش...گرمای وجودش...بوسه هاش!!آره تنگ شده بود!!خیلی زیاد ...

_بریم برقصیم؟؟

إهههه رقص!!...با تو ...من با تو!! عمراً!

_ نه نمیخوام. خودت برو.

اخم کرد ...

_ تو چت شده؟؟

من_ هیچی! چون نمیخوام برقصم باید چیزیم شده باشه!!؟؟

لب برچید و گفت:

_ نخیر، از اول مهمونی یجوری شدی..

من_ وقتی میبینم یکی داره از حدش فراتر میره، رفتارم رو باهاش تغییر میدم.

یه لحظه خشک شد اما بعدش سرخ ...!! قرمز شده بود!!... خوب جوابش رو داده بودم!! آره خوبش شد!!

_ باشه نرقص!! نیازی نیست انقدر بهت بگم!!... خودم میرم!!

بلند شد و رفت سمتِ روژان ...

آخیش!! انگار به روژان پیشنهاد رقص داد که روژان نیشش یه متر باز شد و با هم رفتن وسط!!... آخیش!!

یه لحظه حس کردم یکی داره نگاه میکنه ...اون یکی هر کی نمیتونست باشه ...میدونستم ...سرم رو کج کردم ...

داشت نگاه میکرد ... تو نگاهش خشم نبود ... یعنی هیچ حسی رو نتونستم از تو نگاه بخونم!! حداقل بهتر از حسِ

نفرت بود ...

شروع کردم به خوردن آب پر تقالم ... من تنها رو مبل ... آراد هم تنها تکیه زده به دیوار ...

رفتم سمتِ آریانا ...

_ سلام خانوم زیبا ..

برگشت سمتم .. با تعجب نگاه کرد و بعد خودشو پرت کرد تو بغلم ..

_ سلااام خانومه کم پیدا ...

محکمتر بغلش کردم:

_ مبارکت باشه ... انشاا.. همیشه به خوبی و خوشی...

در گوشم با خنده گفت:

_ و همچنین برای شما !!!.. با شوهر آینده تون!

نیشگونی از پهلویش گرفتم و گفتم:

_ سیس ... حرف نباشه ...

از بغلم اومد بیرون همین که از بغلِ من اومد بیرون یکی دیگه اومد سراغش ...

راستش خیلی تشنه م شده بود ... دلم فقط آب میخواست ... نه شربت ...

پس راهِ آشپزخونه رو در پیش گرفتم ...

رفسیدم به آشپزخونه ... تاریک بود .. کسی هم اونجا نبود ... داشتم میرفتم سمتِ پریز برق تا روشنش کنم که ...

_ الآن خوشبختی؟؟

از ترس یه جیغ خفیف زدم و دستم رو گذاشتم روی قلبم!!...

نبضم توی گردنم شروع کرد به گرومپ گرومپ زدن ...

چرا همش میومد دنبال من ...؟!؟!

برگشتم سمتش .. با ترس .. نگاهش کردم ...

من تر ... ترس ... یه ... م ...

پوزخند محوی نشست گوشه ی لبش و گفت:

_از من؟

جوابش رو ندادم!!... فقطس خیره خیره نگاهش کردم!! چشمه‌هاش تو تاریکی برق میزد ... میت رسیدم!!

حرکت بعدیم این بود ... چراغ رو روشن کنم .. دستم رسیده بود به پریز برق ...

_نکن!

بازم همون لحنه‌هاش .. همون لحن دستوریش ...

با تعجب نگاهش کردم ...

_چرا؟

اومد سمتم ... حرکتی نکردم ... سیخ سر جام و ایستادم ... نمیخواستم فرار کنم ...

اومد روبرو و ایستاد ...

کف دو تا دستهاشو گذاشت روی شونه هام ... یکم خم شد طرفم ...

_جواب منو بده؟؟ پرسیدم خوشبختی؟؟ بدون من ... با ...

سرش رو به سمت راست برگردوند ... لبش رو گزید و ساکت شد ...

اینبار من پرسیدم:

_تو چی؟؟ خوشبختی؟؟ ... با ...

منم حرفم رو قطع کردم!! بجورایی بغض داشتم!!

سرش رو برگروند سمتم و خیره شد تو چشمهام ...

_با چی؟

باید میپرسیدی با کی ...!!

نه با چی!

سرم رو انداختم پایین و جوابش رو ندادم. دوباره پرسید:

_پرسیدم با چی؟!

سرم رو یکم بردم بالا ...:

_هیچی ...

بغض کردم ... اونم انگار بیخیال شد ... صداسش یذره آروم شد ...

_دلم برای بغض کردنات تنگ شدت شده بود ...

با تعجب نگاهش کردم ..

تند ادامه داد:

_برای خودت نه!! فقط برای بغض کردنات ...

چیزی نگفتم... سرم رو اناختم پایین ...
 _دلم برای مظلومیتت هم تنگ شده بود ...
 خدایا ..این داشت چی میگفت ...؟!...!!
 سرم رو دوباره بردم بالامثل بچه گربه های مظلوم نگاهش کردم ...
 یدفعه سرش رفت پایین ...
 زیر گلوم ...
 کشیده شدن زبونس رو زیر گلوم حس کردم ...و بعد روی گودیِ چونه م ...بعد هم ...
 حساس ترین عضو صورتم !!...
 لبهام ...
 میبوسید ...نه بهتره بگم می بلعید ...!!
 اون با حرص منو میبوسید اما من لبهام رو بی حرکت نگه داشته بودم ...
 هم شوک زده بودم و هم ...هم نمیدونستم قصدش چیه و بهتر بود همراهیش نکنم ...
 با دستهای سرشونه هام رو فشار میداد ...
 ولی بوسه ش برام لذت داشت ...بعد از مدت ها دوباره خیسی و نرمی لبهاش رو حس کرده بودم!!
 مگه میشد این بد باشه؟!..
 اما این لذت زیاد طول نکشید ...
 عقب کشید ..
 تند و بدون وقفه گفت:
 _اشتباه کردم ...اما دیگه تکرار نمیشه ...فراموشش کن ..
 و منو ول کرد و رفت
 آره ...آشوبم کرد و رفت
 داغونم کرد و رفت
 آتیشم زد و رفت ...
 آره!!..به همین راحتی !!...
 بعد از اون اتفاق زیاد تو حال و هوای خودم نبودم ...بجورایی شده بودم ..حس میکردم دلم براش پَر میکشه !!...
 خب چکار کنم!!با اونهمه اتفاقات باز هم بجورایی میتونم بگم ...بگم ..هنوزم دوستش دارم!!
 شام رو خورده بودیم،ساعت حدودای 11 بود که تصمیم گرفتم برگردم ...
 رفتم پیشِ مریم جون ...
 صداش زدم:
 _مریم جون ..
 انقدر سرش شلوغ بود که نشنید ..دوباره صدا زدم:
 _مریم جون ...

سرش رو با حواس پرتی برگردوند سمتم و گفت:

_جانم عزیزم... بیخشید حواسم نبود ..

_عیبی نداره ... من دارم میرم .. مهمونی خیلی خوبی بود. انشا .. همیشه به خوبی ..

لبخندی زد و گفت:

_مرسی عزیزم .. حالا کجا؟؟ .. بمون الان که دیر نیست ...

_ممنون!! اما بابا نگران میشن ..

_آره راست میگی دخترم. خوش اومدی ... هرچند ما دوست داشتیم بیشتر بمونی، ولی خب بابات هم حق دارن

... مواظب خودت باش ...

گونه مو بوسید ...

_چشم ...

رفتم از آریانا هم خداحافظی کردم ... با آقای ایرانمنش هم همینطور!!.. خب همیشه مردِ توداری بوده ... شاید هم

جدی!!..

پس آراد به باباش رفته ...

داشتم فکر میکردم که از آراد خداحافظی بکنم یا نه که ..

_فکر نمیکردم با چیزایی که دیدی دوباره پا تو این خونه بزاری!

باز هم این صدا ... حالم ازش بهم میخوره ...!! اگه اون نبود الان من تو این وضعیت نبودم!!

روژان!!.. من از اون آدمایی نیستم که نمک بخورم و نمکدون بشکنم ... احترامی که برای این خانواده داشتم

سرجاشه ... بقیش هم دیگه به خودم مربوطه ...

لبخندش، تبدیل شد به پوزخند .. معلوم بود جا خورده!!.. اما من حقیقت رو گفتم!!

تا کی میتونستم طعنه و کنایه بشنوم؟!.. نه من آدمی نبودم که بشنوم و دم نزنم!!

زش فاصله گر فتم ... دیگه سراغ آراد هم نمیرفتم!! دلیلی نداشت!! با حرفهای این دختره اصلاً هم خوب

نبود!! فامیلاشون چه حرفایی که میخواستن بزنن!!

پس رفتم .. حوصله فرحانم نداشتم!! گرچه فرحان اصلاً پیداش هم نبود ...

در ورودی رو باز کردم و خارج شدم ..

یک قدم .. دو قدم .. سه قدم ...

مُچ پام قفل شد ...

یک دو سه ... رو هوا بودم ...

چهار پنج شش .. کشیده شدم ...

هفت هشت نه ... پرت شدم ...

و ده ...

کوفته شدم به زمین ..

از دردر به خودم نالیدم .. از پشت خورده بودم به زمین، اما خوشبختانه از کمر ... دستهام خیلی کمکم کرد .. چون اگه

با لگن میوفتادم معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد ..

این کدوم وحشی ای بود؟؟

میچ پام رو گرفته بود و کشیده بود منم تعادلم رو از دست داده بودم و افتاده بودم ...

کف دستم همه زخم شد ...

تا اوادم یکم به خودم نگاه کنم رو زمین کشیده شدم ... از درد جیغ زدم ...

بدنم که به زمین کشیده می شد ته دلم ضعف میرفت از درد ...

تا به جای تاریکی رسید، هیکل گنده ش رو انداخت روم ...

حالا من دست و پا میزدم ... و از ترس نبضم تو گردنم تند تند میزد ...

تو تاریکی به زور تونستم صورتش رو تشخیص بدم ...

با کف دستم زدم تخت سینه ش .. با اینکه شل بود به خاطر حال خرابش ولی زیاد جابجا نشد ...

هیکل داشت دیگه ...

روانی!!.. اینکه حالش خوب بود ... الان پس چه مرگشه؟؟.. چرا منو کشید؟؟

چیکارم داره!؟

_ برو گمشو اونور ... برو اونور و گرنه جیغ و داد راه میندازم ..

دو تا دستهامو با دستش گرفت و قفل کرد ..

_ الان کاری میکنم که جیغ و داد کردن از یادت بره ..

لباشو محکم گذاشت رو لبام ... دوست داشتم روش بالا بیارم ..

بوی تند دهنش حالم رو بهم میزد ...

همینطور طعم لباش ... حالمو بهم زد!! کثافت!

لبم رو تکون نمیدادم ... اما اون هرکاری میتونست برای به راه آوردن من میکرد ...

نفس کم آوردم ...

لبشو برداشت ...

لبام بی حس شده بود ... گوریل!! با اون لبهش ... حالم داشت بهم میخورد ..

یه دستمو از تو دستش در آوردم و آوردم بالا ... خواستم یدونه بخوابونم زیر گوشش که دستم رو رو هوا گرفت و با

دستش چسبوند بالای سرم ..

با اونیکی دستش هم یقه مانتوم رو گشادتر کرد ... چرا وحشی شده بود؟؟!

جیغ زدم:

_ فَرَحان ... گمشو اونطرف .. داری چه غلطی میکنی ...

سرش رفت تو یقه م...

دیگه واقعاً داشتم بالا میاوردم!! حسی که با آراد داشتم کجا ... و این کجا ...

دیگه نمیدونستم باید چیار کنم ... مغزم کار نمیکرد ... نمیفهمیدم چی شده ...

تنها چیزی که تو مغزم تکرار میشد یه چیز بود ... یه چیز .. یه اسم

پس با تمام توانم فریاد زدم ..

_ آرااااد ...

و دوباره ...

_ آراد

سرش رو آورد بالا... دوباره برای اینکه خفه م کنه لبهاشو گذاشت رو لبم ...
خدایا.. خودت کمکم کن ... برای یه بار هم که شده آراد رو برام بفرست .. نمیخواستم دیگه با این موجود هیچ تماسی داشته باشم ...

نمیدونم چقدر گذشت که حس کردم سنگینیش از روم برداشته شد .. چشمهامو بسته بودم ... نا نداشتم که بازشون کنم ... فقط صداهایی رو مَبهم می شنیدم ..

_ داشتی چه غلطی میکردی ...

یه چیز خورده شد به جایی .. چون صداش اومد .. شاید سیلی یا مُشت ...

_ انقدر خوردی که نمیفهمی داری چیکار میکنی برو گمشو .. برو فرحان .. برو تا قاطی نکردم .. گمشو برو ...
و بعد پرت شد رو زمین ...

به زور یکم لای چشمم رو باز کردم ...

داشت میومد سمت من ...

کتش تنش نبود ...

یقه ش باز بود ...

بازومو گرفت تو دستش ... کشیدتم بالا ... و بعد با یه حرکت کل بدنم رو کشید بالا ...

حرکت کرد .. نمیدونستم به کجا ... اما میرفت صدای موزیک کم شد ...

از اونجا دور شده بودیم ... دور .. اما نمیدونستم کجا میرفتیم ..

حس اینکه روی صندلی ماشین قرار گرفتم رو فهمیدم ..

بیحال بودم ... یعنی اون عوضی باعث شد ...

بوی ماشین خودم بود .. این رو میدونستم ...

چون چنگ زده شدن سوئیچ از دستم رو هم، حس کرده بودم !!

نشست جای صندلی راننده!!

لحظاتی سکوت .. و بعد شروع کرد ..

_ چیکار میتونم بکنم!! ببینم همه دور و برت میپلکن و هیچی نگم!!.. مگه میشه!؟ حالا هم که پسر عموی خودم افتاده

بود به جونت ...

چشمهام بسته بود، شاید فکر میکرد خوابم ... یا ..

_ کاش دوباره نمیدیدمت!! دوست ندارم دوباره حس های قدیم بهم برگرده!!

اگه اونروز نمیرفتم پیشش، شاید هیچکدوم این اتفاقات نمیفتاد!!

داشت با خودش حرف میزد، یا برای من؟؟ ..

_ اگه بهم فرصت حرف زدن میدادیم... اگه بچه بازی درنمیآوردیم ... اگه ...

نفس عمیقی کشید ...

_ الان تو مال من بودی!! .. اما هم من و هم خودت ... خودِ خودت، اشتباه کردیم!! نمیخواستم هیچوقت اینارو بهت بگم! ولی ... دیدم الان که معلوم نیست خوابی یا بیدار، این حرفها رو بهت بزنم و خلاص!! ... حداقل دیگه پیش خودم شرمنده نیستم!!

چی داشت میگفت ...

_ اون ... اون پسردایی ... پسرداییِ احمقِ تو ... مکث کرد ... با صدایِ خش داری ادامه داد :

_ و اون دختر عمه احمقتر من ...

بازم مکث ...

_

و دیگه نشیدم ..

چون ماشین روشن شد و ...

گرمای بخاری باعث شد چشمم گرم بشه ...

از حرفاش شوکه بودم، اما گرمایی که تو ماشین بود نداشت بیشتر ازین بیدار بمونم و خواب بر چشمهام غلبه کرد ...

سرعت ماشین کم شد ... لحظاتی بعد ماشین ایستاد ... چشمهام رو باز کردم .. بهتر شده بودم ...

آراد ساکت بود .. شیشه ها بخار گرفته ...

با صدایِ ضعیفی گفتم:

_ ممنون ..

از ماشین پیاده شدم ... رفتم سمت در .. خواستم زنگ بزنم که صداش متوقفم کرد ..

_ خانومه حواسپرت!! ماشینت رو جا گذاشتی!

با گیجی نگاهش کردم .. اوه راست میگفت!! اون با ماشینِ خودم منو رسونده بود!

چند قدمی رو که رفته بودم برگشتم ... سوئیچ رو رو هوا گرفته بود جلوم ..

دست بردم جلو و گرفتمش ..:

_ خودتون چی؟!

پوزخندی زد و گفت:

_ من میتونم از پسِ خودم بر پیام! این شما باید که بیشتر حواستون به خودتون باشه ...

اه آخرش حرفش رو زد! اما بخاطر اینکه از دستِ اون وحشی نجاتم داده بود سکوت کردم و چیزی نگفتم.

_ باشه. من دیگه میرم. بازم ممنون.

روم رو برگردوندم و به سمتِ خونه راه افتادم ... دیگه چیزی نشنیدم. حتی ازش خداحافظی هم نکردم، آخه حوصله

سرتکون دادنش رو نداشتم!!

صبح که از خواب بیدار شدم مونده بودم چیکار کنم!! برم سر کار، نرم!! آخه بعد از اون اتفاقی که بینمون افتاده بود

چندشم میشد نگاهش کنم!!

اما نمیشد نرم حداقل اگه قرار بود دبگه نرم، بهتر بود شخصاً میرفتم و بهش میگفتم!
تازه یه ماه از مشغول به کار شدنم میگذشت! زمان کمی بود! ولی، ...الکی که نبود! پسره مشکل داشت! من چجوری میتونستم به همچین کسی دوباره اعتماد کنم؟؟

بعد از کلی فکر و خیال تصمیم گرفتم برم! من باید قوی میبودم! آره میرفتم و میگفتم که من دیگه نمیخوام تو شرکتش کار کنم!!

به پندار و بابا چی میگفتم؟! میگفتم بهم نظر داره؟! یا نه .. کلاً هیزه!

نمیدونستم! اما دیگه هم دلم نمیومد اونجا کار کنم!

رفتم سمت دفتر ... مکث کوتاه ... و بعد تقه ای به در زدم.

_بفرمایید.

درو باز کردم و آروم رفتم داخل ..

زیر لبی سلام کردم که اونم همونجوری جوابم رو داد.

بی تعارف نشستم روی یکی از صندلی ها ..

بدون مقدمه شروع کردم:

_ آقای ایرانمنش من میخوام استعفا بدم!

زیاد شوکه نشد! اما دقیق بهم خیره شد!

_ دلیلش چیه خانوم کیائی؟!

یعنی نمیدونست! یا خودش رو میزد به اون راه!

_ اتفاقات دیشب اعث شد که این تصمیم رو بگیرم!

پوزخندی نشست گوشه ی لبش ..

_ ببینید خانوم کیائی، دلیل خوبی ندارید!

پر رو! با تعجب نگاهش کردم!

_ دلیل بیشتر از کار دیشبتون؟!

دستهاشو زیر چونه ش ستون کرد ..

_ خانوم کیائی! همه اشتباه میکنن، درسته؟!

_ بله ..

فرحان_ منم دیشب یه اشتباهی کردم. حالا هم بگید چیکار کنم تا ناراحتیتون رفع بشه؟!

چقدر راحت حرف میزد!

_ کاریه که شده .. مثل آبی میمونه که ریخته باشه .. و هرکاری هم بکنید اتفاقات دیشب از یادم نمیره! پس میتونم بگم

هیچ جوهره ناراحتی من رفع نمیشه!

خنده ش گرفت .. زیر لبی خندید ..

_ بین پناه ..

جدی گفتم:

_ کیائی هستم!

لبخندش جمع شد ...

_ اوکی، .. خانوم کیائی! شما چرا انقدر سخت میگیری؟! عذر خواهی کنم خوبه!؟!

چقدر ررررر پر رو! تازه داشت منت هم میذاشت!

_ گفتم که نه ...

_ منم گفتم که سخت نگیر !.

_ آقای ایرانمنش، شما چه تضمینی دارید به من بدید که دیگه این اتفاق نمیوفته؟!!

_ مگه از جونم سیر شدم؟! دیشب آراد حسابی به خدمتم رسید!

تعجب کردم:

_ اما آثارش که تو چهره تون نیست!

بازم خندید:

_ من دیشب حال خوبی نداشتم ... اونم هیچوقت دست رو کسی بلند نمیکنه! اما بخاطر شما یه سیلی ازش خوردم!

جالب بود!

ادامه داد:

_ اون با حرفاش آدم رو میچزونه! با منم همینکارو کرد! و در آخر هم ازم خواست تا ازتون عذر خواهی کنم!

آراد ...!! اینکارو کرده؟! جالب بوووود!

_ حالا شما هم منو ببخشید تا آراد هم به خواسته ش برسه!

من نخوام اون به خواسته اش برسه باید کیو ببینم!

مکث کردم!!

_ آخه ..

فرحان_ آخه و اما و اگر نیار! استعفات هم وارد نیست!

نالیدم:

_ نه ...

خندید:

_ نه و نکمه! حالا هم برو سر کارت و همه چیز رو فراموش کن! یالا!

چشم غره ای نثارش کردم! پر رو!

بلند شدم و گفتم:

_ هر چند دلم راضی نشده، ولی فعلاً میمونم!

_ برو بیرون تا نزدمت!

دیگه چیزی نگفتم و از اتاقش خارج شدم .

تصمیم گرفتم فعلاً بمونم! اما اگه کوچکترین حرکت نابعایی ازش میدیدم، بدون وقفه اونجارو ترک میکردم!

تو حال و هوای خودم بودم ... داشتم ناخونام رو میجوییدم!!

حس کردم یچیزی داره زیر پام میلرزه!

ویبره بود! دقیقاً زیرِ رونِ پام! خودم رو یکم تکون دادم و گوشیم رو از زیرم کشیدم بیرون!

گوشیم زیرم چیکار میکرد! آی بابا!

نگاهی به شماره انداختم! هیربُد! اه بازم این!

آنسر رو زد:

_بله!؟

_سلام پناه.. گوش کن بین چی میگم

یعنی چی! بدون مقدمه!؟! دلم گواه بد میداد!

_چی شده هیربُد!؟!

_گوش کن! بیا به این آدرس.. فقط زود! نذار نظرم عوض بشه!

_هیربُد.. منظور تو نمیفهمم..

عصبی گفتم:

_میای یا قطع کنم!؟!

هول کردم... حس میکردم چیز مهمی باشه!

تند تند گفتم:

_نه میام...

_آدرس رو برات میفرستم...

بدون حرف دیگه ای قطع کرد..

من موندم و یه دنیا فکر و صدای بوق ممتد تلفن...

دقایقی بعد آدرسی برام فرستاده شد.. خوب بود.. یه پارکی بود... جاش رو بلد بودم.

نفهمیدم چجوری لباس پوشیدم و آماده شدم.. چطور سوار ماشین شدم و حرکت کردم.. چچور رسیدم اونجا..

چجوری از ماشین پیاده شدم!! اووف! دقایق گُشونده ای بود!

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل پارک..

گوشیم رو از جیبم برداشتم و زنگ زدم بهش..

_الو..

_وایستا همونجا دیدمت..

دوباره قطع کرد..

نشسته بودم کنار هیربُد روی نیمکت های پارک... ساکت بود.. اما تند و عصبی نفس می کشید...

بالاخره به حرف اومد...

_پناه! ازت میخوام فقط گوش کنی و وسط حرفهام نپری! عصبی هم نشی!

چه توقعی داشت! مگه میشد!؟! اما برای راضی کردنش مجبور بودم بگم باشه...

_ من با اون دختره تو جشنِ نامزدیتون آشنا شدم! دختر خوشگلی بود! خوب بود! اما یجور نفرتی تو نگاهش بود ..نسبت به تو ..نسبت به آراد ...منم زیاد راضی به ازدواجتون نبودم! چون میخواستم تو رو بدست بیارم اما تو خیلی زود همه جا پُر کردی که داری ازدواج میکنی! بعد هم که جشنِ نامزدیتون ...و بعد عقدتون ...
مکثی کرد و دوباره ادامه داد:

_ باهاش آشنا شدم! گفت اسمش روژانه! گفت دختر عمه ی آراده! گفت دوست نداره آراد زن بگیره! حاضره اون زن هیچوقت زن نگیره! نمیدونم چرا! ولی کم کم فهمیدم! باهم بیشتر آشنا شدیم!
کم کم فهمیدم همدردیم! اونم میخواست آراد رو به دست بیاره که نتونست! یعنی نتونسته بود که مخش رو به کار بگیره! خب این از بی عرضگیش بود! منم همینطور! نتونسته بودم! آخه همیشه تو نگاهت یه نفرتی رو از خودم میدیدم! و میدونستم بدست آوردن قلبت خیلی سخته! چون سرسخت هم بودی! و حالا هم که ازدواج کرده بودی! دیگه غیر ممکن شده بود! یعنی من اینطور فکر میکردم!!... اما روژان مخم رو به کار گرفت ..گفت میتونیم هنوز یه کارایی بکنیم! تا قبل از عروسیتون وقت داشتیم ...
ساکت شد ...داشتم کم کم داغ میکردم ..اما منتظر بودم تا تمام حرفاش رو بشنوم بعد ..
_ اون گفت که آراد قبلاً تجربه بد داشته! برای همین الان شکاکه!! و ما میتونیم دست بزاریم رو همین نقطه ضعفش!
حرفش رو قطع کردم:

_ چه تجربه بدی؟!!

_ مگه نگفتم حرفم رو قطع نکن! خودم میگم!

لبم رو کج کردم براش ...

_ فقط زود تر ..

پوفی کرد و ادامه داد:

_ نازنین همون تجربه بد بود! آراد و نازنین نامزد هم بودن! تا پای ازدواج هم رفته بودن ولی نشده بود .. چون نازنین یه بار پاش رو کج کرد و آراد هم فهمید ..

مُج نازنین رو با یکی دیگه بیرون گرفته بود ... و بدون اینکه اجازه توضیحی بهش بده، همه چیز رو بهم ریخته بود! از اون به بعد هم شده بود یه آدم سنگی و بی احساس! آدمی که احساسش رو توی خودش خفه کرده!

اون عکسهایی که تو از آراد و نازنین دیدی، ساختگی نبود! بلکه واقعی بود! اما مال این زمان نبود ..ماله حدود پنج ساله پیش زمان نامزدیشون بود!

گوشام هر لحظه تیز تر میشد تا بیشتر بشنوم ...حقایق داشت رو میشد ...

_ روژان گفت ترتیبه تو رو میده! و آراد رو هم همینطور! یادته بیار تو بالکن بغلت کردم؟!!

من_ آره ...

_ اون یه نقشه بود! همون لحظه عکسهایی از ما گرفته شد و روژان بردش برای آراد ..اما فقط اون لحظاتِ رماتیکش رو! سیلی خوردن و کنار زدن من رو نه!

حالم داشت بد میشد! چه آدمهای پستی! نمیتونستم چیزی بگم! فقط داشتم میشنیدم ...

و بعد هم نازنین رو وارد ماجرا کردیم! اون روز فرستادیمش مطب آراد. یه پولی هم بهش دادیم! خوب تونست کارش رو انجام بده! دقیقاً همون چیزی رو که باید میدیدی رو دیدی! بعد از اون بوسه رو گونه آراد نشسته بودن داخل ماشین و حرکت کرده بودن! آراد ساکت بوده اما ی دفعه گوشه ی اتوبان نگه میداره و به نازنین میگه پیاده شه و دیگه هم دوروبرش نیاد!

نه دادی نه سیلی ای نه فحشی! خیلی عاقلانه و مودبانه! نازنینم که کارش رو انجام داده بود زود از ماشین پیاده میشه و آراد هم گازش رو میگیره و میره!

حالا آراد با دیدن اون عکسا و اعصاب خوردیش از نازنین، شب که اومده خونه با چی مواجه شده؟! درخواست تو ... اینکه طلاق میخوای! او دیگه زده به سیم آخر و خودش رو نتونسته کنترل کنه!! همه چی طبق نقشه پیش رفت .. شما جدا شدین .. تو از آراد بدت اومد ... اون نسبت به همه زنها کینه گرفت ... چشمهام داشت سیاهی میرفت!! شنیدن همه این چیزا برام سخت بود!! برام سخت بود آره .. اینکه همه چیز یه سوء تفاهم بوده و من ... من زود تصمیم گرفته بودم ... آراد هم زود ...

و این دو نفر باعث شده بودن زندگیمون از هم پاشیده بشه ... همه چیز داشت تو مغزم تکرار میشد .. عقب جلو .. عقب جلو ... جلو ...

وقتی همه چیز رو خوب مرور کردم، از جام بلند شدم و با چشمهایی سرخ شده روبروش ایستادم ...

تو .. تو ...

آره میدونم من در حقت بد کردم!

بی اراده دستم رو بردم بالا .. صورتش رو برای سیلی خوردن از من آماده کرد ... کج نگه ش داشت ...

بزن! بزن که هرچی بزنی کمه!

دستم رو هوا مشت شد ... نه اون لیاقت سیلی رو هم نداشت ...

چرا؟ چرا با من اینکارو کردی؟ به تو هم میگن پسردایی؟!

ما همیشه با هم مشکل داشتیم! منم خواستم عقده م رو خالی کنم! آره من عقده ای ام!

ازت متنفرم!

باید باشی!

چی شد که همه چیز رو بهم گفتی؟!

خب، منو روزان به مشکل خوردیم! یعنی دعوامون شد! و هر دو مون تصمیم گرفتیم همدیگرو لو بدیم!

یعنی روزان هم ...

آره روزان هم رفت پیش آراد ...

کیفم رو از رو نیمکت برداشتم و به سمت ماشین دویدم .. باید هرچه زودتر آراد رو میدیدم ... نباید وقت رو تلف میکردم ... باید میدیدمش ...

نشستم پشت فرمون و راندم ... راندم .. انقدر راندم تا رسیدم به مطبش ...

به حالت دو خودم رو رسوندم به طبقه آراد ... حتی حواسم نبود از آسانسور برم! میخواستم انرژیم رو تخلیه کنم!

بدون اینکه در بزمن درو باز کردم و رفتم داخل ...مطب خلوت بود ...

بدون توجه به داد و بیداد های منشی رفتم داخل اتاقش ...

درو پشت سرم بستم! پشت در ایستادم!

نالیدم:

_آراد ...

آراد با مهربونی:

_جان آراد؟!!

قلبم هُری ریخت پایین!!حسم بهم برگشته بود!همه اون ابهامات کنار زده شده بود!

با لبخندش که هیچ شباهتی به پوزخند نداشت نگاهم میکرد ...

بی اراده رفتم سمتش ...یک ..دو .. سه ...

مونده بودم کاری رو که دوست دارم رو انجام بدم یا نه، که آراد خودش اونکارو کرد ...

با یه حرکت منو کشید تو بغلش ..تند ...وحشیانه!و دوست داشتنی ...

_آراد من ...

_میدونم،هیچی نگو!همشو میدونم!

شروع کرد به نوازش موهام که از شال ریخته شده بود بیرون ..

_ما اشتباه کردیم ...اما این جدایی برای هر دو مون نیاز بود!

با تعجب نگاهش کردم ..

آراد_عزیزم!منظورم اینه که باعث شد نبود هم رو حس کنیم و دلمون بخواد که برای هم باشیم!درسته؟!!

سرم رو تکون دادم ..

_اما اگه تو اونشب جلوم رو میگرفتی اینطوری نمیشد!

_بین پناه!من اونشب فشار عصبی زیادی روم بود!دیدن اون عکسها،ماجرای نازنین ...و آخرشم تو!این آخری دیگه

از توانم خارج بود!وگر نه من آدمی نبودم که به این راحتی از چیزایی که دوستشون دارم بگذرم.

_اما گذشتی!

_آره!بزرگترین اشتباهم!آره هزار بهت بگم!من دوست داشتم!اما هیچوقت بهت نگفتم!نمیدونم چرا!ولی با کارهام

بهت نشونش میدادم!

خودمو لوس کردم:

_یعنی الان دوسم نداری?!!

منو بیشتر به خودش چسبوند:

_دارم!بیشتر دارم!این اتفاقا باعث شد بیشتر داشته باشم!

خندیدم ..

_بخند!برام بخند!فقط بخند!

بلندتر خندیدم ...

_نمیخوای بگی؟!نمیخوای بگی دوسم داری?!!

_اول تو!

آراد_من که گفتم!بازم میگم!

سرم رو با دستهایش قاب گرفت ..پیشونیم رو نرم بوسید و آروم گفت:

_من دوستِ دارم ...تو چی؟!تو نداری!؟

لبِ پایینم رو گزیدم ..

همین که اوادم جوابش رو بدم لبشو چسبوند رو لبم ...من اولش بیحرکت بودم اما بعد لبهامو تکون دادم ...

بالاخره دل کند ...

_هی بهت میگم لب تو گاز بگیر!خب نمیتونم خودمو نگه دارم دیگه!

خندیدم:

_منم دارم.

_چی داری!؟

_همون چیزی که تو داری ...

چشمهایشو خمار کرد ...

_من بیشتر دارم!

با بدجنسی گفتم:

_باشه،تو بیشتر!

_آراد اینقدر وول نخور!آرش بیدار میشه ها!!اونوقت میندازمش به جونِ خودت!

آراد یکم تو تخت جا بجا شد ...آرش وسط بود و من و آراد دو طرفش روی تخت دراز کشیده بودیم.

_نه پسرم بچه خوبیه!آروم واس خودش خوابیده،چیکارش داری!

_آراد ..تو نازنین رو دوست داشتی!؟یعنی ..یعنی عاشقش بودی!؟

مرموزانه نگاهم کرد و زیر زیرکی خندید ..

_باز حسودیت عود کرد خانوم!؟

لب و لوچه م رو کج کردم:

_نخواستم!اصلاً نگو!حقت بود بابام نمیداشت دوباره دستت بهم برسه!

با دست آروم زد رو پیشونیش و گفت:

_اوه نگو ..بابات که منو زجرگش کرد!یادم نیار پناه!

با لجبازی گفتم:

_نخیر!بگو!بازم برام تعریف کن ...هر چند تا الآن هم درست و حسابی برام نگفتی!

سرش رو خاروند:

_امم...خب..

دستم رو دراز کردم و زدم تو بازوش ..

_بگو!

_چشم! از کجا بگم؟!

_از سه ساله پیش...بعد از فهمیدن ماجرا ...

_خب...روزای سختی بودن ...

حرفش رو قطع کردم:

_آراد! مسخره بازی درنیار! بگو!!

_خب باشه...از اونموقع که فهمیدم این دو نفر چه بلایی سرمون آوردن اولش تصمیم گرفتم حسابشون رو برسم

..اما تو نداشتی! هر چی سعی کردم نشد! چون تو راضی نبودی ..خب اونام جزاش رو دیدن...الا آن روزان با یکی

ازدواج کرده که فقط فکر خوشگذرونیاشه...نه کار میکنه نه هیچی..فقط همه رو دود میکنه هوا...هرچند من

هیچوقت نفرینشون نکردم! پسر عمه ت هم با اینکه وضع مالیش خوبه اما شنیدم که ناراحتی اعصاب شدید پیدا

کرده! اما هیچکدومون راضی به بدشون نبودیم اما بهر حال هر کار ناپسندی جزایی داره ...

بعد از اون خواستم دوباره پیام خواستگاریت که ...خب از دو تا خانواده خجالت میکشیدم! چجوری باید تو چشمهای

بابام نگاه میکردم و میگفتم که تو رو میخوام؟! و بعدش هم با چه رویی میومدم پیش بابا و برادر تو! بعدش هم که ..

سرش رو به نشانه ی تأسف به طرفین تکون داد ...

منتظر بقیه ش بودم ...

_تو دیگه نرفتی سرکار! خوشحال بودم از اینکه دیگه فرحان نمیتونه نزدیکت بشه...اما منم دیگه نتونستم

ببینم! هر جا میرفتی یا با پندار بودی یا پدرت! منه بدبخت چقدر از کارم زدم و جلوی خونتون و ایستادم، خدا داند! اما

بابات به هیچ وجه قبول نمیکرد! بماند که با چه بدبختی ای به بابای خودم گفته بودم و اونم گفته بود اگه دوستش داری

نزار از دستش بدی! اما منم و آریانا هم که از خداشون بود! اما پدر تو! باعث شد من غروروم رو نادیده بگیرم! نه

میتونستم تو رو ببینم نه هیچی! بابات میگفت دیگه امکان نداره بزاره دست من بهت برسه!

چقدر که رفتم پیش پندار و با اون صحبت کردم تا راضی بشه! اما پندار کمکم کرد! بعد از 1 ماه معطلی، تونستم! آره

بالاخره بابات اجازه داد! همه ش رو مدیون پندار بودم! اما پندار قبل از اینکه این کار رو برام بکنه چیزی بهم گفت که

برای همیشه تو ذهنم موند...گفت: معلومه که دوستش داری..نمیدونم که قبلاً چی بینتون پیش اومد که جدا

شدین! اما الان عشق رو بیشتر تو چشمات میبینم! من کمکت میکنم! اما از این به بعد نباید اشکش رو دربیاری..به هیچ

دلیلی ...

منم سرم رو انداختم پایین و گفتم: رو جفت چشمم جا داره!

از این حرفها قند ته دلم آب میشد...دوستش داشتم..زیاد ...

_بعد از اونم که خودت میدونی!

من...بله! از ترس اینکه منو از دست ندی خیلی زود عروسی گرفتی و بعد منو برداشتی و ده برو که رفتی!

آراد_ دو سال با عشق، با محبت .. با پستی و بلندی گذشت که ..

با عشق نگام کرد ..

ادامه داد:

_بعد فهمیدم که یه کوچولوی نازنین تو شکم عزیزترینمه!

من_ کوچولویی که از وجودِ هردومونه ... کوچولویی که از وجودِ توئه ...

سرش رو آورد جلو ... منم بردم جلو .. اما آروم خودم رو تکون دادم .. چون آرش کوچولومون خواب بود ...

آراد_ و از وجودِ تو!

خودش رو کشید جلوتر ..

من_ کوچولویی که چشماهش مثله چشمهای توئه ...

آراد_ و معصومیتش مثلِ تو ...

من_ دوست دارم مثلِ باباش مغرور باشه!

آراد_ تا یکی مثلِ مامانش عاشقش کنه!

خندیدم! آروم اما بدونِ ریتم ...

سرش تو ده سانتی صورتی بود ...

خودم رو کشوندم جلو .. دستم رو گذاشتم اونطرفِ آرش ...

فاصله رو برداشتم ... لبمو چسبوندم به لباس ...

آروم ... با عشق ... با نرمی .. با گرما .. همدیگرو بوسیدیم ...

با نگاهی دیگر به زندگی، به امید آینده ای روشن برای فرداها ...

تا زمانی که ..

خواستنه ای از کسی نداری ...

خواستنی هستی!

«پایان»

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی
و خارجی به وب [تک سایت](http://www.tak-site.ir) مراجعه کنید

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

www.forum.tak-site.ir

آپلود سنتر تک سایت

www.up.tak-site.ir